سالنامه

سپندارمیتماشه زندگی | که جانها ازاو یافت پایندگی
فراواشی اشا سعید ازروان | که آخر شتابد سوی آسمان
بسی باد نفرین با خوب ورزشت | ابر انگرومانیوس پلشت
که اهرمنیانند او را رهی | زنور و فروغست جانش تهی
اکومانوان دیو تیره روان | که از زهر تنها کند ناتوان
دگر زیری آن با تغص و کین | که باشد پر آشوب ازو این زمین
دگر ساوروان بد کنش | که آز و فریب است او را منش
همان اندریمان ناپاک رای | که جور و ستم ماند ازو بجای

در ستایش وخشوران پاک

درود فراوان ز مهویش شید | که زردشت ازین نام آمد پدید
اگر پهلوانی بخوانی بان زن | تو زردشت را عقل رخشنده دان
شت و شید را معنی آمد بزرگ | چو خورشید کاوست بس نور سترگ

(انگرومانیوس)
یعنی هیولای ظلمت و تاریکی است
که آنرا هیولای شو خوانند
و آن در مقابل آهورمزدا و دائما
با آفریدن حیوانات زهردار که
و بدکاری مشغول است
تا نه هزار سال بعد از آن
اورمزد غالب شد و کلمه انگر بمعنی
سیاهی و تیرگی است چون انگر
و نوار و انگشت (اهرمن)
ضد یازات بمعنی دیوی و طبایع پلید
و ریوست چه اصل آن
اهرنیو یا ضد هورمزد یا
آن است

(اکومانو)
همان کینه مینوست که ضد بهمن
باشد یعنی مادهٔ گناه و بدی

(زیری) نام
دیویست که آز او آشوب [illegible]

هم او هست هوشنگ با هوش و سنگ | که آتش پدید آورید از دو سنگ

هم او هست ادریس فرخ نهاد | که آئین حکمت بگیتی نهاد

به تنها گذر کرد بر آسمان | بمینوی بگزید جا جاودان

بتازی تو زرهوش ادریس دان | که هرمس ورا خوانده یونانیان

خبر داده از ختم پیغمبران | هم از موسی و عیسی و دیگران

بگفتا که ساوشیای زرب | یکی سازد آبشخور میش و گرگ

پدید آورد راه یزدان پاک | بپرداز دار اهرمن روی خاک

بشمشیر گیتی بگیرد همی | که دین بهی را پذیرد همی

نخستین فطرت پسین شمار | بود اپستواتریتی باندار

که همواره وخشور ایزدی است | تفاوت اگر هست خود اندکی است

در احوال عصر تاریکی و اساتیم

پژوهنده مردم باستان | که از قوم پیشین زند داستان

در کتاب زند مینوید که فرشتگان آهورمزد شش اند و دیوان انگره مینو نیز شش لشکر اورمزد را ایزدان و لشکر انگره مینو را اهرمنان خوانند و گویند خداوند زروان گیتی را خواست نیکو بنا کند ولی هیولای گیتی و ماده کائنات استعداد خوبی تمام نداشت مگر بواسطه تقابل و تضاد اعتدال حقیقی پدید آمدن نبود که سپاه نور و ظلمت را در برابر هم وا داشت تا حقیقت اصلی بمیدان آید چه عدل نتیجه ظلم مقابل است و صلح نتیجه جنگ و بلکه زرتشت زرتوش زرهوش زراوستر زردشت از زرهوشنگ همه اینها تبدیل یکدیگر است و بابن دو حرف اعراب قاعده زبان است که تا یا دال می آورد و معنی این لغت عقل بزرگ و عقل روشن و منور است چنانکه اکنون در میان اقوام جرکس زردشت بمعنی عقل بزرگ استعمال بشود و اینان چند نفر بوده نخستین ایشان همان هوشنگ

چنین گفت کاین که جوید همی | بتاریکی اندر بپوید همی
که احوال پیشین بتاریکی است | خرد را درین راه باریکی است
بتیره شب اندر توان راه جست | ولیکن نیارد کس این راه جست
نه بنوشته بوده است از پیشیان | نه کس می بداند بن و بیخشان
مگر یاد دارد پسر از پدر | بگوید فسانه بر آن سربسر
که هر گو بتاریخ شد رهنمون | ز افسانه تاریخ آرد برون
و یا خود نشانها و آثار پیش | ترا رهنمائی کند کم و بیش
که هر چه از زمین آید اکنون پدید | شود گنجهای کهن را کلید
چنان چون درین عصر گاید عیان | همه خشت و آثار کلدانیان
و یا از اشتقاقات و نام لغات | نماید ترا صورت واقعات
وگرنه خرد را درین راه نیست | کس از راز پوشیده آگاه نیست

چگونگی از میان رفتن تاریخ ایران

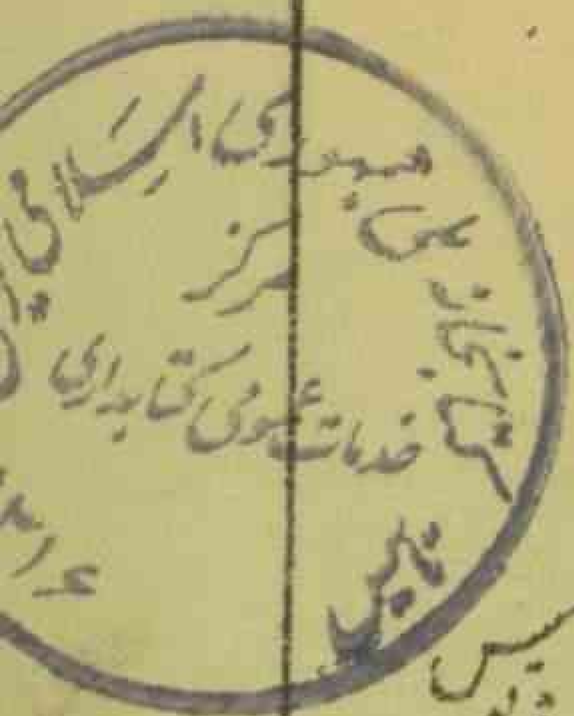
گویند در زمان اسکندر تمام کتب ایران را بآب شستند و بآتش سوختند لهذا تاریخ سلاطین کیان از میان رفت و الا هر پادشاهی شرح وقایع حال و زمان سلطنت خود را نوشته بود و بعضی نسخها بر آتش میخواندند و همچنین بعد از استیلای خلفای اسلام نیز اغلب کتابها از میان رفت لهذا در اشکانیان تاریخ سلاطین ایران آنکه فردوسی در نامهٔ خسروان میگوید از روی سخنان و افسانهای دهاقین و روستائیان گرفته و ضبط و ثبت کردند

۴



مرا این از سر بسته را کس نخست ❊ که گیتی چسان بود در روز نخست
نداند کس آغاز مردم چه بود ❊ چگونه نمودند کشت و درود
چگونه فراز آمدند این گروه ❊ در آباد بودند یا دشت و کوه
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد ❊ ندارد کس از روزگاران بیاد
بویژه در ایران که تاریخ نیست ❊ اساتیرشان این و هیچ نیست
که از گاه کلدانیان تا عرب ❊ سه نوبت بشر مرد علم و ادب
یکی گاه ضحاک با دستبرد ❊ که آثار آجامیان را سترد
دگر گاه اسکندر نامجوی ❊ که آن نامه ها شست با آبجوی
سوم گاه اسلام کز تازیان ❊ بسی رفت بر مرز ایران زیان
درین هر سه فترت که شد رونمای ❊ نماند از اثرهای ایران بجای
وگر پاره‌ئی داستانها بماند ❊ نوائی هم از باستانها بماند
نه پیداست بنیانشان زین سرزمن ❊ همه درهم و برهم آمد سخن





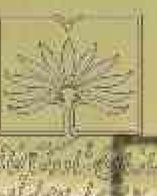
کسی کان فسانها بپوید همی | نشانش ز شهنامه جوید همی
که فردوسی طوسی پاک زاد | همه داد مردی و دانش بداد
نکرده است پنهان یکی داستان | چه از پهلوانی چه از باستان
ولی حیف کش ره پدیدار نیست | بجز خستن اندر شب تار نیست
در آن نامهائی که او گفته است | بسی سهو و تحریفها رفته است
همان در زمانهای شاهان پیش | بسی کرده تلفیق از کم و بیش
نیاورده نام شهان را تمام | بترتیب زیشان نبرده است نام

اشارت باشتباهات مورخان ایران

گهی شاه را پهلوان خوانده است | گهی عصر این را بدان بانده است
گهی کشوری را کند شاه نام | گهی شخص نامیده قومی تمام
گهی نام جنگی شده پهلوان | گهی گوید از دیو و از جادوان
یکی را کند شاه سالی هزار | پدر را بجای پسر شهریار

چنانچه اسفندیار و زریر و پیس و قیر برز و کی آرش را که پادشاه بودند شاهزاده و پهلوان خوانده همچنین گرازه پادشاه لیدیا را و قیر و پل و فرعون مصر و اسپهرم پادشاه اسپارته را چنانچه پلاشان را پهلوانی خوانده و حال اینکه طایفه بلترست و جهن را که جیحون باشد پادشاه خوانده همچنین طایفه افراز آب را پادشاهی افراسیاب نام داشته گرسیوز را که نام جنگ سیاوش است نام شخصی گمان کرده همچنین گرازش که اغریرث باشد و برزین قیاس





دریغا که تاریخ در آن زمان — چو مه بود در زیر ابری نهان
همه آثار پیدا نبودی بسی — خطوط کهن نخواندی کسی
باحوال قومی نبد دسترس — نبود آگهی هیچ پس از کس
ز آتور و از بابل و لیدیا — ز آلام و از هتن و از میدیا
ز یونان و از مصر و قوم فنیس — نبود آگهی ز دد پیمان نویس
از این و سروده سخن ناشناس — یکی را نموده بدیگر قیاس
زمانهای شاهان همه درهم است — سخنهای تاریخ بس مبهم است
چو صد سال شاهی کند کیقباد — کس از نوس و آرش نیارد بیاد
فریبرز کاوس بود شاه مد — نیابید از و فره ایزدی
چو کاوس فرمان براند بسی — ز کمبیشیان یاد نیارد کسی
چو لهراسب شاهی کند ده دکار — نبویان سفارت نماید زریر
چو گشتاسب باشد یکی شهریار — ز شاهی فرو ماند اسفندیار

چون
شاهنامه مان پادشاهی
کیقباد را یک صد سال نوشته
لهذا مجبور شده که از سلطنت نویس
و فریبرز و کی آرش چیزی ذکر نکند
و ایشانرا در شمار شاهزادگان
بیاورد همچنین سلطنت کیکاوس را
صد و پنجاه سال نوشته لهذا مجبور است
که از سلاطین آکمینی که دو سه
کاوس نام در میان ایشان بوده
ذکری نشود و چون لهراسب را
صد و بیست سال پادشاه دانسته
مجبور است که زریر را شاهزاده
محسوب دارد و چون گشتاسب پدر
اسفندیار را پادشاه شمرده مجبور است
که بگوید اسفندیار پادشاهی نیافت
و حال اینکه خود فردوسی او را
شاه ایران خطاب کرده میگوید
چو اسفندیاری که فغفور چین
نویسد همی نام او بر نگین

۹

سه پنجه که شاهی کند اردشیر
دویم اردشیر بیاید نیر

چو رستم رسید پالیان دراز
بهر جنگ او خود بود در پر ناز

چو گرشسب از رو شنیند بنحت
شود زال زر پهلوی نیکبخت

چو سیروس پس خواند همی زندواست
مه و سال زردشت بد در نبود نیست

چو ضحاک شاه است سالی هزار
نیاید کلید ایشان در شمار

فریدون چو شاهی کند پنج صد
با آبادیان سلطنت کی رسد

چو افراسیاب است خاقان ترک
همان شیده او در اتپ پور بزرگ

چو ایلاگوی شد ز تورانیان
بود رودکاران یکی پهلوان

چو ایراک پور فریدون بود
شلما ناصر و تور روا روان شود

چو آثور شد سرو شاه یمین
بود شهر نینویه یا حمین

چو سکسار شد نام مازندران
همان کرگساران دانند زان

چو ملک دیا گوست دشت دغو
زکرپیوز آرند دخنی نکو

(نینویه)
اسم شهر نینوا است که در شهنامه انزا نوند خوانده و شکارگاه افراسیاب دانسته

(ذکر کپاران)
در شهنامه گاهی آنجا را شهری و مملکتی از مازندران نوشته اند که سام نریمان آنجا میرفت و گاه در جای دیگر سرحد توران و ایران میدانند که بیژن در آنجا محبوس بود آنچه بنظر می آید این همان شهر غار زعاشن ای تخت بهمن از مینا ر یعنی آن سیای صغیر است که آنجا را مازندران اشتباه کرده اند و چون وقتی سلاطین نینوا بتصرف آتوریه آمد ازین جهت آنجا را بتوران زمین نیز نسبت داده اند و عجب اینکه فردوسی در قصه بیژن میگوید گرگساران را در سرحد ارمنستان

چو از مهینه گشت سر جدا تور | گرا ز ان در انجا براز ند شور
گرا یرش همان جنک آرش بود | چو سیوز که نام سیاوش بود
گروی زره پهلوانی بود | فرود دلاور جوانی نبود
نه پیران ویسه است دپیشو شه | که او خود بود جاودانی
الانان بخزر بلکت الام است | که گوید شهنشاه نامه درست
گروهی ز تاتار باشد پشنک | که بودند با میدیان پیش جنگ
گنهکار گهانی است هون سپاه | که بودی قراخان توران سپاه
از ینگونه باشد غلطها بسی | که آگه نبودی از ینها کسی
مرا اندرین عصر فرخنده بن | که پیدا شد آن از رهی کهن
دریغ است کامروز ایرانیان | ندانند تاریخ پیشینیان

سبب نظم کتاب

مرا گفت دستور فرخنده رای | که این از سر بسته را برگشای

(بشرن)
یعنی آدم بی زن و عزب است
و این افسانه ایست از قدیم
در میان ایرانیان مشهور

(الان)
در شهنامه آن قلعه متعلق
بقارن دانسته ولی همان
مملکت آلام است که بر کنار
رود کارن اتفاق فتاده

(پشنک)
نام اقوام ستیا که در ایام
واجو با اقوام آری پیش
جنک بوده اند از اینجه در
شاهنامه گوید نام پشنک شیده
بوده

(هون)
اقوام ترکست که جیحون و سیحون
بدیشان منسوب میباشند و هونکرو
از هون مشتق است

کهن

کنونت که امکان گفتار هست　　بتاریخ دانان سروکار هست

همان به که تیغ قلم برکشی　　بتاریخ پیشین قلم درکشی

فسانی برافسانه ها آستین　　نویسی یکی نامهٔ راستین

ز تاریخ یونان و کلدان و روم　　ز آثار ویران و آباد بوم

فراز آوری نامهٔ شاهوار　　که ماند بگیتی ز ما یادگار

بهر کار یاری نمایم تورا　　همی دوستی بر فزایم تورا

مرا داد از آنگونه چندان نوید　　که شد جان من سربسر پر امید

دل من ازین گفته ها گرم شد　　روانم پر از شرم و آزرم شد

چو یکسال بردم درین کار رنج　　بپایان شد این نامبردار گنج

اگرچه بنظمم نبد دسترس　　که چون شاهنامه نگفته است کس

بگفتندم از شرح حی عظیم　　که پیدا نماید صحیح از سقیم

به نیروی یزدان پیروزگر　　یکی گنج آراستم پرگهر

زژند و زاپستا و از پهلوی	فراز آوریدم بطرز نوی
ز آثار انتیک و خط کهن	نیاورد ذکر داشتم یک سخن
چو آمد به بن این کهن داستان	بنامیدمش نامه باستان

در بیان ملت اریانا

خوشا قوم اریان نیکو تبار	که ایران از آنان بود یادگار
همه ژرمن و انگلسکسان ها بود	ازان بیخ فرخنده دارد نژاد
پرستیدن ماه و خور کارشان	ببلخ و بخوارزم بازارشان
بدی کار آن قوم برزیگری	بصحرای جیحون و مرو و هری

سلاله آبادیان

خنک گاه آبادیان گزین	که آباد گردید از ایشان زمین
بود یافث آباد فرخ نهاد	که کلدانی آبت نمودیش یاد
هم اکنون از آن قوم فرخنده رای	جز آباز و چرکس نبینیم بجای

(آری)
یعنی آتش و آفتاب‌پرست
یا بمعنی هشیار و ملت شرق را
باین اسم موسوم داشته‌اند یا نگاه
اصلی ایشان در اریانم و اجو بوده
که میان سیحون و جیحون باشد
و یا نگاه دیگر در نزدیک پنجاب
که اریان رپ می گفتند و خوارزم را
نیز آری میگویند و هری نیز از
این ماده مشتق است و طوایف
آری ده قبیله بوده‌اند آباد و
آزادیان اندر ژرمن های مدی
پارس بلژ آجامیان جغرزی

(آباد)
نام بزرگ طایفه آبادیان بود.
که بزبان کلدانی آبت و تازیان
یافث میخوانند و ملل شرق را
بدو نسبت میدهند و گویند آبادانی
از این قوم در عالم پدید آمد و طوایف
اباز و چرکس از نتیجه آنان میباشند
و آزادیان اسپاطین میگویند
و های ملت ارامنه است و مدی
کردان و بلژ طوایف سلاو و بلغار
میباشند و جغرزی اهالی سمرقند و درستند
که بلفظ ارمنی عبور [illegible]
از ریشه جیحون و [illegible]
[illegible]
[illegible]



سیامک مگر خود بُدی زرتشتی / که همواره میزیست بر کوهساری

بهندی ورا نام شیو بُدی / که در پیش او دار بر پا بُدی

چو بگرفت رسم وره بندگی / ز دیوان سپر آمد بر او زندگی

سلالهٔ آجامیان

زهی عصر آجامیان سترگ / که جمشید بودی بر ایشان بزرگ

از و فرّهی یافت کار جهان / که او بد (یمه) پور ویونجهان

از آجام مانده عجم یادگار / بآئین جم زنده شد روزگار

کند زند و اپستا بدین زمزمه / که او رمزد گفتا سخن با یمه

رهانید قوم خود از مهر پر / که بودند در دست آرسپی ایر

بنزد کسی کز خرد آگهست / هما نا یمه پور ویونگهانست

خوشا آن شیونا مبردار شاه / که میزیست بر کوهسار سیاه

که دانا کیومرث میخواندش / مگر زنده جاودان داندش

چنانکه هرودوت گوید ایرانیان قدیم قربانیهای خود را بر سر کوههای بلند و دره های خوش هوا برده بخدای آسمان عرضه میداشتند و قربانی ایشان عبارت از سبزی و میوه و تخم مرغ بوده که رسم سفرهٔ سبزی بقیهٔ آن است

(شیو) هیستاشپ در کتب هندیان گوید ولی یاد که بر سر کوهسارها میزیست و او را زنده جاوید دانند چنانچه در بعضی تواریخ ایران مینویسد کیومرث در سریانی بمعنی زنده گویا است بهمانها سانسکریت را بسریانی اشتباه نموده اند و شیو بمعنی زیو و زنده است مورد یا مورت یا مرد یا مرت هم بمعنی بشر میباشد و او نیز صاحب درجه نبوت است و قبل از زردشت بوده چنانکه فردوسی گوید چو بیچید زردین کیومورثی هم از راه و آئین طهموری

(ارپاپس) اصل آن ارپاپ [illegible]

پس از شاه ارپاپس شش تن بدی
گرفتند هر یک ره ایزدی

یکی زان میان بود نوذر بنام
دگر گرد فرتوس با نام و کام

سه دیگر گواتکش رزم زن
چهارم بد اوزید لشکرشکن

به پنجم گرزم آن یل شیرگیر
ششم بود منجیک گرد دلیر

از ایران بهر گوشه بر یکی
گرفته رهش کشوری اندکی

ز اتریاتن تا بکابل زمین
نکرد ایچ یاد این از آن آن ازین

زمان فترت مدی

دگر باره برخاست اشوب و جنگ
در ایران ز آتوریان بیدرنگ

در آتوریا پادشا بد بجای
ز اولاد بلزیس بابل خدای

که خوانند بخت النصر نامشان
ز گیتی برآورده بد کامشان

بکشتند نوذر شه ماژ را
گرفتند زو ملک دعوبار را

تلیمان گور ابکشتند نیز
که او بود در شهر سوزا عزیز

نمره ۵ [illegible]

(اتریاتن)
نام آذربیجان است

(بلزیس)
نام حکمران بابل که بابل از اسم مشتق شد و ابلیس ازاین اسم اشتقاق یافته زیرا که بفطانت و زیرکی معروف بود

(کاباتان)
نام قدیم همدان است و همدان مقلوب است چون بنای شهر منسوب بقباد است کاباتان گفته یعنی کبادان یا کاباد آباد و بعضی بنای آن را بسبب سمیرامیس زن نینوس داده اند

(تیمان)
همان تیوممان پادشاه آلام است که آتوریان او را در سوزه کشتند



پادشاهی توپس

پس آنکه مغان انجمن ساختند / یکی شاه بر تخت بنشاختند

شه نوذران کش بدی نام توس / هر دیوت داناش خواندی توس

بیامد بتخت مهی بر نشست / شهی بود باداد و دانش پرست

برآراست آن کاویانی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

همه برجها کرده بد سرخ و زرد / چو زرین و سیمین و هم لاجورد

که روشن روان بود و بیدار بود / بداد و بدانش سزاوار بود

بیاورد از بلخ آتشکده / بکهنداشت آئین و جشن سده

زشهر دیاکو یکی دخت خواست / چو کار بزرگی بر او گشت راست

پدید آمد از وی فریبرز راد / که خواند فراورتیش شهرداد

بگاه مهی شد یکی شاه نو / کنام که او بود اسپیاوخش گو

خوشا گاه فرخ هیوپس بزرگ / که با منیش خو زدی همی آگرگ

(دیوس)
همان توپس نوذر است که در شهنامه
او را شه نوذران از سرداران
ایران خوانده و حال آنکه همه شعشعه
و طنطنه پادشاهی ابد و نسبت
میدهند

(فریبرز)
همان فراورتیس است که بعضی از
مترجمین او را بغلط فرهاد
دانسته اند

(دیاکو)
همان دیغوست که در شهنامه گوید
دشتی بود دختر کرسیوز را از
آنجا آوردند و آورند توس بود و
کاوس او را بزنی گرفته سیاوش
از او پدید آمد ولی در تواریخ
یونان مینویسد دیاکو سلطنت
کوچکی در بلخ بود که قبل از
توپس باتور باج
میداد

پادشاهی

پادشاهی فریبرز

خنک آن فریبرز شاه مهان / که بارش بدادند کیتی شهان
همه ملک ایران بدو شاد گشت / بهر جای ویرانی آباد گشت
ز مصر و فلسطین و هاماوران / فرستاده شد هدیه‌های گران
کیتالادن آن مرد با ریو و بند / که فردوسیش خوانده پولادوند
با تور باید چند دیو بزرگ / پلیدی سگی جادوئی پیره گرگ
فریبرز جنگید با شاه تور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
گرفتار شد اندر آن کارزار / سرش را بحیله بریدند زار
کروی زره نام آن جنگ شد / که بر روی رهرو جهان تنگ شد
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و سلیح / نبودی همی جز فسون و مزیح
همانا که گرسیوز این رزم بود / که پنداشتندش دلیری عنود

پادشاهی کی آرش

(کروی زره)
یعنی جنگ بی زره که فردوسی
او را جلاد سیاوش گمان
میکند

(گرسیوز)
نام جنگ سیاوش و درشاهنامه
او را برادر افراسیاب و جلاد
سیاوش پنداشته



(کی آرش)
در شاهنامه میگوید پسر کیقباد است و از پادشاهی او ذکر نمی کند ولی این همان کی آخسارش پسر فریبرز است

پسر بد مر او را یکی نامدار — دلیر و هشیوار و خنجرگزار
مگر خود کی آرش بد آن نامور — که بعد از فریبرز شد تاجور
بشهنامه خود نیز گوید همین — فریبرز شد تو پس از جا نشستن
سپهدار توس این کیانی درفش — ابا کوس و پیلان زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت — که آمد پسر را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد — همه روز کار تو نوروز باد
همان نام آرش کند یاد کی — خود این نام جز بر شهان بود کی
سیاکسار شش آن شاه با جاه و آب — که نینویه را کرد یکسر خراب
فرو بست بر پیل بر کوس را — بکشت آن شه تور سر کوس را
ابا هفت گرد از سران مهی — که ناپوپولاسر از ایشان بدی
بجائی کجا نام آن بد نوند — بدو اندران کاخهای بلند
درآورد که تاخت چون پیل مست — مرآنجای را کرد با خاک پست

(الکوس)
[illegible]

همانا که الکوس سرکوس بود
که بروی همی آه و افسوس بود

نوند ست نینونه را ستین
پولاسر بود پلیسم همچنین

جنگ با آلیات در لیدیا

چو از کار نینوه پرداخت شاه
بلیدی کشانید یکسر سپاه

ابا آلیاد آن شه ساردیز
گرفتند راه نبرد و ستیز

بشهنامه اولاد میخواندش
سپهدار مازندران فراندش

بساری شده ساردی نشیمه
همان رود ایرماغ و آب زره

برین رزم بگذشت سالی چهار
که یکتن نشد چیره در کارزار

ورا نامی دیگر گرفت آسشید
سیه گشت رخسار روز سپید

بدانسانکه فردوسی پاک زاد
ز دیو و ز مازندران کرد یاد

شب آمد یکی ابر بر شد سیاه
جهان گشت چون روی زنگی تباه

چو دریای قارست گفتی جهان
همه روشنائیش گشته نهان

(پلیسم)
همان نابو پولاسر حکمران
بابل است

(نوند)
در شاهنامه گوید نام شکار
گاه افراسیاب است ولی جز
نینوا جائی دیگر نتواند بود

(اولاد)
در شاهنامه اورا از سپهداران
مازندران دانسته که کاوس
اورا پادشاه ساخت ولی
همان آلیات پادشاه لیدیه
است که در
حکومت آنجا باقی ماند

(ساری)
نام شهر مازندران است که فردوسی
اورا بساردیس پای تخت لیدیه
مشتبه ساخته

یکی خیمه زد بر سر از دود و قار | سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو کاوس شد از جهان ناامید | سیه گشت چشمش ز دیو سپید
سپه از دو سو روی بر گاشتند | که از جادوییها بپنداشتند
دو شاه سرافراز با دستگاه | ابر آشتی باز جستند راه
ولی تا بپاید دماغ از لیدیا | بر ایران بنفزود شاه کیا
ازان پس به بستند عهدی درست | کز ایشان کسی جنگ نارد نخست
رگ خون گشادند از بازوان | مزیدند از خون هم هردوان
گرفتند دخت دو شاه گزین | دو پور سرافراز با آفرین
گرازه بدی پور آلاتنو | که خواندش گرازوپس هردت نو
همان اژدها پور آرش بدی | که تند و بی آرام و سرکش بدی
بپهلو زبان نام او استیاج | که از بابل و نو بگرفت باج
چو در پهلوی نام راندندش | همان اسپدان نیز خواندندش

(دیو سپید)
کنایه از مردم ساردیس است که از اهل مدیه سپیدتر بودند

(مزیدن خون)
عادت آن زمان بوده از برای صلح ابدی که در شاهنامه میگوید خون دیو سپید را بچشم کاوس و لشکریانش نمودند تا بینا شدند

(گرازه)
همان گره زوپس پادشاه لیدیه پسر آلیات است که از جمله مشاورین سیروس شد

(اژدها)
نام استیاج یا اسپدان پسر کی ارشش نیای سیروس اعظم است بواسطه طمع و حرص او را بدین نام موسوم داشتند

مگر دخت اولاد بد ارنواز — که اریانشش خواند بهر دو تبار
خوشا کاوکی آرش نامور — که او بود مر اژدها را پدر
در ایام این شاه با داد و دین — شکست اندر آمد بترکان چین
اگرچه نخست آمد آن شه ستوه — بهیمالیا شد بر فراز کوه
که فردوسی آنرا سراید همی — بکوه هماون ستاید همی
چو ترکان گرفتند گردش همه — چو گرگ اندر آمد میان رمه
نه کاموس ماند و نه خاقان چین — نه جیپاکشش گرد دلاوران

پادشاهی اژدها

ولی اژدها پور آن شهریار — بسی بود استمگر و نابکار
در آن عصر مهری اکمینیان — که کاوس خواندی ورا کیان
براهواز و بر پارس بد پادشا — بپازرگراد اندران دشت جا
ورا اژدها دختر خویش داد — که او بد جهانجوی و اکمین نژاد

(ارنواز)
نام دختر الیات زن اژدها پت خشایارشا که در شاهنامه گوید خواهر جمشید زن ضحاک بود و محل اشتباه از اسم اژدهاست که بر اسپیدان و ضحاک هر دو اطلاق میشد
۱۲

(اژدها)
نام اسپیتاج یا اسپیدان پسر کیارش نیای سر و پس اعظم است بواسطه آز و طمع و حرص او را بدین نام موسوم داشتند
۱۲

(هیمالیا)
نام کوهی است در سرحد ترکستان و افغانستان و هند که کی آخشار هنگام جنگ با تاتار بدانجا پناه گرفت و در شاهنامه آنجا را بنام کوه هماوان یاد میکنند
۱۲



مر آن تخت را بد فر امیر بنام | که ماندانه خوانند در ام عوام

در پیدایش کیخسرو

ازان بار و خسروانی درخت | پدیدار شد خسرو نیکبخت

که سیروس خوانندش یونانیان | گوی کی نژادی چو شیر ژیان

بدانگه که سیروس فرخ نهاد | همیخواست از ما درخویش زاد

یکی خواب ناخوش بدید اسپدان | که برزید اندیشش استخوان

بهرپاک دستور خود گفت هین | ببرد از این طفل دیوی زمین

چو بشنید هرپاک از وین سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن

بچوگان شهر گاو بدی مهرداد | مر آن کودک شیر زه خورداد

سپاکو که بد جفت چوپان همی | بپرورد آن کودک ار مردمی

ورا نام کردند خورداد نو | ببرجه شهی شد یکی ماه نو

چو بگذشت یکچند گاهی براین | غمی شد شهنشاه ایران زمین

سیروس) خسرو خوشی زو
خردش گروشس بیرخ
همه نام کیخسرو است

۱۲

(خورداد)

نام اول سیروس است در زمان
شبانی

۱۲

(هرپاک)

نام وزیر استیاج است که سیروس
اورا اپستراپ یونان و صفحات کیا
وتسالیا نمود

۱۲

(مهرداد)

نان شبان استیاج است که سیروس را
بفرزندی گرفت

۱۲

(سپاکو)

نام زن مهرداد است که مادر
عارضی سیروس شد

۱۲

بعنوان گلگشت بر شد بکوه | ابا چند تن از سران گروه
همه کودکان امیران شاه | که همره بدند اندر آن دستگاه
بچوگان و گوی اندر آورده روی | برانگیخت هر یک شده نامجوی
ولیکن بر آن نامداران نو | فزونی همی جست سیروس گو
چو بر گوی چوگان او کار کرد | چنان شد که با باد پیکار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید | کسی این شگفتی بگیتی ندید
بمیدان یکی مرد چونان نبود | کسی را چنان زور و یارا نبود
جوانی که بد زاده اسپتام | همان دختر شاه بودش بنام
همی برتری جست از آن نامجوی | ولیکن بچوگان ز دستش چو گوی
بر آشفت زین کار و آمد بدرد | مر این زخم را از دلیری بخورد
بپیش پدر شد سخن ساز کرد | ز سیروس پس کار وی آغاز کرد
که امروز در پیش چندین سوار | شبانزاده مر مرا کرد خوار

(اسپتام) بمعنی اسب تهم میباشد مانند تهمتن و تهماسب نام داماد آستیاج سپهسالار شاه که سیروس پس دختر او را که اسپنوی نام داشت بگرفت و اسپنوی بمعنی اسب بانوست

۱۲



برآشفت از او اسپهبد پیر / بگفت این سخن با شه تیزویر
شبانزاده را خواست شاه بزرگ / گویید مانند درنده گرگ
همی گفت هر کس که اهرمن است / و یا گرد الکمین رویین تن است
شه از دیدن او شد اندر شگفت / که این آنکه زنده پیل است جفت
در انجمن بد کاوس گرد / که داماد شه بود و با دستبرد
بگفت آنکه میدید سیروس را / نماند بجز شاه کاوس را
پژوهنده شد اژدهای سترگ / که از میش هرگز نزاده است گرگ
بیامد بر شاه پس مهرداد / همه داستان سر بسر کرد یاد
پر اندیشه شد شاه ازین گفتگوی / ز خشم اندر آورد چین بر بروی
بفرمود تا پور سرپاک را / وزیر خردمند چالاک را
بکشتند و بریان نمودند خوار / نهانی بباپش خوراندند زار
ز کاوس شرمنده شد شاه پیر / بدو داد سیروس را ناگزیر

دگر

دگر باره سیروس آمد رها
ز چنگ بد اندیش نر اژدها

سوی پارس با هم قبیلند تیز
ولی بود هر پاک سر پرستیز

یکی انجمن کرد از اسپهبدان
همی برشمرد از بد اسپدان

نوندی فرستاد از ایدر براه
بنزدیک سیروس کاوس شاه

که لشکر بیارای و برساز کار
بکام تو باشد همه روزگار

بزرگان بشاهی ترا خواستند
سر تخت و دیهیم آراستند

شاهنشاهی سیروس اعظم

چو نامه بسیروس فرخ رسید
سپاهی سوی اکبتان برکشید

بیک حمله کرد اژدها را اسیر
سپاه مدی شد ز آورد سیر

نیا را بآپسترخ درجای داد
شب و روز او را همیداشت شاد

کی آرشس که بد نامور خال شاه
بهر کار میجست اقبال شاه

گرفت آنگهی دختر اسپتیام
که خواندند خود اسپتوس بنام

(اسپدان)
نام استیاج است و معنی آن اسب تن مانند تهمتن

(اسپتو)
نام دختر اسپتیام دختر زاده اسپدانست که سیروس اورا بزنی گرفت و در شاهنامه گوید کنیزکی بود ترد مادر افراسیاب که بیژن اورا برای کیخسرو آورد

(کی آرشس)
همان کی اخسار پادشاه لیدیه است که در شهنامه اورا پسر کیقباد دانسته و نام پسر استیاج خال سیروس است که از سرداران او شد



فتوحات کیخسرو در لیدیه و یونان و بابل و مشرق زمین

چو از کار مدیه بپرداخت شاه / سوی لیدیا راند کیخسرو سپاه
که جنگی کرازوس با دستگاه / گذر داده بودی بسرحد سپاه
سپاهش فزون بود از صد هزار / ولیکن بتابید با شهریار
گرفتار شد زنده در رزمگاه / پس آنگه مر او را ببخشید شاه
همیشه بدی شاه را همنشین / گرازه بدان نامدار گزین
از آنجا با سپرته آورد روی / که اسپهرمش خوانده افسانه گوی
همه ملک یونان سراسر گرفت / بهرپاک بسپرد و زایدر برفت
نبوده است پیران ویسه بجز او / که بر لشکر خاصه بد پیشرو
ببابل یکی جنگ فرخ نمود / که هر پهلوانی یکی رخ گشود
یهودان که بودند آنجا اسیر / چو بخت النصر کرده بدان دستگیر
ز فر جهان شهریار بلند / رها گشتشان جملگی سر ز بند

(گرازه)
همان کره روپس پادشاه پیداست که در نزد شیروپس همت ساورشی بهم رسانید

(اسپهرم)
نام پادشاه اسپارته است

(پیران ویسه)
ویژه و ویسه بمعنی خاص و خالص است و این نام سپاه جاودانی و عساکر خاصه است که در زمان سروش هرپاک وزیر استیاج سردار ایشان بود

(رخ)
بمعنی رجبت چون یازده دروازه بابل را کیخسرو بیازده سردار سپرد این جنگرا یازده رخ گفتند

فراوان سلیح و درم دادشان / به بیت المقدس فرستادشان

دگر باره زو بوم آباد و ساخت / ز دانش بکان نو و شاد ساخت

بتوراتش اندر ستاید سیروش / همش نام خوانده است فرخ سروش

ورا دانیال نبی شد بر / که بخت النصر کرده بودش اسیر

پس از فتح شهر بابل و دین پناه / سوی خاوران اند کی بر سپاه

بهند اندر آن بار مداری نماند / که کشور تیغ ورا بر نخواند

وزانجا بسوی چین و ختن / همی اندر آن شاه لشکر شکن

نپرزید از هیبتش هند و چین / ز شمشیر شه بسپرید توران زمین

کجا سالیان اندر آمد به هفت / که سیروش آمد سوی شرق رفت

نیاسود از رزم و پیکار و کین / یکی خشکسالی برآمد برین

دگر باره آهنگ ایران نمود / از آنجا خرامد سوی مصر زود

برداشتن سیروس دل از جهان و گوشه گزیدن

ذکر کروش: نام سیروش است که در تورات او را بسیار می ستاید و ورا مسیح نیز خوانده و گوید ز طرف ایستاج بفتح بابل آمد زیرا که سیروش در زمان انبیاء نیای خود خویش را نایب مناب و نوکر او می شمرد از کمال فروتنی و ادب که در نهاد آن پادشاه مرکوز بود ۲

این هفت سال سفر سیروس بشرق همان هفت سالی است که در شهنامه میگوید رستم بر تخت افراسیاب نشست و قحطی پدیدار شد ۲



ببلخ اندر آتشکده نوبهار — سر و تن بشست آن اشه بامداد

غمی شد ز پیکار و سیر از بدی — بر او تافت یک خوره ایزدی

پر اندیشه شد مایهٔ رنج شاه — از آن ایزدی کار و آن دستگاه

همی گفت هر جای آباد بوم — ز هند و چپستان تا بتوران و روم

گرفتم بنیروی شاهنشهی — مرا گشت فرمان و تخت مهی

کنون آن آید که من راهجوی — شوم پیش یزدان اپر آبروی

روانم بر آنجای نیکان برد — که این تاج و تخت کئی بگذرد

مبادا که آرد روانم منی — بد اندیش شد و کین اهرمنی

بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان رفت دل پر امید

ز ایوان بجای پرستش برفت — دل از تخت شاهنشهی برگرفت

همه کشور خویشتن سر بسر — بدو نیمه کرد آن شه نامور

یکی نیمه کاوس کی را بداد — دگر برته گرد والا نژاد

(خوره)

بمعنی نور و فروغ غیبی است چنانکه در شرح هیاکل نوریهٔ شیخ سهروردی مذکور است والخوره لفظة فهلویة وهی نور یسطع من ذات الله فاذا تجلی علی العظماء والسلاطین یقال لها کیانخوره کما تجلی علی الملک البار کیخسرو

۴۲

(برته)

همان بارتیا پسر سیروس است که شاهنامه او را سرداری از ایران فرض نموده و میگوید که در کوهستان بود زیرا که در کوه منزل داشت و در همان کوه او را کشتند چنانکه در شاهنامه گوید پهلوانانی که همراه سیروس رفتند در کوه زیر برف تباه شدند

۴۲

نبود اندران داشت بر یک مقام
همی کهبدی ساختی صبح و شام

ازو بود کاوس پس نهتر بسال
نمیخواست کس پس را انجیتی همال

نهانی فرستاد و او را بکشت
که سرتا بسر کشور آرد بمشت

سمردیس خواندی او را بنام
همی زنده پنداشتندش عوام

کشتن دمور سیروپس را

وزان دی سیروپس با در جهتر
بکشت بر دست قوم تتر

زنی کش تومیریس گفتند نام
بکین پسر بد بسی تلخکام

که شاهش بیاورد و گشته بود
ازین و بخون دل آغشته بود

چو بشنید کان شاه والا تبار
یکی گوشه بگزیده در نوبهار

سپه گرد کرد و یلان انجواند
سوی کشور بلخ لشکر براند

برید آن سر شاه یزدان پرست
همه باختر گرد چون خاک پست

یکی تشت بنهاد پرخون برش
بخون اندر افگند روشن سرش

(تومیریس)
ملکه تاتار است که پسر او را سیروپس
در جنگ کشت و او در زمان انتقام
سیروپس را در بلخ بکشت و معنی آن
آهن است و در شاهنامه او را دمور
میخواند و جلاوسیاوش میدانند

۱۲



دسلطنت دلکشتاسب و آن بیستان است ... مخصوص بوده ... گرسیوز ... (۳۴)

(ص ۲۴)

ومورش اشهنامه وانده است وبس — سیاوش جز این هیچ نبوده است کس

همانکه گرسیوز این جنگ بود — که پنداشتندش دلیری عنود

همان رزم ارجاسب کاهبنج — از و روز لهراسب شد تار و تیخ

اگر کشتن شاه آزاده بود — که از تخم آلمین لرزاده بود

خوشا وقت آن شهریار کرنیا — که از آتنه تاخت تا هند و چین

شاهنشاهی کیکاوس

همان گاه کاوس کی بود جو آبا — که بگرفت سودان و مصر و حبش

اگر بود سوداوه دخت ... بو — ز دریاش کرد بدری شاه

اماسیس فرعون مصری نژاد — فروهل همی خواندش شاه و ...

همان زنگه شاوران شاه زنگ — که با شاه همراه بودی بجنگ

از و گاه فرعونیان گشت پست — همه مصر پایش شد زیر دست

یکی خنجر آبگون بر کشید — جگرگاه آپیس را بردرید



دریغ از و گزیده و تاتارها او بشتند همان سیروپس است

سوداوه
نام دختر ... فرعون اول مصر که از راه دریا برای کاوس آوردند مانند روداوه که پیمان عروسی را برلب رود آب بستند

(فروهل)
همان فرعون مصر است که اصل آن فرّوه باشد

(اماسیس)
نام فرعون مصر که سوداوه را برای کاوس فرستاد

(زنگه شاوران)
نام سردار دار فور که کاوس او را از سودان آورد

(آپیس)
نام خدای چپانی ... مصریان که آنرا بوغاز نیز می‌گفتند و آن گاو... بود

که نوغاش خوانند هر جدای | شب و روز بودند پیش سپای
همان قصه گو رفت همان آن | برایزد بیازید تیر و کمان
چو نیکو بیندیشی آغاز این | بدانی که نبود جز این راز این

خروج کماتا و مردن کاوس

کماتا که از مصر آمد بشام | مغی نامور بود باسب نام
ز ارکاورش خاست و آواز داد | که من به تام شاه چنین نژاد
جهان را یکی پیغمبر نوم | سمر دیسایل پور پیغمبرم
بر او انجمن گشت سر سو سپاه | شنونیده بودند مردم تباه
که پیچیده بد سر ز دین خدای | نیاوردی از داد دین انجای
فرخ زاد را گشت آتش بزیر | که خواند همی پر گزین هشیر
کماتا بگاه همی بر نشست | گرفته یکی گرز زرین بدست
چو آگاهی آمد بکاوس کی | بجوشید جوشش بتن همچو می

(ارکاورش)
نام کوهستانی که برنه در آنجا مقام داشت و در همانجا او را کشتند و کماتا از همانجا خروج کرد
۱۲

(کماتا)
نام مغی بود که بدعوی پیغمبری برخاست و میشود مبدع حاباب باشد
۱۴

(پرگزب)
نام وزیر کاوس است که اصل آن فرخ زاد باشد چه اسب در پهلوی بمعنی زاده و سلاله است
۱۴



همی تاخت اسب از پی کارزار — بناگه ز اسب اندر افتاد خوار
همان کارکردش بود دیم بد است — بپهلو فرو رفت و اهورا نخست
ابا نامداران ایران سپاه — بهنگام مردن چنین گفت شاه
که من تبه پرستیش از این گشته ام — بخاک سیاهش بیاغشته ام
گمانای ما کوشش بد گهر — دروغست گفتار او سر بسر

شاهنشاهی اسفندیار

خوشا گاه فرخ پی اسفندیار — ندیده است گیتی چو او نیکوار
که خوانند او را شه داریوش — مگر خود شنیدستی نام هوش
همانا که وشتاسب بودش پدر — که او بود ارشام را پسر
هم ارشام را پور اریارمست — که ماننده سام هم نیرم است
پس اریارمه پور چشپایش است — که او زاده هخامنش است
بگاهی که بنشست بر پشت زین — بدو داد سیروس دخت گزین

در قصه
نمرود و کاوس هر دو بند گوراست
که بآسمان رفته تیر بخند انداخت
وآن تیر خون آلود شده آخر پایین
آمده خود او را بکشت
۱۲

(وشتاسپا)
نام پدر اسفندیار است که گشتاسب
باشد و او در بلخ پایتخت استراپ بود
و پسرش شاهنشاه شد و در شاهنامه بعکس این
میگوید که گشتاسب شاهی باسفندیار داد و در
خطوط بیستون داریاوش گوید من پسر وشتاسپا
نبیره ارشاما هخامنشی هستم و باز گوید
پدر من وشتاسپا بود پدر وشتاسپا ارشاما
پدر ارشاما اریارام پدر اریارام چشپایش
پدر او هخامنش و باز در فقره دیگر گوید
از این سبب ما را هخامنشی گویند که در جنگ
هرگز مغلوب نشدیم و آنانکه از سلسله ما
بوده پادشاهان بودند

زبابل همی تاخت تا نینوا | جهاندار پیروز و فرمانروا
چو آمد بنزدیک او آگهی | که گاه مهی شد ز شاهان تهی
کیانان نشسته بتخت مهان | ز کاوس پردخته مانده جهان
زبابل بیامد چو یک ژنده پیل | خروشید بر سان دریای نیل
یکی چرخ را بر کشید از شراع | تو گفتی که خورشید بر زد شعاع
چو او دست بردی بتیر و کمان | نرستی کس از تیر او بی گمان
ابا پنج تن میر با آفرین | یکی بر نهادند پیمان برین
که هنگام گلگشت دریا بداد | ابر پشت اسپان تازی نژاد
گرا شیهه اسب آید نخست | سر تخت شاهیست او را درست
نخست اسب شد شیهه زن داریوش | بزد شیهه از فر فرخ سروش
پیاده شدند آن بزرگان همه | بخواندند او را شهنشاه همه
از آنروشدش نام اسپندیار | که اسپند شد یار آن شهریار

(اسپند)

نام ملکی است موکل بر اسپان و ستون خیمه را نیز گویند و معنی ترکیبی آن اسب بندست یعنی موکل و متعلق با سب چون این اقبال داریوش را از اقبال اسب پدید آمد او را اسپندیار گفتند یعنی فرشته اسب بندش یاری نموده و اسب اسفندیار در اپشته شعرا ضرب المثل است چنانکه انوری گوید تاکه بر نطع دهر در بازی است رخ بهرام و اسب اسپندیار و فردوسی گوید بپیچیم تا اسب اسپندیار



چو آمد برادر برنگ شاهنشهی
ازو فرّهی یافت گاه بهی

پشوتن که کهتر برادرش بُد
بهر کار دستور و یاور بُد

همان طاق وپستانه و بیستون
برآورده او دست بنجید چو دُر

بتصحیف نامش چنین خوانند
چو بر پهلوانی سخن رانند

جنگهای داریوش و فتوحات او

در ایام این شاه والا تبار
پر آشوب شد گیتی از هر کنار

چو شد پادشاهی برین شاه راست
ز هر کشور او را بدی باج خواست

زیونان و از بابل و میدیا
ز اسکیت و اهواز و ارمینیا

ز مصر و ز اهواز و از باختر
هم از مدیه و پارس شهر بشهر

ز ارکوشیا تا لب هند رود
سپه بود آگنده چون تار و پود

بهر جنگ پیروز شد شاه گو
درخشان شد این نام چون ماه نو

اوروتوس را کشت در لیدیا
که او بود ارجاسب شاه کیا

(پشوتن)
نام برادر اسفندیار که بیستون را
بنام خود ساخت
۱۲

(اسکیت)
طوایف سارت و ماسارت از
اقوام تاتار است
۱۲

(ارکوشیا)
نام ممالک پنجاب و کشمیر و قسمتی
از هند میباشد که ستراپ نشینی از
ایران بود
۱۲

(اوروتوس)
والی لیدیه که در شاهنامه او را
ارجاسب خواند
۱۲

همان اسرخسنه کاو بوده شهریار
ز جانش برآورد دارا دمار

فسیبا که خوانندشان بد فرورتیش
همه روز روشن نمودی شبش

بمصر اندران گشت کاموس گیر
که کابیسه خواند ورا تیزویر

بیابین چه کرد دارکوش را
گرفت آن گماتای گوش را

نبشته است در بیستون نام خود
همه داستانهای ایام خود

که آورده را گرد بیش از شمار
به بند اندر آورد ده شهریار

نگارید آن پیکران را همه
بزنجیرشان بسته همچون رمه

بجایی که رفت او بمکدونیا
شد اسکندر نامور پیدا

نخستین سکندر از او شد پدید
چو مادرش رخساره دارا بدید

زن پور هرقل بد و دیگر قرین
که یونانیان را بد آیین چنین

کتایون که نام مکدونیاست
که گوید بشهنامه نامش کجاست

زهی فر فرخ فر اسفندیار
که اسکندر آمد از او یادگار

بل

(دارکوش)
همان ارقهای ارمنی است که در بابل خروج نمود

(کتایون)
در شاهنامه گوید نام مادر اسفندیار دختر قیصر است که بمیل خود گشتاسب را اختیار نمود ولی این معنی صحت ندارد زیرا که گشتاسب پدر داریوش بروم نرفت و آنوقت قیصری در روم نبود بلکه کتایون اسم مکدونیاست که افسانه سرایان او را دختر قیصر روم گمان کردند و بهنگام رفتن داریوش بمکدونیا زن فیلقوس مکدونیا از او آبستن شده جد اسکندر کبیر بوجود آمد زیرا که اهالی یونان و اسپارته را در آن وقت موافق قانون لیکورغ عادت این چنین بود که اگر جوان رشید و دلاوری میدیدند به التماس پیش زنان خویش میبردند که شاید فرزندی بوجود آید به همین افسانه داراب و دختر فیلقوس هم همین است

فسانهای از کتب و شتاب شتاب | جز این نیست گشته بهم مشتباه

شاهنشاهی زریر بزرگ و رفتن او بیونان

پس از وی زرکسیس کشور بود | هم از دخت سیروس خشنود بود
بگاه مهی اندر آمد دلیر | همانا که او بود فرزند زریر
در ایام وی باز یونانیان | پر آشوب کردند روی جهان
یکی لشکرش آراست شاه | ز هر سوی گرد اندر آمد سپاه
ز سودان و از مصر و یونان و بور | ز اهواز و از بابل و دارفور
فنیسی و تازی و ارمینیه | ز انجاز و از لاذ و البدیه
ز لیس و هلسپون و دورین و کوپس | ز افلاق و بغدان و بلغار و روس
ز هرکانی و غرجه و سوریا | تراکی و کولشید و مکدونیا
ز پامفیلی و کابلین و موسوک | ز ارکو و کالیدن و نیزیوک
کشانی و سکنی و سقلاب و هند | قرمیان و تاتار و سیتیا و سند

(دارفور) پای تخت سودان (انجاز)
طوایف آبازه چرکس (لاز) طایفهٔ لاز
(لیس) نام طایفه از لگزستان
(هلسپون) مملکت معبره البغاز
(دورین) نام مملکت (کوپس) نام مملکت
(افلاق و بغدان) از ممالک شرقی
روس (هرکانی) اطراف دریای
خزر (غرجه) گرجستان است
(تراکی) روم ایلی و بلغارستان است
(کولشید) چراکسه و غرجستان
(پامفیلی) از ممالک اناطولی
(کابلین) از آسیای صغیر است
(موسوک) دش و تفلیس است
(دارکو) ازلیدیت (کالیدن)
از سواحل دریای سیاه (نیزکوی)
نیز از سواحل دریای سیاه
(قرمیان) قریم و سواستاپل

ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ / هم از زابل و سیستان کوه کوچ

ز بلخ و خراسان و از نوقه باف / ابا تیر و پیکان نمار اسکاف

ز کردان بغداد و مردان کرخ / بشیش سپه با کمانهای چرخ

ز گیلیکی و پونت و کرد و شیا / ز هون و ز پنجاب و از کوشیا

همی گرد گرد این سپاه بزرگ / ز زریر سپهدار گرد سترگ

جداگانه بودی سلیح سپاه / دگر گونه خفتان دگر گون کلاه

یکی را کلاه از نمد بد بسر / هم از خیزران با قبه یک سپر

دگر خود پولاد و آهن قبای / هم از پوستش زیر جامه بپای

یکی پوست پوشیده جای زره / کلاهش چو چوبین گره در گره

یکی را کله خود از چوب گست / همان از زه پشت ماهی بدست

یکی کرده از چرم و بر کله / ز چرم نبز زرد رومی زره

پر از حلقه گرزی همی در کشش / دو پیکانه بد تیر در ترکشش

(کیلیکی)
آتنه وطرسوس
۴۲

هیرودوت سان

لشگر زریر را ذکر میکند که هر قومی با سلاح مخصوص خود بجنگ آمده بودند وعده قشون خشکی را ده کرور مینویسد وعده کشتیهای جنگی را هزار وچهار صد از تعریفات هیرودوت معلوم میشود که بسر گذاشتن کله اسب در قشون ایران معمول بوده چنانچه سر رستم را با کله دیو سپید و ببر بیان جوشن او میکارند همچنین یک طایفه از قشون سواره ایران با کمند محاربه میکردند



بهرست یکی منتشایی دران — زسنگش بدی توک تیر و سنان

نهاده بچهر کله بارتک — پلنگینه جوشن بخیبار کی

یکی بسته کردوه گونا سب — دگر بر شتر همچو آذرگشسب

زپیلان جنگی فزون از هزار — صف آراسته از پی کارزار

همان قوم ساکا کزیده کمینه — بدریا فزون شت ذا کشتی جنگیه
همه ناخدایان چو جنگی نهنگ

سپهدار دریا بدی ریونیز — دگر پرکرنسب و دگر اهمنیز

بجنگی سپهبد بدی مهرنوش — چو کرگین و مهرایزد نیز هوش

همان زدنوش آذرکاردان — سپهدار بر لشکر جاودان

بدینگونه آن شاه با آفرین — دمان رفت تا مرز یونان زمین

بشهنامه گوید که فرخ زریر — از ایران و روم اندر آن سپهبد

ولی لشکری کش همراه برد — که بر قیصر آرد دگر دستبرد

همان زفرخزاد کردستیاد — که چندی بروم اندرون بست شاد

(ریونیز) همان ریابانیس سپهدار نوش
سردار بحری زریرست که در جنگ
سالامین کشته شد و در شاهنامه نیز
نام ریونیز را در تعداد اشخاصی که همراه
زریر بروم رفتند ذکر میکند و در جنگ
پشن نیز میگوید شهزاده ریونیز نام کشته شد
قولج اورا تورانیان میخواستند ببرند
گیو با نیزه بگرفت (پرکرنسب) نام
یکی از سرداران زریرست و این همان
فرخزادست که در شاهنامه گوید با
زریر در روم بود و اورا گشتاسب فرض
نموده پدر او اسپاتی تس ست یعنی توبس
سپهبد شاید زرسب نیز او بوده (ارتمیز)
زنی بود پادشاه سواحل بحر سیاه با
چند کشتی جنگی در جنگ بحری سالامین آثار
مردانگی ازاو بظهور رسید (مهرنوش)
همان گدونیوس داماد زریرست در
شهنامه اورا پسر اسفندیار فرض کرده
(کرگین) همان جرجیست که از
سردار زریر بود

پرگزنسب غیر از فرخزاد نیست / که در پهلوی نسب ازاده ور نیست

همان خشت کو زد بدریای آب / از او داستانی است تا آفتاب

ز دریا گذر کرد برسان ابر / بیونان درآمد بسان هژبر

اگرچه در آن داروگیر و ستیز / بدریا در آن کشته شد یوزنیز

ولی ملک آتیته یکسر بسوخت / بیونان یکی آتشی برفروخت

بجنگی که خوانند نامش پشن / ز لاسادومان کشت شاهی کشن

دلیران اسپرته اگرد پست / با تینه بگزید جای نشست

همه خاک یونان بتاراج داد / مگر هر که او را نه زر باج داد

همه مردم آتن بنده وار / بزنهار رفتند زی شهریار

دو سترات بنهاد آنجا اساس / یکی مهرنوش و دگر اردتباس

سراپرده شاه فتح زر / ز مشرق بمغرب کشیدی ترشر

بمصر اندران گشت ارزنگ را / ببابل دلیر کنارنگ را

(ترتیاناتا) نام یکی از سرداران ایران پسر دو... سردار معروف ایران است که زریر را بکشت و بهمن را بتخت نشانید

(نوش آذر) همان هیدارنس و آن ... پسر داریوش است که سرای نوش آذر بنا نمود (مغ آویز) همان مگابیز پسر زپیر یعنی دبیر از وزیران داریوش بزرگ است. (زپیر) پدر مگابیز و اصل او دوپرست یعنی مترجم سبب فتح بابل او شد (خشت) بمعنی زمین و بنا چون در وقت طغیان دریا که پل را خراب نمود زریر زوبین خود را از روی خشم زد و آب را اعتاب نمود و بمعنی در ایران ضرب المثل شد چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه میگوید خشت بر دریا زدن بیحاصلست

(آتیته) شبه جزیره یونانستان است که آتنه پای تخت آنجاست



وزانجا که سوی ایران کشید — بشادی و رامش همی آرمید
گهی بد به استخر و گاهی بشوش — گهی در اکباتان ابا زر و نوش

تتمهٔ از بزرگی زریر و قصهٔ استیر و مردخا

ز شاهان فزون بود اورا منش — که بگذشت سترش از بخشش
بیاراست جشنی چو خرم بهار — که هرگز نبیند چنو روزگار
کشیدند شیلانی آنجا سترگ — ز هر سو بخواندند خورد و بزرگ
همانا در آن جشن و آن دستگاه — ز بانوی وشتی برنجید شاه
یکی ماهرو برگزید از یهود — سپس بانوی بانوانش نمود
که استیر خوانند نامش مگر — بدی مردخایش پدر بر پدر
جهانجوی هومان که دستور بود — هم از مردخا سخت رنجور بود
همی خواست کشتن یهودین همه — که او بود چون گرگ و ایشان رمه
ز نیروی آن بانوی خورزاد — سزا خویش را داد هومان بباد

ذکر نام ارتخشتر در نوشتهای شوش هم از آن لوحی است و دیگر [illegible]

(پشن)
در شاهنامه او را جنگی از توران پنداشته ولی همین جنگ با پوزانیاس پادشاه اسپارته (اسپرته) همان لاسادومان قطعه از یونانستان است که بهنر و شجاعت معروف بود

(ارزنگ) همان اریانیک مصریست که طغیان نمود بدست زریر کشته شد

(کنارنگ) بمعنی والی است و در زبان اروپا گورنر گویند

(زرنوش) شارستانی در شوش که هیدارنس یعنی آذرنوش بنا نمود و اکنون آن سرای اکتشف نموده اند

(وشتی) نام ملکه زن زریر بمعنی بهشتی است

(استیر) بمعنی ستاره زهره و نام برادرزاده مردخای یهودی که اکنون در همدان مدفون است

(هومان) همان هامان است که او را وزیر فرعون پنداشته اند

(شیلان) بمعنی جشن و مهمانی بزرگ

ابو

از او گشت ایران سراسر غمی — که شد آرزو و بزم بودش همی

یکی خواجه بد نام او مهرداد — که از شاه جانش نبد هیچ شاد

بهمراهی نام ور اردوان — بکشتند مر شاه را سر دوان

توانه همی گفت با اردشیر — که دارا بکشته است فرزند زریر

برفتند و او را بکشتند زار — بکین خواهی نامور شهریار

دریغ آن نبرده زریر سوار — همان شاهزاده که شد کشته زار

شاهنشاهی اردشیر دراز دست ملقب ببهمن

پس از وی که نام دار اردشیر — که ارتاکسرسیس خواندش زریر

نشاندش توانه بگاه مهی — همی تافتی چون مه خرگهی

بزانو رسیدی مگر دست او — بماهی گراینده شد شست او

همان بهمن پور اسفندیار — که گوید شهنشامه بودی استوار

ازو بود گشتاسب مهتر بسال — به بلخ اندران بود و بفراخت یال

(توانه)
همان اردوانست که زریر را کشته
بهمن را بتخت نشانید پدر کشتی و تخم
کین کاشتی (دارا) نام پسر بزرگ
زریرست که بسعایت اردوان
بهمن او را بکشت

(ارتاکسرسیس) بمعنی اردشیر دراز
دست

گشتاسب که یونانیان هیستاسب
گویند نام پدر داریوش و نام پسر
زریر که در باختر حکومت داشت و
آخر اردشیر او را
کشت

(اردوان)
کشنده زریر و پرورنده بهمن
و آخر بهمن او را بکشت پدر کشته را
کی بود آشتی



بسی جنگها کرد و شد دستگیر / سرانجام پیروز شد اردشیر
همه سیستانرا سراسر بگشت / که گشتاسب را یار بودند و پشت
همان اردوانرا ببرید سر / که انباز دیدش بتخت پدر
چو یونانیان را رسید آگهی / که شد کار ایران ز شاهی تهی
در ایران همه جنگ و آشوب خاست / هم از فر شاهان ایران بکاست
سپاهی ز دریا برآراستند / همه ملک ایعونیه خواستند
سپهدارشان بود کیمون گرد / پدر ملتیاوس با دستبرد
بدریا و خشکی بسی جنگ کرد / بر ایرانیان کار پس تنگ کرد
ولی عاقبت کشته شد در ستیر / بشمشیر ایرانیان دلیر
وز آن روی در مصر آشوب خاست / ایناروس را مملکت گشت راست
برین کار زد شاه رائی درست / که با اهل یونان بسازد نخست
چو از کار مصر او بپرداز داد / بیونان و یونانیان تاز داد

(ایونیه)
مستعمرات یونان در سواحل بحر سفید و جزایر آنجاست و یونان جمع یونانی است
٦٢

(کیمون)
نام پسر ملتیاوس سردار یونانست که آخر بدست ایرانیان کشته شد

(ملتیاوس)
پدر کیمون است که بسبب فتح ماراتون گشت در جنگ جزیره کشته شد
٦٤

(ایناروس)
نام فرعون مصر که بر اردشیر یاغی شد
٦٥

فرستاد اکمن برادرش را — بهر کار تا بنده افسرش را
بدان تا همه مصر ویران کند — کنام پلنگان و شیران کند
ولی کشته شد آن گو شیرگیر — دریغ آن نبرده سوار دلیر
چو سردار شد کشته ایران سپاه — گرفتند در شهر منفی پناه
اناروس پشتشان کرد دیگر فزود — ولیکن نیارست آن دژ گشود
ز مرگ برادر خبر یافت شه — بنوی بیاراست دیگر سپه
که آماده کردند پیکارشان — تباک و مغاویز سردارشان
اناروس پس کاو بد بمصر اندرون — یکی لشکر آراست از حد فزون
ز یونانیان هم سپه [illegible] — بیاری رسیدند اندر آن کارزار
سرانجام پیروز گشت اردشیر — اینارس در جنگ شد دستگیر
اسیران ببست مغاویز بود — که با دانش و رای و پرهیز بود
همی دادشان مژده زینهار — بگاهی که آید بر شهریار

(اکمن)
نام برادر بهمن

(منفی)
شهرهای تخت مصر در قدیم

(تباک)
همان ارتاباز والی لیدیه
جد بزرگ مهرداد ارتابازیست

(مغاویز)
همان مگابیز داماد اردشیر
دراز دست

ز یونانیان نیز بس کشته شد
سراختر از جنگ برگشته شد



چو نزد شهنشاه آمد زراه | ببردا همه بندیان نزد شاه
ولی شاه آن بندیان را ازار | بکشت و زادی بجان زینهار

سرکشی کردن مکابیز با اردشیر

برآشفت جنگی مغابیز گرد | که داماد شه بود و با دستبرد
بشام و فنیسی چو برگشت باز | ابا شاه گو سرکشی کرد ساز
بسی جنگها کرد و پیروز شد | بفرجام بدبخت و بدروز شد
امی تیس کش بود جفت گزین | همان خواهر شهریار زمین
مرانرا ازان سرکشی داشت باز | ببردش بر شاه با صد نیاز
ببخشید او را بجان شهریار | ولیکن بکردش دگر حلمدار
همی بود با شاه گیتی ستان | بگرمابه و خلوت و گلستان
یکی روز شیری بنخچیرگاه | همیخواست کازهم بدرید شاه
مغاو نیز با نیزه اش کشت زود | بدل شاه کی کینه اش برفزود

(فینیس)
نام مملکتی ابودست در سواحل دریای سفید که اکنون صور و صیدا وعکا و بیروت جای آن است و در تجارت و صناعت سرآمد دولتها شده و بحر پیمایی از ایشان پدید آمد

(امی تیس)
نام خواهر اردشیر زن مکابیز است وصل آن فرامیز یا آمیزش میباشد و نام مادرانه مادر سیروس نیز امی تیس بوده که اکنون فرانکیز خوانند

این همان قصه رفتن بهمن است در کام اژدها و کشتن آذر برزین اژدها را که در کتاب بهمن نامه مذکور است

بفرمود کاورا ابر بند پسر | که بر شه فتنه ولی نجوید دگر
ولی مادر شاه آمستریس | که خواندش هما مرد دن نوستاییس
بیامد بر شاه و پورش گرفت | ز کار مغاویز سنورش گرفت
شهش داد زنهار و رامش بسیر | دگر باره آمد بر اردشیر
شفاعت ازو کرد فرخ همای | بدان مابستر اپی آید بجای
دگر باره سوی فلسطین کشید | در آنجای ما زنده بود از ممتد

جنگهای اردشیر در مغرب زمین

وزان سو چو از مصر پرداخت شاه | بیونانیان فرستاد از نو سپاه
سپهدارشان ارتباز دلیر | که لیدی بد و داد فرخ زریر
تباک آن یل نامدار گزین | بد آگاه از کار یونان زمین
که چون کشته شد نامور مهرنوش | بافسون آن مردم زرق کوش
چنین رای نیکتان سپهدار زد | که خرس و مکس را بهم افکند

(همای)
باعتقاد بعضی آمستریس مادر اردشیر است و بعضی گویند پاریزاتیس دختر اردشیر بود که زن برادر خود داراب شد ۱۲

(سیر)
ساحلی در لب دریای احمر بود که مغضوبین را بدانجا منفی ساختند ۱۲

(مهرنوش)
همان ماردونیوس داماد زرکرست که در یونانستان کشته شد ۱۲

همی تیز کرد آتش فتنه را — بهم ریخت اسپرته و آتنه را

بهم چون در انداخت آن هر دوان — بجنگ اندر آمد سپهبد دوان

تمیستوکل کاو بد دریا امیر — بزنهار آمد بر اردشیر

شهنشه بپرسید و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش

زخون برادر نیاورد یاد — زیونان یکی بندر او را بداد

وزو شاد ماندند قوم یهود — که بس نیکوئیها بر ایشان فزود

همان شهر سارو بسر آورد — که دارا بگردش حصاری کشید

یکی انجمن کرد دانش بنام — چهل سال بد در جهان شادکام

شاهنشاهی زریر ثانی و شغاد برادرش

پس از وی زریرش شد بگاه — که او بود فرزند مهتر ز شاه

اگر مادرش بود داماسپی — نژادش همی بود گشتاسپی

همانا برادرش بودی شغاد — که از بابل و کلد بودش نژاد

(تمیستوکل) سردار بحری یونانستان که در جنگ سالامین بر کشتیهای ایران شکست داد ۱۲

(سارو) نام شهر همدان چنانکه پیروز پارسی گوید ساروجه گرد دارایدش کمر بست و بهمن بسر آورد ۱۲

(انجمن دانش) نام اکادمی بود که در زمان بهمن در ایران انعقاد یافت ۱۲

(داماسپی) نام زن اردشیر دراز دست که از خاندان سلطنت بود ۱۲

(شغاد) در شاهنامه گوید نام برادر رستم و مادرش کابلی بود ولی نام برادر زریر ثانی پسر اردشیر است و مادرش بابلی است که برادر خود را کشته در چاه انداخت ۱۲

بیونان زبان چون سخن راندند ... ورا سغدیانوس همی خواندند

حسد برد آن بدگهر بر زریر ... دو ماه از پس مردن اردشیر

بهمراهی خواجه ناسپاس ... که نامش همی بود فارناسیاس

بگاهی که شه مست بود و بخواب ... بکشتند و بفگنند در چاه آب

خود آنگه بتخت مهی برنشست ... یکی تیغ زهر آب داده بدست

همان خواجه با وفای زریر ... که باکور خواندش همی اردشیر

گرفت و بخاکش بیفگند زار ... همی ساخت پس پیکرش سنگسار

سپاهی ازو روی برگاشتند ... همه تخم کینش بدل کاشتند

برادرش کاو بود در باختر ... همیخواست آرزمکش نامور

جهانجوی را بود اخواست نام ... که داراب نیزش همی خواند نام

ز کار سغداش خبر چون رسید ... یکی لشکر از باختر برکشید

چو داراب آمد باسترخ بار ... همه لشکر آمد سوی وی فراز

(فارناسیاس)
نام خواجه سغداد که زریر را باتفاق او بکشت و در چاه انداخت ۱۲

(باکور)
نام خواجه اردشیر که سغداد او را کشت ۱۲

(اخواست)
همان اکوس است و در اول نام داراب بود ۱۲



بجائی که خوانند دارا گرد | که دیوار شهر اندر آورد گرد

شاهنشاهی داراب بن بهمن

بیامد بسر تاج شاهی نهاد | بزرگان گرفتند گرد شغاد
ببستند و بردند نزدیک شاد | بخاکسترش کرد داراب باد
چو دارا بتخت کئی بر نشست | کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برفتند با او بهم | کسی را نگفتند از بیش و کم
یکی مرد بدتیره و برنا و تند | شده بازبانش دل تیغ کند
ورا خواهری بد پریزاد نام | که کوسمارتیدن ورا بود مام
بجفتی بد پریزادش از نیکوئی | بدینی که خوانی ورا پهلوی
زبس بود بی شرم و تند و عبوس | بخوانند یونانیانش نوتوس
برادرش کش نام بد ازرتپس | بهمراهی نامدار ازتفنیس
که او بود پور مغناو نیز گرد | بداراب کردند بس دستبرد

(پریزاد)
همان پاریزاتیس دختر اردشیر است
که بعضی او را همای دانسته اند

(کوسمارتیدن)
اصل آن خوش مهر زن است یا در
پاریزاتیس بود و از اهل بابل

(نونوتوس)
در زبان یونانی یعنی حرامزاده است
و در پارسی پسند خوانند یعنی شو دار
و نوتوس هم یعنی شو

(ازرتپس)
نام برادر داراب که داراب او را
بکشت

(ازتفنیس)
نام پسر مغاو نیز که او را بجهت
کشتن با خاکستر طریقش آن بود که
در برجی پر از خاکستر انداخته کم کم
فرو رفته میمرد

بفرجام آن هردوان از هراس — بزنهار رفتند زی ارزباس

که بد شاه را پیشکار مهین — بشهنامه خواندش تخوار گزین

گرفت و بداراب بسپرد خوار — بنجا کستر آن هردو را کشت زار

دگر باره پیروتنس از لیدیا — بشورید بر پادشاه کیا

همانا پشوتن بدی نام او — نیامد ز گیتی روا کام او

فرستاد شه آن تن او دلیر — که تیسافرن خواندش تیزویر

که او را به پند و باز آورد — بر شاه گردن فراز آورد

بنزد شه آورد او را تراو — بنجا کسترش کشت همچون چکاو

همان بود پرادش گشتبدار — که در ملک کاری بدی حکمدار

بهر کار مایه پرپزاد بود — که داراب را دل بدو شاد بود

همان چون احبه توکزار دلیر — بفرمان او گشت از جان بسیر

سرگذشت اساسان پور بهمن

(پیروتنس) همان پشوتن است

تیسافرن همان ثراوسپ

(کاری) مملکتی است در سواحل دریای سیاه

(توکزار) همان تخوار حاکم نخست



برادر بد او را یکی شیرگیر | که ساسان همی خواندش اردشیر
ز کار برادر دلش بردمید | که شهزاد کازا بسی سر برید
سراسیمه گردید از کار او | که آشفته میدید بازار او
نهانی از آنجا بکه دور شد | ز راه هوا سوی نشابور شد
زنی کرد و فرزندش آمد دمان | ورا نام ساسان نهاد آن زمان
نژادش بگیتی کسی را نگفت | همی داشت تخم کئی در نهفت

سرکشی مصریان و جنگ داراب با یونانیان

سپس مصریان سر برافراشتند | ز داراب شه روی برگاشتند
جوانی که آمیرته اش بود نام | سبک تیغ کین برکشید از نیام
ابر مصریان گشت فرمانروا | ستوهید از او لشکر پادشا
پس از وی پوزیریس آمد خدیو | که آمیرته را بود فرزند نیو
دو سردار نامآور رزمساز | که تیسافرن باشد و فارناباز

(ساسان)
نام پسر اردشیر برادر دارا بست
که به تبدیل لباس گریخته بنشابور
یا استخر رفت و در انجا شبانی
میکرد
۱۲

(آمیرته)
نام فرعون مصر که بر داراب یاغی
شد
۱۲

(پوزیریس)
نام پسر آمیرته بود که بعد از پدر
خدیو مصر شد
۱۲

(فارناباز)
همان رشنواد است که در شاهنامه
گوید او سردار همای بنت بهمن بود
در روم را فتح نمود اصل رشنواد
ارشنواد و فرناباز با هم مشابهست

بیونان فرستاد دارا بجنگ — که بر یونیان کار سازد بتنگ

بکامم بد او رشنواد گزین — که تسخیر فرمود یونان زمین

سپهبد بهمراه فرخ نژاد — زیونان زمین بستدی باژ و ساو

یکی بود پستراب در لیدیه — دگر در هلسپتون ایعونیه

باسپریه گشتند همدست و یار — که برآتنه تنگ سازند کار

دو پور پریزاد بد شاه را — که دانست هر یک همی راه را

نخست اردشیر آنکه مه بد بسال — دگر بود سیروس نیکو جمال

پدر بد بپور مهین شادکام — هواخواه کهتر پسر بود مام

پریزاد را اینچنین بود رای — که سیروس را سازد ایران خدای

ولی شه بآئین و رسم مهی — بمهتر پسر داد عهد شهی

پریزاد نومید شد زین سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن

همه لیدی و یونیه سر بسر — ز دارا بگرفت بهر پسر



پس آنگاه سیروس در لیدیا | همی بود ستراب و فرمانروا
بیونانیان گشت همدست و یار | مگر خود بر ایران شود شهریار

شاهنشاهی اردشیر ثانی معروف بمنوموئن

پس از مرگ دارا بشاه اردشیر | نشست از بر گاه شاهی دلیر
هرودوت خواند ورا منوموئن | که بخشش جوان بود و رایش فزون
بشهری که خوانند پازرگراد | بسر خواست دیهیم شاهی نهاد
چنین بود آیین کیخسروی | که هر کو بشاهی رسید از نوی
زتن جامهٔ خویش کردی برون | برفتی بآذرگشسب اندرون
بپوشیدی آن جامهٔ تاجور | که گاه شهنشیش بودی ببر
بخوردی ز انجیر خشکیده چند | مکیدی ز برگ بنه یا سفند
پس آنگاه نوشیدی از شیر و کم | یکی شربت از شیر و سرکه بهم
برین بود آیین شاهنشهان | بگاه نشستن بتخت کیان

(ستُراب)
در زبان قدیم دشترپا نوشته اند یا
بمعنی چهارپاست که بر تخت می
نشست مانند شتربه یا از ستراب
بمعنی شعبه از نهر که مرکز آنها استرخ
باشد و سهراب نیز مبدل ستراب
است
۱۲

(منوموئن)
در زبان یونانی بمعنی تیزهوش
است
۱۲

(پازرگراد)
شهری در فارس بود پایتخت
سلاله اکمین که آئین تاجگزاری را
در آنجا اجرا مینمودند
۱۲

چو شاه اندر آمد بآتشکده / همه زند و اُستا بزر آژده
مغی شاه را داد ازین آگهی / که سیروس پس خو بدیر رهی
ترا کُشت خواهد درین جایگه / مگر خود برایران شود پادشه
کی نامدار اندر آمد بخشم / همی آتش افروخت از مهر و خشم
بفرمود کاورا بزاری کُشند / همه پیکرش را بخون در کشند
پریزاد بشنید و آمد دوان / در آغوش بگرفت پور جوان
شهنشه بناچار ازاو درگذشت / دگرباره سیروس ستراب گشت
بلیدی کلی آرک را یاد کرد / بدستور یونانیان کار کرد
بیاراست لشکر پی کارزار / سپاهش فزون بود از صد هزار
بکوناکپا آمد از سیارد تیز / همه دل پر از کین سر پر ستیز
وزین سوی نامور با سپاه / گرازان بیامد بدان رزمگاه
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی بمانند درنده گرگ

(کلی آرخ)
نام سردار اسپارته و وزیر سیروس است که در جنگ با ایران کشته شد

(کوناکپا)
جائی نزدیک بابل است که در آنجا میانه سیروس و اردشیر جنگ روی داد

(ساردیز)
همان سارد پس پای تخت لیدا است که نزدیک ایدین بود

فزونی همی بود با اردشیر / در آن جنگ سیروس شد دستگیر

ز دارش بیاویخت چون چاربشت / وزان پس بیاران تن خویش بکشت

چو سیروس را بخت برگشته شد / کلی آرخ نامور کشته شد

در آن جنگ زنفون همه راه بود / که دانشوری گرد و آگاه بود

هم او شد سپهدار یونان سپاه / بزنهار آمد بنزدیک شاه

بجان داد زنهارشان اردشیر / فرستادشان با تراو دلیر

بیونانیان شرح این بازگشت / بسی مایه صیت و آوازه گشت

گزنفون که زان راه برگشته است / همی نغز تاریخ بنوشته است

ز سیروس و کارش سراید همی / هر آن نامور را ستاید همی

(زنفون) همان اگزنفون سردار و مورخ یونانستان است که او را صاحب سیف و قلم میگویند و تاریخی در احوال سیروس و عودت خود بیونان نوشته

جنگهای اردشیر در خاک یونان

پس از کار سیروس در لیدیا / ترااد گزین گشت فرمان روا

ازوتاپس داماد شاه اردشیر / بهمراه او بد با ترااد دلیر

(ازوتاپس) نام داماد اردشیر منمون است

چو تیسافرن سوی لیدی رسید — بسی سرکشی‌ها ز یونان شنید
بهمراهی رشنواد گزین — کمر بست بر جنگ یونان زمین
گهی در فریژی و گه در تراس — همی جنگها را نهادند اساس
بهر سو کشیدند ایشان سپاه — چنین تا که یونان زمین شد تباه
ستر تار آمد با سپاه دمون — بجنگ اندرون کشته شد تمبرون
بدریا شکستند کشتی هزار — بکشتند پیزاندر نامدار
سپهدار تب بود اپامینونداس — که بر شاه ایران گرفتی سپاس
همه ملک یونان زمین شهریار — بدو داد کش بود همدست و یار

جنگ های اردشیر در شیپر و کادوزین

دگر شیپریان سر برافراشتند — ز فرمان شه روی برگاشتند
بشهر سالامین که بد پای تخت — اواگور را سرکشی بود سخت
شهنشاه کشتی بسی کرد ساز — بسرداری هاموتیسری باز

(فریژی) نام مملکت خداوندو برسه است ۱۲

(تراس) نام قطعه روم ایلی و بلغارستانست ۱۲

(ستر تار) نام سرداری از ایرانست ۱۲

(تمبرون) نام سردار بزرگی از یونانستان

(پیزاندر) نام سردار بحری یونان بود. ۱۲

(اپامینونداس) نام پادشاه تب که فلیپ در خانه او بزرگ شد و در علم جنگ مهارت کامل داشت ۱۲

(سالامین) نام پای تخت جزیره شیپر



بخشکی سپهبد ارُونتاس کرد | که داماد شه بود و با دستبرد
اراکور از مصریان خواستار | که تنگ آورد کار بر شهریار
ولیکن بفرجام زورش بکاست | بجان از ارونتاس زنهار خواست
پس از رزم سیپروس شاه اردشیر | ابر جنگ کادوزیان شد دلیر
سپاهی بیاراست بیش از شمار | پیاده فزون بد ز سیصد هزار
چو آمد بکادوزیان آگهی | ز آذوقه کردند کشور تهی
در اردوی شه قحطی افتاد سخت | چنین شد کمانش که برگشت بخت
ولیکن ز تدبیر تیری باز | ببردند کادوزیانش نیاز

جنگ اردشیر با مصریان

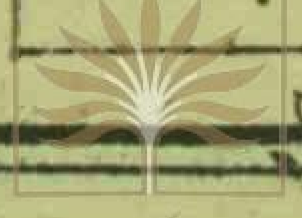
سپس رفتن مصر را ساز کرد | در گنجهای کهن باز کرد
ز دریا و خشکی سپه بیشمار | سوی مصر انداز در کارزار
سپهبد بُدی رشنوادِ دلیر | که در جنگ افسوس پس گفتی بشیر

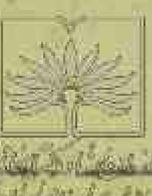
(سیپروس) نام جزیره قبرس است

کادوزیان نام طایفه از تاتار است ۱۲

تیری باز نام سرداری از ایرانست ۱۲

ز بس





زتیر گشتاسبی ایرانیان | بمصر اندر آمد فرعونیان
ولی کرد طغیان در آن سال نیل | که سیل دمان بست بر سوی سبیل
بسی جنگ جستند سودی نبود | ز آتش بجز تیره دودی نبود
شهنشاه بودی بسی پنجزد | ورا جانشین بود دارای گرد
اگوس خوانش دگر پور بود | ز دارا دلش سخت رنجور بود
برانگیخت یک خواجه را در نهان | که شه را ز دارا کند بدگمان
که دارا بهم دست تیر بیاز | ابر خون شه آخته چنگ آز
وز آن زو بدارا نهانی بگفت | که شه خواهدت کشتن اندر نهفت
ز نیرنگ آن خواجه روسیاه | بکشتند دارا بفرمان شاه
دو شهزاده دیگر از یک تنه | که اریاسپا بود و ارشامنه
بدستان اخواست کشتند نیز | یکی را از زهر و دیگر تیغ تیز
ز اندوه فرزند و رنج سپاه | شه نامور گشت جانش تباه

(اریاسپا) و (ارشامنس) نام پسران اردشیر منمونون که اخواست ایشان را بکشت

۱۲



شاهنشاهی اخوست

اکوس اندر آمد بتخت مهی | نشست از بر گاه شاهنشهی
ستمکار و بدکار بود آن پسر | همیخواند خود را ابنام پدر
بشهنامه اخواست خوانند ورا | یکی گرد نوخواست دانند ورا
زبانش چنو خنجر تیز بود | بسی تند و چالاک و خونریز بود
همه دوده پاک اسفندیار | بکشت و برآورد از ایشان دمار
بسی از بزرگان ایران بکشت | که زیشان سخنها شنیدی درشت
در ایام او اهل سیدون و تیر | همان نامور ارتباپس دلیر
بشورید و گردند بس سرکشی | ز هر سو نمودند لشکرکشی
ز نیشپروس و رودس سپاهی دگر | همراه منتور پرخاشخر
بیاری بر تیریان آمدند | به پیمان سود و زیان آمدند
فرستاد شه آذر و فوپیسون | ابا لشکری از پیاده و فزن

(سیدون)
نام قدیم شهر صیدا که اکوس آنرا بگشود و پادشاه انجا تن نام داشت ۱۲

(تیر)
نام قدیم شهر صور پایتخت فنیسی که اسکندر آن شهر را خراب کرد ۱۲

(آذر) و (فوپیسون) نام دو نفر از سرداران ایران در زمان اکوس ۱۲

که

که سازند بر دشمنان کار سخت / ولیکن دگرگونه گردید بخت

شکست اندر آمد بر این سپاه / ز اندوه شکر بجوشید شاه

فتوحات اخواست در فلسطین و مصر

بیاراست پس خویشتن جنگ را / بجوشن تیز تر کرده بد چنگ را

سپهدار خود شد پس نفنیس / نخستین بیامد بسوی فنیس

جهانجوی منتور آمد برش / بجنگ اندر آن کشت چالشگرش

بصیدون یکی آتشی بر فروخت / همه شهر صیدا سراسر بسوخت

بدریا بسوز اندر کشتی همه / چو گرگ اندر آمد میان رمه

بترسید زو رودس و شیر و تیر / بزنهار رفتند زی اردشیر

سپهبد از آنجا سوی مصر تاخت / دگرباره آن ملک تسخیر ساخت

وز آنجا بابل در آمد دلیر / سپهدار او بود منتور شیر

نوازش همی کرد او را فزون / که بودش در جنگها رهنمون

(رودس)
نام یکی از جزایر بحر سفید از متعلقات یونان که بخوشی هوا مشهور بود ۱۲

(منتور)
نام سردار جزیره رودس که آخر نزد داکوس سپهسالار شد ۱۲

(صیدا)
همان شهر صیدون قدیمست ۱۲



از و خواست منتور با صد نیاز / که بخشد بدو پادشه ارتباز

که شوهر همی بود خواهرش را / همان نیز ممنون برادرش را

مگر این دو سردار با فر و زیب / سپاهی بدند نزد فیلیپ

ببخشید شان شاه آورد باز / همان گرد ممنون و هم ارتباز



شمه از حال فیلیپوس



فیلیپ دلاور زمکدونیا / در آن عصر بد جنگجوی کیا

اگرچه بشه دادی او باج و ساو / ولی کس بزورش نمیداشت تاو

همه ملک یونان بدست آورید / با سپرته و تب شکست آورید

که از هرقلش بود بیخ و تبار / هم از تخم فرخ یل اسفندیار

نژاد از دو سو داشت آن اینکی / ز هرکول گرد و ز اکمین کی

سپاهی ز یونانیان گرد کرد / همیخواست جستن با ایران نبرد

چو یکچند گاهی برین بر گذشت / بدست یکی بنده اش کشته گشت

(ارتباز)
نام یکی از سرداران ایران که داماد منتور یونانی بود ۱۲

(ممنون)
نام برادر منتور سپهسالار ایران بود

(فیلیپ)
نام پدر اسکندر بزرگ کرال ماکدونیا ۱۲

(هرقل)
همان هرکول بزرگ پهلوان متقدمین است و سلاطین ماکدونیا خود را از نژاد او میدانستند ۱۲

پسر بودی اورا گوی نامور | که اسکندرش خواند فرخ پدر
باورنگ مکدونیا بر نشست | همه ملک یونانش آمد بدست
یکی لشکر نامدار و گزین | بیاراست از بهر خاور زمین

کشته شدن اخواست

وزین روی اخواست در خشم و توش | بسر برد در بابل و که بشوش
همه کار لشکر نبود ورا | نیاورد از کین دیرینه یاد
یکی خواجه اش بود بس ناسپاس | که خواندندیش مصریان باگواس
نژادش ز افریک و رویش سیاه | همه کار کشور بدو بود شاه
بزهر اندران شاه را کشت خوار | بخنجر تنش کرد پس پارپار
بآتش همی سوخت فرخ سرش | جگر به خورانیدی آن پیکرش

شاهنشاهی ارزاپس

بیاراست پس تاج الماس را | نشانید بر تخت ارزاپس را

(اسکندر)
اصل آن الکساندر پسر فیلیپ است وجد آنها را نیز الکساندر می نامیدند که فرزند حرامی داریوش بزرگ بود
١١

(باگواس)
نام خواجه اخواست که اصل آن مصری بود
١٢

(ارزاپس)
نام پسر اکوس و بعضی ورا اردشیر دانسته اند و این خطاست بلکه ارزاپس آرشس است
١٣



که شه را یکی پور بد خورد سال | دگر دوده را گشت آن بدسگال
چو سالی دو از زاپس شاهی نمود | بدل کینه باغواپس فرود
چو آگه شد از زاپس هم براگشت | همه تخت شاهیش آمد بمشت

شاهنشاهی دارای سیم معروف بکودوماپس

یکی مرد بد خود پسر و بدکنش | که خواندند او را همی خودمنش
بجا پارسیش میکند شی تمان | بدین خواجه اش دوستی شد نهان
بارمینیه ساختش حکمدار | بیاورد و کردش سپس شهریار
ورا نام دارا نهاد از ردی | که تا بد بر و فر ایزدی
بایرانیان گفت این مرد را | ز داراب فرخنده دارد نژاد
گمانش چنین بد که آن مرد پست | بهر کار او را بود زیردست
ولیکن چو برگاه شد خودمنش | فزونی همی جست بر بدکنش
دل باغواپس آمد از وی بدرد | یکی زهر بهر وی آماده کرد

(خودمنش)
نام دارای سیم است و یونانیان او را کودوماپس گویند اگر چه مورخین ازو پاره ای تعریف و تمجید بسیار می کنند اما این همه تمجید برای این است که جلالت قدر اسکندر را ثابت نمایند از برای دنائت فطرت او همین بس که در شهر رقه زخمیان اسکندر همه را بکشت و از برای کم همتی او همین بس که با آنهمه ممالک فسیح الارجا مغلوب تا که و بنا شد

۱۲

خبر یافت دارا ز کار شرنگ / جهان کرد بر دیو وارونه تنگ

خورانیدش آن زهر قاتل بزور / ز جانش برآورد یکباره شور

سپس خود منش رای دیگر نهاد / همی ساخت آیین خوبی و داد

فزونی همی جستی و بخردی / ولیکن نبودش فر ایزدی

آمدن اسکندر بایران

دویم سال از شاهیش چون رسید / سکندر سپه سوی ایران کشید

سپاهی ز یونانیان صد هزار / گزین کرد جنگ آور و نامدار

ز دریا سوی آسیا برگذشت / بماننده ابر نیسان بدشت

همان قبر آشیل را داد بوس / برید آن گره بند غوردیوس

بملک فریژی و ایالعونیه / همان در هلسپون و در لیدیه

همه حکمداران ز یونان بدند / که ستراپ دارای ایران بدند

همه لشکر و رزمساز آن زمین / ز یونانیان بد در آن سرزمین

(آشیل)
یکی از قهرمانان یونان است که در محاصرهٔ تروا کشته شد ۱۲

(غوردیوس)
نام مردی دهقان از اهالی لیدیه بود که نیکبختی و اقبال ورا پادشاه ساخت و گرهی در سینه بند گاو شیار خویش بهم رسید آنرا کسی باز کردن نمیتوانست در معبدی نهاده بودند و چنین مشهور بود که هرکس این عقده را بگشاید ممالک تمام آسیا خواهد شد اسکندر آن گره را با شمشیر برید و عقده را حل نمود ۱۲

(فریژی)
نام مملکت بریست از اناطولی ۱۲

(هلسپون)
نام قطعه از اناطولی ۱۲

چو ممنون که بودی سپهدار جنگ / سپهدار ارسیت با نام و ننگ

ز کار سکندر چو آگه شدند / هواخواه آن نامور شه شدند

که جانشان از ایرانیان بد بتنگ / نه پای گریز و نه پروای جنگ

برین بر نهادند رای درست / که با او نباید همی جنگ جست

بنجر مهرداد اندرین گیر و دار / که داماد دارا بد آن نامدار

بیاراست لشکر ز بهر نبرد / ز یونانیان هم سپه گرد کرد

لب رود گرنیک بد جای جنگ / سپاه از دو سو اندر آمد بتنگ

سکندر بپستو سیده زان نبرد / همیخواست سرش اندر آید بگرد

ولی نامداری ز یونانیان / رهانید جان ورا زان میان

سخنها بیونانیان باز کرد / هم از فر اسکندر آغاز کرد

همی گفت یونان آباد بوم / تبه شد بدست زرکسیس شوم

کنون این جهانجوی پوید همی / که این کین دیرین بجوید همی

(ارسیت)
نام یکی از سرداران ایران
که اصل او یونانی بود
۱۲

(مهرداد)
نام داماد دارای خودمنش که
در جنگ اسکندر کشته شد
۱۲

(گرنیک)
نام رودخانه ایست
۱۲

آن سردار نامش بود
و آخر شبی در مجلس شراب چون از
مزایات فلیپ بحث کردن گرفت
اسکندر او را بدست خود بکشت
۱۲

شما خود بدشمن چرا ایدیار / ابا دوست جسته ره کارزار

بدین سان هواخواه خود کرد شان / بزنهار اسکندر آورد شان

دو بهره بکاهید از ایران سپاه / همه کار ایرانیان شد تباه

سکندر بر ایشان شکست آورید / همه لیدیارا بدست آورید

بجنگ اندران کشته شد مهرداد / که داماد شه بود و والا نژاد

دگر نامداران ایران زمین / چو پرناز و اسپهرداد و پتین

چو اربویل و مهربود سوار / در آوردگه کشته گشتند خوار

سکندر چو در جنگ پیروز گشت / بمردم شب و روز نوروز گشت

بکشور ز هر گونه خوبی نمود / ز هر سو در باغ و سبزی گشود

پدر رویش بخشید بسیار چیز / ز دارنده هم باژ برداشت نیز

بپاشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته

همه پیشه خویشتن دادگرد / دل و جان مردم ز خود شاد کرد

(پرناز)
همان فارناپس سردار ایرانست ۱۲

(اسپهرداد)
همان سغیتریدات سردار ایرانست ۱۲

(پتین)
همان تپی نس از سرداران ایرانست ۱۲

(اربویل)
او را یونانیان اربوباپس گویند ۱۲

(مهربود)
همان میتروبوزان سردار ایرانست



همه آسیا را بخود رام ساخت | پس آنگاه سوی فلسطین بتاخت

جنگ نخستین دارا با اسکندر

چو از کار لیدی بپرداخت باز | بسیلیسیا رفت با برگ و ساز

وز آن روی دارا سپاهی گران | بخواند و بیاورد از هر کران

از ایران و توران جهان را بخواند | بنه گرد کرد و سپه را براند

گذر داد لشکر ز رود فرات | بهامون سپه بود بیش از حصات

سکندر بتارسپس همی داشت جای | باسکوسیا بود دارا بجای

ز تیزی همیخواست آن پادشاه | که سوی سمانیک ره اندر سپاه

امنتاپس گفتش ز روی خرد | که جنبش از اینجا به اندر خورد

که دربند ایسوس سخت است و تنگ | سواره و پیاده نیارند جنگ

همان به که اینجا درنگ آوریم | که بر بدکنش روز تنگ آوریم

نپذرفت شاه آن سخنهای نغز | که آن خودمنش بد تهی بد ز مغز

(سیلیسیا) نام مملکت آتنه و طرسوس و اسکندرون و انجارا کیلیکیه نیز گویند ۱۲

(تارسپس) نام موضعی بود در حلب ۱۲

(اسکوسیا) نام

(سمانیک) دربند مشهور میان کیلیکیا و حلب است ۱۲

(امنتاپس) نام یکی از سرداران یونان که پیشکار دارا بود ۱۲

(ایسوس) نام دربندیست که در او جنگ میان دارا و اسکندر واقع شد ۱۲

درم داد و روز دیگر بانگ خروم سپه را بدربند ایسوس راند
چو آمد لب رود پینار شاه سکندر پدیدار شد با سپاه
بیک تنگنا در میان دو کوه رده برکشیدند هر دو گروه
نبودی در آن دشت جای سوار گه پیچش و گردش کارزار
بپیش پیاده اندر آن جای تنگ از ایرانیان گشت بس تنگ جنگ
همه جنگجویان یونان بدند که بدخواه دارای ایران بدند
نخستین که اسکندر آمد دمان بر ایران سپه خود سر آمد زمان
که یونانیان روی برگاشتند سپه را چنان خوار بگذاشتند
جهاندار دارا به پیچید روی همان با مور لشکر جنگجوی
در آسانی آورد و آن دار و گیر همه خاندان شهی شد اسیر
بیکجند دارا لباس شهی بتبدیل آن زن که شد زرهی
رخان پر ز اندوه و لب پر ز خاک گریزان همی رفت تا تاپساک

(پینار)
نام رودخانه است
۵۲

(تاپساک)
نام مملکت

سکندر همی رفت تا رود بار / بشد کشته زایرانیان بیشمار

چو ارسپام و بهباز و جهبود کرد / آتیزیس و ریمهر با دستهبد

دیگر باره لشکر آراستن دارا و فتوحات اسکندر در مصر و شام

دگر باره دارا سپه گرد ساز / ز هر کشوری خواست گرد و نفراز

ز ساسا و از بلخ و از پارتا / ز ارکوش و هیرکانی و پارسا

ز کادوزن و مدیه و اوجهی / ز هیند و ز کوله هم از نخجبهی

ز آتور و کلدان ارمنیه / ز پونت و ز قفقاز و زیونیه

سپه را میان کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود

وزین روی اسکندر شیرگیر / بسوی فلسطین در آمد دلیر

همه خاک سیری سیدون و شام / بدو باژ دادند و گشتند رام

بجز شهر پایتخت تیر بزرگ / که سر باز زد زان قرالی بزرگ

سکندر چو ششماه کوشش نمود / ز دریا مر آن شهر را بر گشود

(ارسام) همان ارشامنه است

(بهباز) همان بوباس است از بزرگان ایران

(جهبود) همان جهبدپس است

(آتیزیس) سرداری که در جنگ گرانیک سپهدار سواره بود

(ریمهر) همان ریومیترس است

(پارتا) نام قطعه ایست که میان مازندران و خراسان واقعست

(اوجهی) نام اهواز (نخجبهی) نام باختر و بلخ

(ساسا) نام طوایف تاتار است

(ارکوش) نام مملکت پنجاب و کشمیر

(هیرکانی) نام اطراف دریاچه خزر

(پارسا) نام مملکت فارس و توابع

(کوله) نام مملکت (پونت) نام سواحل دریای سیاه مانند طرابزون و سمسون و باطوم (یونیه) نام متصرفات یونان در سواحل دریای سفید

(سیری) نام مملکت سریان

همه مردم تیسفر را کرد اسیر
چنو بنده بفروخت بر پا و سر

وز آنجا سوی مصر لشکر براند
باسکندریه زمانی بماند

ز تیر آنچه اندوخت آن شهر فراز
همه لشکر آورد آنجا فراز

یکی شهر آراست همچون چراغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

همه مصر گشتند او را رهی
که آئینشان یافت و فر رهی

سوی دیر آمون چو آمد فراز
همه اهل دیرش بشد پیشباز

پر آواز او گشت ایوان و کاخ
بسرش او فکندند تاجی دو شاخ

همیشست مرغ سرافیل دم
که با او سخن گفت از بیش و کم

ز سود و حبش چونکه بگرفت باج
همیخواست رفتن سوی کارتاج

زنی کو بگیرد تاج بد پادشاه
بهدیه بگرداند او را ز راه

بشهنامه قیدافه خواندش را
که برانند پس بود فرمان روا

سخن چون ز فنیک آمد همی
ز شاه فرمایش خواند همی

(آمون)
معبد خدای بزرگ مصریان که در آنجا از اوراکل آوازی برآمده اسکندر را پسر خود خواند و تاجی دوشاخ مانند شکل چو تیر بر سرا و انداختند چنانکه در شهنامه گوید اسکندر بزیارت خانه کعبه رفته در آنجا با مرغان اسرافیل سخن گفت

(کارتاج)
یعنی کار تازه و عمل جدید است شهریست در سواحل افریک نزدیک تونس وطرابلس غرب که مهاجرین فنیقی یونان بانجا رفته آنجا را آباد کرده رفته رفته دولت و جمهوریت بزرگی شد در تلماک میگوید خواهر پیگمالیون آنجا را آباد کرده و در زمان اسکندر در



نامهٔ دارا با سکندر و پاسخ آن

چو بر چرخ گردون رسید افسرش | یکی نامه آمد ز دارا برش
نبشته بدو اندر آن خوب و زشت | بدوزخ بیامیخته از بهشت
که نیکو نه رفتار جز سرزنش | نیابند شاهان که برتر منش
ز پوشیده رویان چنین چو همی | جز از آنکه نامش بکاهد همی
همه ملک سیروش و اسفندیار | که بگرفته اسکندر نامدار
بدو باز مانم سپه سرزمین | ببخشیم و پس در نوردیم کین
تو هم گر پذیری نباشد شگفت | نباید جهانجوی آئین گرفت
سزد گر بسازیم و پیمان کنیم | دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
سکندر بدان نامه پاسخ نبشت | درختی ز کینه بنوی بکشت
زکار زریر و مهین یاد کرد | که از ملک یونان برآورد گرد
دگر گفت دارم فرا ایزدی | بپوشیده رویان نخواهم بدی

باو باج دادند و در شاهنامه گوید قیدافه ملکه اندلس پادشاه آنجا بود ۱۲

(فریان)

در شاهنامه آنجا را از متعلقات اندلس میدانند و حال آنکه همان شهر تیر فنیکیان است که بکارتاج منسوب بودند و اسکندر آنجا را گرفته ویران ساخت ۱۲

مبادا چنین هست گر این سخن
نباشد جز از مردمی دین من

بگنج تو ما را نیامد نیاز
که از جور و بیداد گشته فراز

سراسر همه بوم ایران مراست
همان گنج و گاه دلیران مراست

که من هستم از پشت اسفندیار
ترا کس ندانست بنج و تبار

مرا با تو جز کین و پیکار نیست
که پاسخ ور زور گفتار نیست

جنگ دوم دارا با اسکندر و گریختن دارا

چو برخواند دارا بشد دژم
بجنگ اندر آرای از دیلم

درم داد و روزیدهان را بخواند
سپه را سوی دشت اربیل راند

بهامون اگر بود شیب و فراز
ابر مود گردن بگردون گراز

که پیل و سواره در آن پهن دشت
توانند هر جا یکی پهن گشت

وزانسوی اسکندر نامدار
یکی لشکر آراست بیش از شمار

ز مصر و فلسطین و هاماوران
هم از لید یا نیز نام آوران

(اربیل)
نام محلی که میان دارا و اسکندر
جنگ واقع شد در نزدیکی شام

گردون گراز
نام گرجین و کاوکراز که اراضی را
مسطح میگردند



گزین کرد و آمد بدشت نبرد ‌ ‌ بآورد که اندر آورد گرد

میان دو لشکر دو فرسنگ بود ‌ ‌ زمین از سواران گیتی تنگ بود

همیخواست دارا که کارزار ‌ ‌ فراگیرد آن لشکر نامدار

ولیکن پراکنده بودش سپاه ‌ ‌ سپاهی بر آرزو زر نخواه

شکسته دل و گشته از رزم سیر ‌ ‌ سکندر را بر نظم پالسکه چیر

چو سردار لشکر تنگدل بود ‌ ‌ بجنگ آوران کار مشکل بود

گرانمایگان زینهاری شدند ‌ ‌ بنزد سکندر بزاری شدند

چو دارا چنان دید برگشت کار ژوی ‌ ‌ گریزان همی رفت با های هوی

ز اربیل آمد بسوی مدی ‌ ‌ از او دور شد فره ایزدی

وز آنرو سکندر ببابل رسید ‌ ‌ در آنجا که چند ماه آرمید

از آنجا بسوش اندر آمد دلیر ‌ ‌ نشست از بر گاه فرخ زریر

ز سوزا بیامد باسترخ باز ‌ ‌ ز پستان بسر برد آنجا دراز

(پالسکه)
تسیقات عسکریه و نظامی بود
در زمان فلیپ که سرداران
یونان برای جنگ اتخاذ کرده
بودند

(مدی)
نام قطعه از ایران ما بین کابل
و آذربایجان و مازندران است

سوزا سوش خوز وهوشتی
همه نام مملکت خوزستان و
اهواز است که بنام سوش
منسوب است

یکی آتش افروخت در پرسه ویل | که اسپترخ شد سوخته تا دو میل
ازین کار بهرش نشد جز زیان | همی جست شادی یونانیان

کشته شدن دارا بدست سترا پان خود

بهاران سوی مدیه آمد دمان | که تا خود بدارا سپارد زمان
جهانجوی دارا همی خواست باز | که گرد آورد لشکری رزمساز
ز مدیه رود جانب باختر | وز آنجا به پنجاب آرد گذر
مگر لشکری کشن گرد آورد | سر بدکنش زیر گرد آورد
خبر یافت اسکندر از کار وی | همی خواست گرمی بازار وی
بیاورد از اسپترخ چندین سپاه | که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو دارا نیاورد تاب ستیز | بناچار بگرفت راه گریز
دو سترا ب بودند ز ایران زمین | که بودند با خود منش همنشین
یکی والی باختر بد بسوس | که در جنگ بر شیر کردی فسوس

(پرسه ویل)
نام شهر اسپترخ پای تخت سلاطین کیان است که در اوقات بهار انجا می آمدند چه ویل بمعنی شهر و ولایت دارد مانند زآویل بابل و دزویل اردویل کاویل وغیره ۱۲

(بسوس)
نام والی باختر که فردوسی اورا جانوسپیار نوشته است ۱۲




دگر بود در هیرکان شاه کام / که نابارزان خواندش بنام
بشهنامه خوانده ورا ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار زینگونه گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
ببستند شه را بزنجیر زر / بخنجر دو تنه درنشاندند بر
سوی باختر برگرفتند راه / که آنجا یکیشان شود پادشاه
سکندر چو آمد سوی اصبهان / خبر یافت از کار دارا همان
بتازید تند از پسش همچو باد / ز رامش شب و روز ناورد یاد
بدیدند کاسکندر آمد پدید / شدند آن دو جنگی ز جان ناامید
بدارا نمودند تیر اخترش / بخنجر دریدند روشن برش
سکندر ببالین او برنشست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز دیده ببارید بر روی شه سرشک / تن خسته را دید دور از پزشک
زبان تیز دارا برو برگشاد / همی کرد اندرز بسیار یاد

سکندر

(نابارزان)
نام والی هیرکان که در شهنامه اورا ماهیار نامیده است ۲۱
۱۲

(باختر)
نام مملکت بلخ و خوارزم چون در مغرب ایران واقع بوده باختر نامیدند
۱۲

(هیرکان)
مملکت مازندران و اطراف بحر خزر است که آتش از زمین برون می آید و معدن نفت است مانند بادکوبه
۱۲

سکندر بماند و غم گشت جفت … ز دارا بپذیرفت هرچه او بگفت

یکی دخمه کردش بآیین اوی … بدانسان که بد فره و دین اوی

وزان پس بدختش فرستاد کس … که رخشان همی نام بودش بس

بمشکوی خویش آوریدش روان … ورا ساخت پس بانوی بانوان

دو بدخواه را زنده بردار کرد … ز جان بسو پس اندر آورد گرد

همیخواست ایران و یونان زمین … پرستش کنندش بداد و بدین

ببابل درون جای آرام جست … بروز جوانی همی کام جست

غرور جوانیش از جا ببرد … ز اهرمن بدکنش بو خورد

بیونانیان گفت تا پیکرش … پرستش نمایند اندر خورش

بهم اندر آمیخت ترویج وار … ز ایران و یونانیان صد هزار

مگر کاین دو را سازد از یکی … جدائی نماند مگر اندکی

وز آنجا سوی هند لشکر کشید … تن فور هندی بخون در کشید

(رخشان)

همان روشنک دختر داراست

که در شهنامه میگوید دختر داراست

زیرا که روشن مبدل رخشان است

(فور)

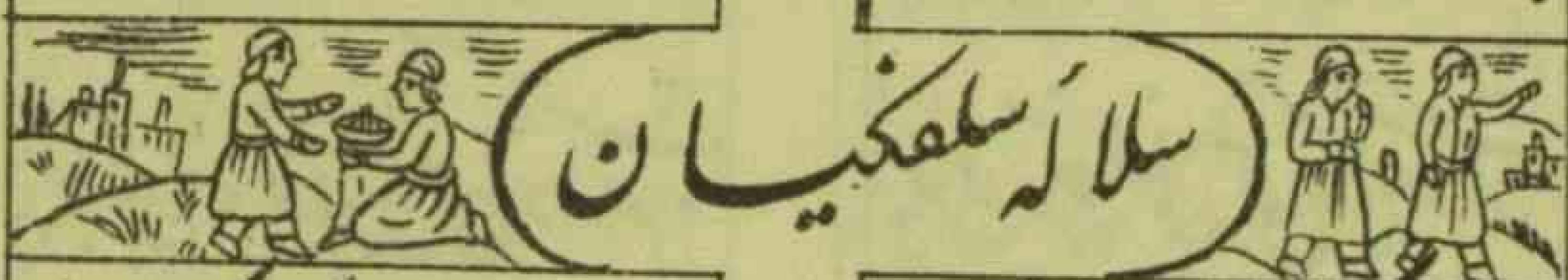
همان پوروس پادشاه هنداست

که با اسکندر محاربه نمود

١٢



بظلمات میجست آب حیات | ولی تا کهان شد بشطرنج مات
بروز جوانی دمش شد فرو | برفت و جهان زو رهی ماند ازو
اگرچه بسی داشت ملک و سپاه | بسبک خوش درخشید و شد تباه
همیخواست گیتی سراسر گرفت | ولی ملک خود نیز از دست رفت
زخویشان آن شه بمکدونیا | یکی تن نشد پادشاه و کیا
چو کارش همه بی سرانجام ماند | کس از سلک جاوید یادش نخواند



سلاله سلفکیان

پس از مرگ اسکندر نامور | زهر سو درآمد یکی تاجور
همه پادشاهی و ملک کیان | بنفتاد در دست یونانیان
زهر سوی آن ملک آشوب خاست | بهم اوفتادند از چپ و راست
بایران و بابل سلوکوس بود | ابرلیدیا انتیوخوس بود
پتولومه بودی بمصر اندرون | کساندر بیونان زمین رهنمون

(سلوکوس)
نام یکی از وارثان اسکندر که سلفکیان بد و منسوب است ۲

(انتیوکوس)
از سلاله سلفکوس است و اینان دو نفر بودند انتیوکوس سوتر و انتیوکو تیوس ۳

(پتولومه)
همان بطلیموس از وارثان اسکندر است که مصر را تصاحب کرد ۴

نظرت ار بتاریخ ایرانی است / سلوکوس آنتیهن یونانی است

بتازی انجس بود نام او / زگیتی بر آمد همه کام او

سلفکی بد و هست منسوب وبس / بشام و حلب هم بدش دسترس

پس از وی پسرش انتیوکوس نام / بایران زمین زیستی شادکام

ورا نام مستر بدی از بن زو / که پورش بدی انتیوکوس هو

فرون بد بقدرت ز شاهان پیش / هم انطاکیه ساخت بر نام خویش

چو سال اندر آمد به پنجاه و اند / که شاهان ایران سلفکی بدند

یکی نامور بود ارزاپس نام / ببلخ اندران زیستی شادکام

ورا انتیوکوس بالا ببرد / سپهدار بر لشکر بلخ کرد

یکی جنگ آراست آن نامور / اکاتوک را کشت در باختر

ببلخ گزین گشت فرمان روا / بنا کرد پس دولت پارتا

از و هست بنیاد اشکانیان / که او اشک بود از نژاد کیان

(مستر)
لقب انتیوکوس نخستین است
۱۲

(ارزاپس)
همان ارشس است که نام خانواده اشک پارتی باشد
۱۲

(اکاتوک)
نام والی انتیوکوس در بلخ
۱۲

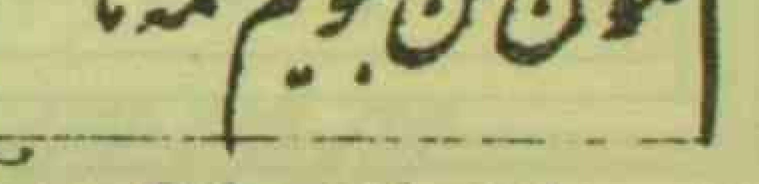
(پارتا)
قطعه ایست که میان بلخ و مازندران واقعست
۱۲



چون سلاطین پارتی و اشکانیان تعظیم و احترامات فایقه از مغان بجا نمی آوردند بلکه آنانرا استهزا میکردند و وقعی نمی نهادند لهذا مغان تاریخ خود ایشانرا قابل اعتنا نشمرده ضبط نکردند و در کتب مورخان روم هم تنها وقایعی است که راجع بخودشان بوده

جهان بودشان پادشاهان چار ... نهفته از کشور بدندی زمر
چو بر تختشان شاد بنشاندند ... ملوک الطوایف همی خواندند
بشهنامه زیشان امد سخن ... همان کرده کوتاه هم شاخ و بن
ازیشان بجز نام نشنیده ام ... نه در نامه خسروان دیده ام
ولی چون بتاریخ پیشی نگرد ... چنین غدر را از خرد نشمرد
نه این پادشاهان گردن فراز ... نبود شهنشاهی ما نی دراز
همه جنگجوی و تهمتن بدند ... نهفته از ایران ز دشمن بدند
بگاهی که روما جهانگیر بود ... جهانش همه زیر شمشیر بود
نیامد بر ایران ازیشان زیان ... بسی جنگ کردند با رومیان
ازیشان بسی روم را بود بیم ... که دلها ز اشکانیان شد دو نیم
همانا مغان را نکردند شاد ... مغان هم ازیشان نکردند یاد
کنون من بگویم همه نامشان ... نه چون شد بگیتی سرانجامشان





سلاله اشکانیان

نخست اشک کش ز آرش آمد نژاد / همش نام ارزاکس آرند یاد
دگر نام ارزاکس و آرشس یکیست / تفاوت در این نامها اندکیست
چو برخاست از بلخ این نامور / سلفکی از و گشت زیر و زبر
بسی جنگها کرد و پیروز شد / سپس طعمهٔ تیر دلدوز شد
برادرش را جای خود بر نهاد / دگر نام او بد همی تیرداد
چو بربست بر کوههٔ پیل کوس / شکسته شد از دست کالینیکوس
ولی باز برگشت و پیروز شد / از و مرد بدخواه بدروز شد
بمازندران اندر آمد دلیر / سلوکوس از جنگ او گشت سیر
پس از وی پسرش اردوان نخست / سر گاه و دیهیم شاهی بجست
سلوکوس را راند تا سوریا / بایران زمین گشت فرمانروا
چو او مرد پورش فریاد گرد / همه گوی مردی ز میدان ببرد

(کالینیکوس)
نام یکی از سرداران سلاطین
سلفکی است که شهر کالی نیک
یعنی قالینیکوس را بنا نمود

(فریاد)
در بعضی تواریخ اورا افرسیاب
دانسته اند و این سهو است
یونانیان اورا فریاپتس
گویند



پس از وی فرهاد شد شهریار / ظفر یافت بر مادر و در کارزار

چو بگذشت او مهرداد نخست / سر تخت شاهی بُرد بی بجست

همه سغد و آلام و مدیا گشود / بهند و پتسان ایلغاری نمود

بهر سو ز فر خود افگند شور / ز اشکانیان برتر آمد بزور

جهان بد ورا سالیان سی و هفت / سپس کرد بدرود گیتی و رفت

بجانش فرهاد شد تاجور / که او تیرداد را بد پسر

یکی جنگ با قوم پتیان بجست / درآورد کشتند او را نخست

دویم اردوان آمدش جانشین / که دستور او بود و عم گزین

هم او نیز در جنگ شد کشته باز / پسر بد مر او را یکی سرفراز

بر او رنگ شاهیش بنشاندند / دویم مهردادش همی خواندند

ز تاتار بگرفت کین پدر / بتازید توران زمین سربسر

ابا رومیانش یکی جنگ خاست / همه لشکر روم از وی بکاست

(مارو)
نام یکی از

(مهرداد)
همان تیرداد است که رومیان
میگویند و این غیر از تیرداد
ارتاباسی است

۱۲

شهی بود افرود اد دشترک — سپرد کر برو نام شهی بزرک
پس از وی منوچهر شد شهریار — که خواند مناسکیرسش نامدار
فزون بود سالش ز هشتاد و پنج — که بر جای عم یافت او تاج و گنج
سناورخ که بودی پس مهرداد — نبودی ز شاهی ورا هیچ شاد
در سرکشی باز کرد از نخست — ولیکن بفرجام طاعت بجست
چنان سست شد کار ایران دیار — که برخاست هر جا یکی نامدار
بیک تن نشد کار آن ملک راست — ز هر سو یکی نامداری بخاست
کهی خاست ز ارمینیه تیگران — کهی باختر شد بیونان قران
کهی مهرداد از نژاد تباک — ز بیمش بلرزید در روم خاک
منوچهر با این همه شور و شر — همی کرد شاهی به پیرانه سر
پس از وی سیناتروکس نامدار — بجای پسر عم شد شهریار
چو او نیز بد پیر و هم سالخورد — پسر را بانبازی خود ببرد

(سناورخ)
بمعنی روشن روی است یونانیان سیناتروکس گویند

(تیگران)
نام قرال ارمنستان که در زمان مناسکیرس استقلال هم رسانید و بر ایران تاختن آورد

(مهرداد)
همان میتریدات ششم است که مهرداد از پاپسی بشد و در آن عصر استقلال هم رسانیده سواحل پونت و نصف از اناطولی را تصاحب نموده شکستهای متواتر بر رومیان وارد آورد و لوسولوس رومیان او را در جنگ اسیر کرد و دیگر قیام صد هزار نفر از لشکر روم بکشت ولی آخر پامپی سردار روم با لشکر بسیار آمده او را شکست داد



اگر بود [illegible] از یونان [illegible]
[illegible] نام [illegible] یونان کامانان از [illegible]

پس از وی فراباد جایش نشست — ابا رومیان بست پیمان درست
پسر بد دلاور مر او را چهار — پدر را بکشتند باز هر چهار
مهین پور کش نام بد مهرداد — بجای پدر تاج بر سر نهاد
بسی بد ستمکاره و ناپاکرای — بجورش کسی پیر اندر هیچ پای
برادرش کش نام بودی ارود — ازو شد گریزان و هجرت نمود
زبس جور و استمگری پیشه کرد — دل مردم از خود پر اندیشه کرد
ز تخت آوریدند او را فرود — بشاهی بخواندند آنگه ارود
هرود آمد و تاج بر سر نهاد — ز تن دور کرد آن سر مهرداد
یکی جنگ با رومیان زد درشت — کراسوس را با سپاهش بکشت
از آنجا که تا فلسطین بتاخت — همه یال و برز مهی بر فراخت
ولیکن بزودی شد از رزم سیر — نتابید با کاپیوس دلیر
دگر سال باکور کش بد پسر — فرستاد با لشکری بیشمر

(ارود)
بعضی او را هرمز گویند ولی هاروت است
۱۰

(کراسوس)
نام سردار روم که با لشکری بسیار در نزدیکی شط فرات از ایران شکست خورد و کشته شد
۱۱

(کاپیوس)
نام سردار روم که هرود را شکست داد
۱۲

(باکور)
نام پسر هرود و بعضی او را شاپور گمان کرده اند و این خطا است
۱۳

بشامات با کور فرخ همال / همی کرد ایلغار تا چند سال
شکسته شد از خرز و آنتی یوس / بفرجام شد کشته با صد فسوس
فراهات کش بود پور دگر / بیاورد در روز پدر را بسر
همه ارمنستان بمردی گرفت / رعیت ستوهید از او ای شگفت
فرود آوریدندش از تخت و گاه / ولیکن سوی سیت جست او پناه
بنحو قوم اسکیت را کرد یاد / دگر ره بر ایران شد او شهریار
فراهات پنجم که بودش پسر / ورا کشت تا خود شود تاجور
ارود دویم نیز او را بکشت / که تا کشور آرد بمردی بمشت
دگر ره بکشتند مردم ارود / تو گفتی که او در زمانه نبود
ز نوس پس که فرهاد را بد پسر / بر و ماسی آوریدی بسر
اهالی بشاهی ورا خواستند / سر گاه از بهرش آراستند
ولیکن شد آخر از وی بسیر / که آداب رومش بدی در ضمیر

وانتی یوس
یکی از سرداران روم که با پور مرود را شکست داده بکشت

(اسکیت)
نام طوایف سیت

(فراهات)
همان فرهاد است و این هم اختصاص بسرداران ارمنی دارد و سلاطین بمناسبت فتح ارمنستان این نام بر پسر خود می نهادند



بلید اندیشش زگاه پشتی / ازیراکه بد رومیان ازهمی

پس از دوان سیم را تخت / بشاهی نشاندند پیر در بخت

بستیاهسی بود پیوند او / ازو دسیم بود فرزند او

چو تاریخ ایران کنی رهنمون / ازو دست هاروت بیژن بود

همه از نیستان سراسر گرفت / پسر را در آنجا نشاندند و برفت

وزانسوی تی بر شهنشاه روم / غمی شد زبیگاران آن مرز و بوم

فرستاد زرمانیوس دلیر / که هاروت را سازد از جنگ سیر

سپهدار زرم با سپاهی فزون / ز هامینه کرد او را برون

دو پور دگر داشت شاه اردوان / که بودند هر دو دلیر و جوان

عیین پور گودرز و بیژن گزین / کهین پور را ساخت و جانشین

ولی کرد گوتارز نامور / زباداس بگرفت تاج پدر

چو جور و ستمکاری ازحد فزود / زگاه آوریدند او را فرود

(ونونس) بعضی گویند بیژن است ولی خطاست زیرا که بیژن بزین میباشد و ونون همان یونس و ذوالنون است ۱۲

(تی بر) نام قیصر روم است ۱۲

(زرمانیوس) نام سردار روم که از طرف تیبر بدفع هاروت مامور شد ۱۲

(باردانس) بعضی او را فیروز گویند و بعضی برزین و بار فرمذوان نام پسر هاروت است ۱۲

(گوتارز) همان گودرز اشکانی است ۱۲

دگر بار بر زین بشد تاجور / ولی زود روزش بیامد بسر
دویم ره بلگودر شاهی رسید / بیامد بگاه مهی آرمید
پس از وی ونون گشت فرمانروا / که بود از نژاد و تبار کیا
چو یکسال بگذشت او درگذشت / پلاش نخست آمد و شاه گشت
بارمینیه ایلغاری نمود / پس آنکه در آشتی را گشود
چو او مرد پورش که بلگور بود / بگاه شهی شاد و مسرور بود
پس از وی اودرش شد بتخت / که خسرو بدی نام آن نیکبخت
تراژان که بودی شهنشاه روم / بدو جست جنگی و بگرفت تخت شوم
چو خسرو بشد سوی دار بقا / پلاش دویم گشت فرمانروا
بسی جنگ با لشکر روم جست / ولی عاقبت گشت در رزم سست
بزرگان ز شاهیش گشتند سیر / زگاه مهیش آوریدند زیر
نشاندند مونزوس را جای او / ولیکن نبودش بپا رای او

(پلاشس)
در میان اشکانیان این نام بسیار است و رومیان ولوژز گویند ولی پلاشان که در ساسانیان هست میگویند طایفه بلغر و بلغار است که اثرا نام پهلوانی پیدا نشسته
۴۳

(تراژان)
نام امپراطور روم است
۴۳

(مونزوپس)
همان مهجک یا منجوق است گویند ملک الجبال طبرستان بوده
۴۴



دگر باره شاهی بُد و بازگشت / بسی اند فرمان و پس درگذشت

پلاش سیم کش بُد بی پور راد / بجای پدر تاج بر سر نهاد

سپس گشت فیروز فرمانروا / دگر زبسی نامدار کیا

چو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بارزانیان

ورا خواند بد اردوان بزرگ / که از پیش بگسست چنگال گرگ

یکی جنگ با رومیان ساز کرد / که قیصر در آشتی باز کرد

همی زیست بر تخت شاهی بناز / جهانجوی نام آور و رزم ساز

که تا که یکی گرد ساسان نژاد / همه تخت و دیهیم دادش بباد

سرگاه از اشکانیان شد تهی / بارمنیه لیک بدشان شهی

سلاله ساسانیان

سراینده نامهٔ باستان / که از حال ساسان زند داستان

بگوید که ساسان بهمن نژاد / همی زیستی در نشابور شاد

شدی چون بهر پشت پیدا پسر | همی نام ساسان نهادی پدر
شبانان بدندی گر ساروان | همه ساله در کوه هامون روان
باسترخ بد بابک نامور | که فرخنده ساسانش آمد ابر
مگر بود بابک ستاره شمار | بزیج و سترلاب بودیش کار
بدانست کاید ز ساسان پدید | جوانی بگرد از تابنده شید
بر او زنگ ایران برارد نشست | بگیرد همه زند و استا بدست
درخت مهی نو شود بارآر | کند تازه آئین اسفندیار
ز ساسان همی جست نیژ و راد | چو آگاه شد خاطرش گشت شاد
یکی کاخ بهر وی آباد کرد | بدامادی خود دلش شاد کرد
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر | یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانند داریوش و زریر | نهادند نام ورا اردشیر
بیاموخت شد پس هنرهای جنگ | بفر و دبر گوهرش هوش و سنگ

بابک
مورخان فرنگ گویند کفش دوز
بوده و این خطاست زیرا که شهر
بابک از بناهای اوست و بلابک
حاکم اسطخر بوده و اگر شخص که
پدرانش کفش دوز و شبانان باشند
ممکن نیست بتواند در آن عصر با آن
ملاحظات ایران در باب نسب پادشاهی
مقتدر شود

ببالید بر سان سرو سهی
بتابید زو دانش و فرهی

چو آگاه گردید ازو اردوان
بدو اردوان داد بخت جوان

هر آنکس که بد بابکی در صطخر
بدان پور فرخنده بستند فخر

نمود از که و مه یکی انجمن
ز فرزانه و مردم رایزن

همی گفت این انجمن نیست داد
بگیتی نباشیم ازین بیش شاد

که من باشم از تخم اسفندیار
بایران بود اردوان شهریار

بگفتند یکسر که ما بنده‌ایم
بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم

ز فرمان و رای تو برنگذریم
بهر چیز گویی تو فرمان بریم

چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر
گزین ساخت پس لشکری شیرگیر

گوی نام او ارتباک سترگ
که بد زاده مهرزاد بزرگ

ز جهرم بیامد بدو بازگشت
سر اردشیر از فلک برگذشت

وزان پس دمان اردشیر جوان
جهان تنگ بگرفت بر اردوان

بجنگید

(ارتباک)

یا تباک همان ارتاباس است باعتقاد بعضی او نیز از سلاله مهرداد ارتابازی است ولی در شاهنامه طور دیگر میگوید

بجنگید با اردوان چند سال / ز گردانش بکشته شد آن بهیمال

دگر ره بگردان شبیخون نمود / سر بخت آن قوم وارون نمود

بکرمان بجنگید با هفتواد / بجهرم ابا مهرک نوشزاد

بیاورد که اردوان را بکشت / همه ملک ایرانش آمد بمشت

پادشاهی اردشیر بابکان

چنین تا بگاه کهی بر نشست / بیازید بر قیصر روم دست

سکندر سور امپراتور روم / یکی مرد بدبخت و ناپاک و شوم

بیاراست رزمی ابا اردشیر / که شد چهره هور رخشنده تیر

نگردید پیروز ازین هر دو کس / که برگید گرشان نبد دسترس

بفرجام گشتند از جنگ سیر / مسوپوتمی را گرفت اردشیر

خنک گاه آن شاه با فر و رای / که آیین کی باز آورد جای

ازو زنده شد فر و جشن سده / همان رسم نوروز و آتشکده

(کُردان) طوایف اکراد میباشند که بعادت بدیهای صحرانشین بودند و اکنون در حدود ایران و عثمانی سکونت دارند

(هفتواد) نام شخصی که هفت پسر داشته و در بم ساکن بوده و همه کارش از بخت گرم میگذشته (مهرک نوشزاد) در شاهنامه گوید جهرمی است و بعضی او را از نژاد مهرداد ارتابازی نوشته اند

(سکندر سور) سور بمعنی شدید و سخت است

(مسوپوتومیا) بین شطین فرات و دجله را گویند (کارنامه) قانون مملکت داری بوده است که اردشیر برای دستور العمل کارگذاران خود نوشت



گروبرد از فیلسوفان دهر
همش نوش خوردی هم نیش زهر

یکی کارنامه در ایران نهاد
که هر کس پس از وجبتا آیین اد

وزین پس همه کاردانان او
شهنشاه کردند عنوان او

یکی پوش از دختر اردوان
پدیدار شد نامدار و جوان

ورا مادرش نام شاپور کرد
مگر او بنای نشابور کرد

بشهنامه زود استانیت اد
ابا دختر مهرک نوش زاد

گزو زاد هرمز شاه دلیر
بگاه کی نامدار اردشیر

پادشاهی شاپور بن اردشیر

پس از مردن شاه شاپور اد
بایوان شد و تاج بر سر نهاد

بگیتی چنو شهریاری نبود
که رزم چونان سواری نبود

یکی جنگ با قیصر روم کرد
که فرخنده گیتی و بوم کرد

بد و دادگور دین شه رومیه
همه بین شطین و ارمینیه

دگوزدین م
نام امپراطور روم قبل از
فیلیپوس
۱۲

دک

دگر باره چون شاه شد فیلقوس ‏ برآراست لشکر چو چشم خروس

بسی جنگها شد میان دو شاه ‏ بسی لشکر آمد ز هر سو بشاه

چنین تا گه والرین کبیر ‏ که شاپور در جنگ کردش اسیر

چو قیصر گرفتار شاپور شد ‏ همه لشکر روم بی زور شد

یکی شارسان ساخت در شوشتر ‏ بدست اسیران رومی بکر

دگر شارسان ساخت در کازرون ‏ نگارید رسم خود آنجا درون

چو برزین توزی همی جست جای ‏ ابر تارک قیصرش بود پای

بتازید تا پیش دریای روم ‏ بآتش همی سوخت آباد بوم

بجستند زنهار از و رومیان ‏ ببستند هر بند کی را میان

ز دینار رومی دو ره صد هزار ‏ فرستاد قیصر بر شهریار

ببخشید شان نام بردار شاه ‏ بفرمود تا بازگردد سپاه

پادشاهی اورمزد بن شاپور

(فیلپوس)
نام امپراطور روم قبل از والرین که با شاپور جنگهای بسیار کرد ۱۲

(والرین)
نام امپراطور روم که بدست شاپور اسیر شد و شاپور پای خود را برگردن او نهاده سوار می شد و آخر رومیان مبالغ خطیری داده او را خریدند ۱۲



یکی پور بودش چو تابنده شید / که از دختر مهرک آمد پدید
جهانجوی را نام هرمز بدی / بهر کار دانا و گرز برپای
بملک خراسان بدی حکمدار / ازو گشت بد دل مگر شهریار
خبر یافت هرمز ازین کم و بیش / بخنجر ببرّید پس دست خویش
فرستاد زی شهریار بلند / دل شاه گردید ازاو دردمند
بدو داد شاپور تاج شهی / نپایید لیکن بگاه مهی
چو بعد از پدر اندر آمد بگاه / یکی سال و ده روز بد پادشاه
ببرد و ببهرام بسپرد رخت / ورارام سالی سه بد نیکبخت
نخستین ورارام نامش بدی / همه کار گردون بکامش بدی
ولی بعد سه سال و سه ماه باز / باورنگ شاهی نماند او دراز

پادشاهی بهرام ثانی

ورارام پور دلارام او / که بهرام بهرام بد نام او



(درخطوط) قدیمه بهرام را ورارام
مینویسید بمعنی ضد آرام
که جنگجو و پرخاشگر باشد

پس



پس از وی بگاه مهی بر نشست
شهی بود با داد و دانش پرست

اگرچه بگردید از راه دام
ولی موبدانش بدش بند دام

شه روم کش نام پریوس بود
ابا لشکر و پیل با کوس بود

بیاراست با او یکی کارزار
ولیکن برگشته گردید زار

جهانجوی کاروپس شد جانشین
سوی طیسفون اندر آمد بکین

بیک تیر شد کشته در رزمگاه
پراکنده گشتند رومی سپاه

دیوگاپس پس از وی سپهدار شد
سوی روم از دشت پیکار شد

ورزام با لشکری رزمساز
سوی ارمنستان بیامد فراز

وز آن روی قیصر سپه بر کشید
بجنگ ورازام لشکر کشید

چو پیروز نامد یکی زین دو شاه
ز پیکار برگشت هر دو سپاه

پس از اندکی مرد بهرام گور
ز گیتی بتختش یکی نبرد

سکان‌شاه خواندند ورا بنام
که در سیستان بود با نام و کام

(پریوس)
نام قیصر روم در زمان بهرام پنجم که در راه لشکریانش او را کشتند
۱۲

(کاروپس)
نام سپهدار روم که بعد از پریوس او را بشاهی انتخاب نمودند و در محاصره طیسفون کشته شد

(دیوگاپس)
نام قیصر روم که بعد از کاروپس منتخب شده سپاه روم را بر داشته با ایتالیا مراجعت نمود
۱۲

(سکان‌شاه)
یعنی پادشاه سیستان لقب بهرام بهرام است
۱۲

چنین بود آیین شاهان مگر — بقومی چو گشتند پیروزگر
بهر نام خواندندی آن شاه پیش — نهادندی او را بفرزند خویش
چنان چون که بهرام فرخ نهاد — همه زابل و سیستان برگشاد
چو لشکر سوی زابلستان براند — پسر را ابر نام سگزی بخواند
ولیکن سکانشاه با دارود — سر گاه را زود بدرود کرد

پادشاهی نرسی

چو برگشت بهرام را روز بخت — بنرسی سپردند آنزمان تاج و تخت
ابر جنگ جستن ببست او میان — بسی جنگها کرد با رومیان
ز کالر سپهدار روم دو ره — شکسته شد آن پادشه زان سپه
ولی در سیوم بار شاه دلیر — سر بخت او اندر آورد زیر
گریزنده شد کالر از پادشاه — شکسته شد او را سراسر سپاه
چو قیصر چنین دید برساخت کار — یکی لشکر آراست بیش از شمار

(کالر) نام سپهدار روم که اول از نرسی شکست خورده ولی در آخر بر او غلبه جسته ظفر یافت

دگر باره کالر سوی جنگ رفت ‌ ‌ پذیرفت او را جهانجوی تفت
درین جنگ نرسیس را بر شکست ‌ ‌ همه لشکرش را آباورد دست
چو نرسیس از کالر آمد ستوه ‌ ‌ بپیچید از و روی و شد سوی کوه
همه گنج و خرگاه و فرزند و زن ‌ ‌ بتاراج داد آن شه رزمزن
پرشید و چون دید کار سپاه ‌ ‌ در آشتی کوفت ناچار شاه
سه کشور بقیصر بداد از نیاز ‌ ‌ که فرزند و زن را بدو داد باز
پس از آشتی شاه بیمار گشت ‌ ‌ زاندوه و رنج گران در گذشت
تو گفتی همان گو نرسی نبود ‌ ‌ همان تخت و دیهیم کرسی نبود

پادشاهی اورمزد بزرگ

پس از مرگ وی اورمزد بزرگ ‌ ‌ در آمد بتخت شهی همچو گرگ
بر او مهتران آفرین خواندند ‌ ‌ ور اشهریار گزین خواندند
شهی بود با فر و بزرگیان ‌ ‌ همی خواست بر کین ببندد میان

ولی تندرستی ازو دور شد | بگاه کئی سخت رنجور شد
بگسترد کافور بر جای مشک | گل ارغوان شد بپالیز خشک
ببستر شب و روز بیمار بود | همانا که بختش نه بیدار بود
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور | که هنگام مردن نبودش پسر
کمرخود همی در شبستان شاه | یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
پریچهر را بچه بد در نهان | ازین آگهی یافت شاه جهان
یکی انجمن ساخت از موبدان | ستاره شناسان و هم بخردان
چو شد انجمن شاه بر پای خاست | یکی سخت پیمان از ایشان بخواست
چنین گفت کاین دخت پاکی نهاد | بخواهد یکی کودک شیرزاد
گمانم که این بچه باشد پسر | ورا باشد این تاج و تخت و کمر
سپردم بدو تاج و تخت و کلاه | همان کشور و گنج و تیغ و سپاه
بزرگان نهادند پیمان برین | که بودند خوشدل از آن شاه زمین

در شهنامه طور دیگر میگوید که او در مرد در زمان مردن خبر از آبستنی مادر شاپور نداشت ولی بعد از او موبدان چنین استنباط نموده کودک او را بشاهی قبول کردند و قبل از زادن تاج از بر ایوان او آویختند

۱۲

پادشاهی

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

پس از شاه بر روی درم ریختند / بمشکوی تاجی بیاویختند
چو ماهی دو بگذشت ازان پارسی / یکی کودکی زاد چون مشتری
نهادند شاپور نامش نهان / ازو خرمی یافت روی جهان
نشاندند او را بگاه پدر / بگهواره اش بسته دیهیم زر
یکی موبدی بود شهروی نام / همی کرد دستوری او تمام
چنین تا برآمد برین هفت سال / برافراخت شاپور فرخنده یال
بخوردی سخنهای شاهانه گفت / که موبد شد از کار او در شگفت
یکی پل ببغداد بنیاد کرد / که جانهای مردم همه شاد کرد
بخوردی ببایست کار سپاه / بیفزود بر لشکر زرخواه
یکی جنگ کرد او بقوم عرب / بطایر سرآورد روز طرب
هر انجا عرب یافتی ای شگفت / ز دو دست او دور کردی دو کتف

گویند
در خوردی اعراب را تحریک میکرد که با یالات خاک دم تاخت بیاورند
۱۲

(طایر)
نام پادشاه یمن که او را طایر عربی میگفتند



از ین رو ذوالاکتافش آمد لقب | که از مهره بکشاد کتف عرب
چو خاک یمن را سراسر بتاخت | یکی لشکر کش آماده ساخت
همی کرد آهنگ قیصر روم | کز و باز بستاند آباد بوم

جنگ شاپور با رومیان

کانستن تن آمد بجنگش دمان | ولیکن زمانه ندادش امان
بروم اندران گشت ژوولین امیر | که خواند اپوستا مر اورا هژیر
بتازید شاپور تا لیدیه | زخاک نصیبین و ارمینیه
وزین روی ارسیتی کوس دلیر | بپیکار شاپور شد شیرگیر
بیاورد که کشته شد پور شاه | که برگاه بودی چو تابنده ماه
ولی شاه آمید را برگشود | ز ویرتا و سپنگا برآورد دود
بناچار قیصر سپه بر کشید | ز پستان بشام آمد و آرمید
بگاه بهاران گذشت از فرات | بدست اندر آورد مستحکمات

(کانستن تن)
نام قیصر روم که استانبول را بنا نمود ۱۲

(ژوولین)
نام قیصر روم که در جنگ با سپاهیان شاپور کشته شد ۱۲

(نصیبین)
همان نیزیب است ۱۲

ویرتا و سپنگا
دو قلعه از استحکامات روم است ۱۲

(ارسیتی کوس)
نام سردار روم که با شاپور محاربه نمود ۱۲

همی خواست رفتن سوی طیسفون — سپاهش ز ریگ بیابان فزون

وز آنروی جنگی دو فرزند شاه — ببستند بر قیصر روم راه

سواران ایران همه ارجمند — بدست اندران نیزه‌های بلند

کله خودها چون سر آدمی — در آن جای چشم و دهان بد همی

گمانداره‌ها جنگرا کرده ساز — زنی بود شان تیرهای دراز

بر ولین یکی جنگ کردند سخت — همانا که از روم برگشت بخت

بشط اندران سوخت کشتی تزار — سپهدار پیر آمد از کارزار

اپوستا بجنگ اندران کشته شد — سر بخت رومی سپه گشته شد

ژووین گشت بر جای قیصر امیر — ولیکن نبُدی شد از رزم سیر

بدانست کاو را ز ایرانیان — برزم آب و نیرش آمد زیان

بر شه فرستاد دینار و گنج — همان داد کشور بشاپور پنج

بشهنامه یا پس سرایدش نام — و یا خود نبرانوشش بام و کام

(ژووین)

همان یانس ا در قیصر ست که در شاهنامه میگوید بجای قیصر منتخب شد مرسلن مورخ مینویسد که لشکر ایرانرا در جنگ مارانگا کله خودها بشکل سر انسان بود که جای چشم و زبان در آنها باز و گویا ایشانرا با اسبها با قلاب دوخته اند و سواران نیزه‌های بلند در دست داشتند و کمانداران قابل پهلوی ایشان ایستاده که چون تیرشان از نی بود و زخمهای کاری وارد می‌آوردند و اسبها برگستوان پوشیده بودند



دگر هرچه زین رزم داستان — بشهنامه از گفته باستان
که شاپور در روم شد کاروان — ببازارگانی چو یک ساروان
در آنجای قیصر گرفتش بتنگ — بچرم خر اندر ببستش چو سنگ
همه راز و افسانه باشد سخن — که پیدا نمی آیدش سر ز بن

فتوحات شاپور در مشرق

پس از جنگ با رومیان پادشاه — بتاتار و هندوستان جست راه
بسی سروران اسر آورد پیش — بیفزود بر وسعت ملک خویش
وز آنجا سوی ارمنستان شتافت — که ارزاپس از رای او سر بتافت
بکشت آن جهانجوی اخوارزوار — سر آورد بر پارتی روزگار
یکی شارسان ساخت در بیشون — که پیروز شاپور خوانی کنون
دگر شارسان خرم آباد بود — که اهل لرستان بدو شاد بود
باسترخ کرد آن سو شارسان — بدو اندران کاخ و بیمارسان

بهر جای بنگاشته پیکرش — که قیصر چو بنده ستاده برش

چنین نام خود را نموده است یاد — که هستم شه آسمانی نژاد

چو شد سالیانش به هفتاد و اند — نگون گشت بختش ز چرخ بلند

پادشاهی اردشیر و شاپور و بهرام پسران شاپور ذوالاکتاف

پس از وی کی نامدار اردشیر — بگاه بزرگی درآمد دلیر

که شاپور را بود مهتر پسر — ولی روزش آمد بزودی بسر

برادرش کو داشت شاپور نام — همی بود بر تخت فرخنده کام

ز شاهیش بگذشت چون پنج سال — بنخچیر شد روزی آن بی‌همال

نه جام می خسروانی بخورد — بخیمه درون شاه را خواب برد

چو او خفت از دشت برخاست باد — که پس پایه از آنسان ز بن اوفتاد

ز جا کند آن چوب خرگاه را — بکشت آنچنان نامور شاه را

پسرش آنجا بجوی بهرام را — بجای پدر تاج بر سر نهاد

در کنار نقش شاپور نوشته شده که این صورت بنده خدای شاپور پادشاه ایران و ان ایران ست از سلسله آسمانی آن ایران بمعنی غیر ایران دلالت دارد و آسمانی شاید آکمینی باشد

۱۲



بتاجش زبرجد برافشاندند — همی نام کرمانشهش خواندند
ملکگاه شاپور فرخ نهاد — بکرمان همی بد بهرام شاد
جهانرا برامش همی داشتی — نجستی ز قیصر بکر آشتی
نبودش پسر آنجهانجوی مرد — برادر یکی داشتی یزدگرد
ازو بود کهتر بسال و بماه — بدو داد ناکام تخت و کلاه

پادشاهی یزدگرد

چو شد پادشاه جهان یزدگرد — مغان را سراسر همه گرد کرد
بدیشان چنین گفت کز بخردی — نبایست هشتن ره ایزدی
گر اندر جهان داد بپراکنیم — همان به ز بیداد گنج آگنیم
بد و نیک چون بر دو می بگذرد — خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
نباید بمردم بدی پیشه کرد — بنیکی همی باید اندیشه کرد
اگرچه بود دست و برتر کسی — نباید که از ره دگرگون بسی

معان
یزدگرد را اثیم و بزه کار یعنی
بدکار می گفتند ولی مورخان
روم از او بنهایت تمجید می کنند

بکوشیم و پیوسته داد آوریم   مبادا از بیداد یاد آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
در ایام او بود ارکادیوس   بروم اندر آن صاحب پیل و کوس
پسر بود او را یکی خوردسال   که خواندش تیودوز فرخنده فال
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   سپردش تیودوز و گنج و سپاه
که چون روز کار من آید بسر   تو خوانی تیودوز را چون پسر
چو او مرد شاه جوانمرد گو   بسی نیکوئی کرد با شاه نو
کشیشی که بد نام او ماراتاس   سوی شاه آمد ز بهر سپاس
بسی آفرین کرد و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش
در ایران بتر آنکس که ترسا بدی   ز نازش سرش مهر فرسا بدی
مغان را بدل آمد از شاه کین   بزه کردش خواندند ناپاک دین
چو سی سال از شاهیش شد فزون   ز بینیش بگشود یکروز خون

(ارکادیوس)
نام قیصر روم پدر تیودوز

(تیودوز)
نام پسر ارکادیوس که یزدگرد را پدرش قیم او ساخت

(ماراتاس)
نام کشیشی که از طرف تیودوز بسمت سفارت نزد یزدگرد بود

سوی چشمه سو کرائید زود | در آنجایگه گرد گیتی درود
یکی کودکش بود با فر و هوش | که بهرام یل کرد نامش سروش
سپردش به بستشه تا زبان | که آموزدش راه سود و زیان
چنان گشت بهرام فرخ سرشت | که از هر کسی در هنر برگذشت
بنزدیک منذر همی زیست شاد | نیاورد جز گور و نخچیر یاد

پادشاهی کسری بن اردشیر

چو شد یزدگرد از جهان کهن | نمودند هنر سو مغان انجمن
نخواهیم گفتند بهرام را | دلیر و سبکبار و خودکام را
که بدکار و بدکیش بودش پدر | بدل کینه تر سناکش بود بی هنر
یکی شاهزاده بد از اردشیر | که کسری بدی نام آن هژیر
بر او زنگ شاهیش بنشاندند | بشاهی بر او آفرین خواندند
چو آگاهی آمد به بهرام از آن | بایران زمین کرد یک تر کمان

(برزه گر) بمعنی بدکار است و یزدگرد را بدین نام میخواندند بواسطه دوستی بنصاری

بزرگان نهادند پیمان برین | که بهرام و کسری نجویند کین
ز بیشه دو شیر ژیان آورند | همان تاج را در میان آورند
کسی کو نشیند میان دو شیر | گوارا است شاهی و همچو شیر
ببردند شیران جنگی کشان | کشندند و شد از بیم چون بیهشان
بشد تند بهرام و افسر گرفت | جهانی بدو مانده اندر شگفت
بر او حمله کردند شیران بکین | بشمشیر پردخت از ایشان زمین
بزرگان بر او گوهر افشاندند | بر آن شاه نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور

چو بهرام بر شد بتخت مهی | از و تازه شد باز دین بهی
مغان را سراسر نوازش نمود | بترساند ترسا و قوم یهود
تیوذوز با او بیارید جنگ | سپاهی فرستاد همچون پلنگ
سپهدار اربیریوس دلیر | که در جنگ بشتافت با نره شیر

(اربیریوس)
نام سردار روم که از طرف تیوذوز
بجنگ ایران مامور شد



وزین سوی ترکی سپاهی گران | بیاورد با نامور مهتران
یکی شاه گیلان دگر شاه ری | دگر راد برزین آزاده پی
که خود زابلستان از او شاد بود | دگر مهر پیروز آزاده بود
به نیزه چپ بودند ایران سپاه | به بستند بر لشکر روم راه
دگر ره سپاهی فزون از شمار | فرستاد قیصر سوی کارزار
چو بهرام بشنید لشکر کشید | بسوی نصیبین سپه برکشید
سواران جنگی همه تازیان | ز بلخ و خراسان و از تازیان
نتابید با او سپهدار روم | گریزنده بشتافت زان مرز و بوم
بجان سپهدار افتاد شور | پسش در همی تاخت بهرام گور
برفتند بهرام با بارسلس | گرفتند گرد تیودوپلیس
بیامد بنزدیک قیصر اکاس | بسی گفت بر شاه ایران سپاس
زکار گذشته همی یاد کرد | دل شاه ایران از او شاد کرد

(تیودوپلیس)
نام یکی از استحکامات روم
که تیودوز بنا کرد

(اکاس)
نام کشیشی که از طرف تیودوز
نزد بهرام گور آمد و بهرام او را
نوازش بسیار و در شاهنامه
او را شاگرد فلاطون
میداند

که بدبیر دگر دشش بجای پدر | ز شه آشتی جست قیصر مگر

ز گفتار او شاد شد شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار

بفرمود تا خلعت آراستند | اکاس گزین ابرش خواستند

وراشاد و فرخنده فرمود شاه | فرستاد زی روم قیصر براه

بایران شتابید بهرام نیز | سرآمد همه روزگار ستیز

جهان از بداندیش بی بیم گشت | وزایران همه رنج و سختی گذشت

پر از راستی گرد روی جهان | از او شاد ماندند کهتر مهان

بدین گونه یکچند گیتی بخورد | نه رزم و نه رنج و نه گرم و نه سرد

تاختن بهرام بر لشکر خاقان

یکی لشکری گرد خاقان گزین | ز توران بیامد بایران زمین

چو او با سپاه اندر آمد بمرو | همه روی کشور چو پر تذرو

بزنهار رفتند ایرانیان | ببستند مر بندگی را میان



دل شاه بهرام بیدار بود / از آن آگهی پر ز تیمار بود
دو ره شش هزار آزموده سوار / ز لشکر گزین کرد آن شهریار
همی تاختی لشکر اندر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
بیاورد لشکر چو آذرگشسب / همی بی بنه هر یکی با دو اسب
بآمل گذشت از ره اردبیل / بگرگان بیامد چو دریای نیل
بکوه و بیابان بیراه رفت / چنین تا بمرو اندر آمد شگفت
یکی طبل کوچک بگرد او درست / ابر گردن تازی اسبان ببست
شب تیره از کوه آمد بزیر / جهان شد پر از ناله دار و گیر
بدرید ز آواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
همه دشت شد همچو دریای خون / سر بخت ترکان در آمد نگون
گرفتار شد خان توران زمین / بزرگان بشه خواندند آفرین
وزان پس بپاشید سوی هر درم / ز بخشش نبد شاه وری درم

گویند بهرام در میان طبلها ریگ ریخته که آوازی عجیب از آن بیرون آید ۱۲

سدیر و خورنق از و شد سپهر | که بود از شمار رومی اثر
بود هفت گنبد ازو یادگار | بگیتی نیاید چنو شهریار
بنخچیر و بازی جهان بگذراند | چنین تا با آباده روزی براند
میان ره پارس و اسپهان | یکی دره وی همچنانها نهان
همه چشمه‌ها بد پر از لاله و گل | بمانند مرغزار چگل
همی تاخت شبرنگ شاه دلیر | بناگه بچاهی درافتاد زیر
بمرد و خبر ماند ازوی درست | کسی پیکرش را در آنجا بجست
ورا رستم شاه خواندی وزیر | که بشکافتی کوه آهن به تیر
دریغا چنان شاه و آن داد و رای | مبادا که گیری ببد یاد رای

پادشاهی یزدگرد سپهبد وست

پس از وی پسر تاج شاهی بجست | که نامش بدی یزدگرد از نخست
جهانجوی بر تخت زرین نشست | در رنج و دست بدی را ببست

(سدیر)
سه عمارت تو بر تو بود و اصل آن سه دیر بیت
۱۲

(خورنق)
معرب خورنگ است که بتابش آفتاب رنگهای گونا گون از او ظاهر می‌شد
۱۲



همی داشت ایران ز دشمن نگاه / بهر سو فرستاد بیمر سپاه
سپهدوست خواندند اورا روان / ازاو شاد بودی دل موبدان
بارمن همی بود ارزاپس گرد / که ز اشکانیان بود و با دستبرد
دو پور گزین داشت آن نامور / ببخشید کشور برین هر دو بر
مهین پور کش نام بد تیگران / بدی بخش و بیش از دیگران
کهین کش همی بود ارزاپس نام / سوی قیصر روم داشت کام
همه بخش خود را بقیصر سپرد / که تا بر برادر کند دستبرد
وزین روی تیگران با بر این شتافت / بنزدیک شاه دلیران شتافت
مگر در گراپسن بدی برز گرد / بهر ماغیان آوریدی نبرد
ورا آگهی آمد از شاه روم / که لشکر فرستند تا باد بوم
بسر چشمهٔ تیگرا و فرات / نموده است بنیاد مستحکمات
شه نامور پوست بر تن بکفت / سپه سوی ارمن کشیدن گرفت

(ارزاپس)
نام حکمدار ارمنستان که از بقایای اشکانیان بود ۱۲

(تیگران)
نام پسر ارزاپس پارتی حکمران ارمنستان که با ایران پیوسته بود ۱۲

(ارزاپس)
نام پسر دیگر ارزاپس که بروم پناهید

(گراپسن)
نام خراسان بمعنی مکان خور یعنی مشرق چه گر بمعنی خور است و سن علامت مکان مانند شن و خس و خانه و کاشانه و کان ۱۲

(تیگرا)
نام اصلی شط بغداد است ۱۲

وزان

وزان روانا تولیوس دلیر ‌ ‌ ‌ چو بشنید کامد جهانجوی شیر

بدانست کش نیست پایاب او ‌ ‌ ‌ ندارد در آوردگه تاب او

بیامد بر شاه و پوزش گرفت ‌ ‌ ‌ ازو هر دو لشکر بمانده در شگفت

ابر آشتی شاه را ره نمود ‌ ‌ ‌ جهانجوی بپذرفت و دادش درود

میان دو شه گشت پیمان بدین ‌ ‌ ‌ که آسوده دارند کشور زکین

پادشاهی هرمزد

پسر بد مر او را دو فرخنده کام ‌ ‌ ‌ که پیروز و هرمزد شان بود نام

ز پیروز که بود هرمزد گرد ‌ ‌ ‌ ولیکن پدر شاهی او را سپرد

کزو دید نرمی و آهستگی ‌ ‌ ‌ خردمندی و شرم و شایستگی

بهرمزد بسپرد تخت و نگین ‌ ‌ ‌ همان لشکر و گنج ایران زمین

غمی گشت پیروز از کار شاه ‌ ‌ ‌ سوی شاه هیتالیان جست راه

که قوم فتالیت خوانندشان ‌ ‌ ‌ هم از هون اسپید دانندشان

(اناتولیوس)
نام سپهدار روم که بایزدگرد آشتی نمود ۱۲

(هون)
طایفه از تاتارند و ایشان مانند ترکمان و قراترکمان بهون سیاه و سفید تقسیم میشدند هون سفید را افتالیت و هون سیاه را قراخان مینامیدند ۱۲

(فتالیت)
نام هون سفید است که معرب آن هیتالی است ۱۲



چغانی شهی بُد فغانیش نام
جهانجوی با لشکر و نام و کام

بدو داد شمشیر زن سی هزار
بایران بیامد سوی کارزار

چو هرمز دروی را بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید

پیاده شد از اسب و بر شد نماز
بدو تاج و تخت کئی داد باز

پادشاهی پیروز

ز هرمز چو پیروز دلشاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

بیامد بتخت مهی بر نشست
همان دست کهتر برادر ببست

یکی خشکسالی بیامد پدید
که کس در جهان روی سبزی ندید

بهامون در آمد شه نامدار
همی خواست از داد گر زینهار

چو زینگونه شد شاه ایران و آن
بیامد یکی ابر در فرودین

همی در ببارید بر خاک خشک
همی آمد از بوستان بوی مشک

چو پیروز از این روزگی برست
یکی شارسان کرد جای نشست

(چغانی)
همان چون است

(فغانی)
نام خان هونها که فغفور معرب آن است



که بادان فیروز بد نام او | از آنجا برآمد همه کام او
در این روز گویند پیروز رام | که پیروز آنجا بشد شادکام

جنگ پیروز با افتالیتها و کشته شدنش

سوی جنگ هیتالیان کرد روی | همانی شد از وی پر از گفتگوی
که شه تازه خواهد کند جنگ و شور | همی بشکند عهد بهرام گور
بویژه که این قوم با شهریار | بهر کار بودند همدست و یار
بهیتال بد پادشه خوشنواز | بر شه یکی نامه بنوشت باز
چنین گفت کز عهد شاهان داد | بهیچی نخوانیمت خسرو نژاد
ندانی که شاهان پیمان شکن | ستوده نباشند در انجمن
ازان نامه در خشم شد شاه نو | فرستاده را گفت برخیز و رو
بگویش که تا پیش رود ترک | شما را فرستاد بهرام چک
گر از چاچ یا راه پیش رود | ز نوک سنانت فرستم درود

(بادان فیروز)
جائی است که فیروز آباد
کرد ۱۲

(افتالیت)
نام هون سفید ۱۲

(پیروز رام)
جائی است که پیروز بدعای باران
رفته کامیاب شد آنجا را شهری
بدین نام بنا نهاد یعنی رامش پیروز ۱۲

(چک)
یعنی قباله و برات معرب آن
صک است ۱۲



چو آگاه شد زین سخن خوشنواز | یکی چاره تازه افکند باز
پراکند لشکر بکوه و دره | همی راند در بیشه‌ها یکسره
پسش در همی تاخت پیروز شاه | پراکنده گشتند ایران سپاه
بجائی که آنشاه بنشسته بود | گذرها و دربندها بسته بود
چو پیروز آمد سوی خوشنواز | همه راه کوتاه گشتش دراز
بدانست کش رفته از دست کار | بجان خواست از هو نهار زینهار
بگفتند اگر زینهارت هواست | امان یابی از ما و کامت رواست
ببایست کائی بر خوشنواز | بری چون پرستنده کآتش نماز
پس آنگه ببوکنده پیمان کنی | دل از جنگ جوئی پشیمان کنی
چنین کرد شاه جهان ناگزیر | چو دانست روزش در آمد بزیر
ولیکن سپیده دمان شد برش | بدان تا پرستش کند در خورش
دگر ره بایران چو شد شهریار | سوی جنگ هیتالیان کامکار

گویند
مغان پیروز را گفتند که هنگام
برآمدن خورشید نزد پادشاه
افتالیتها برو تا اگر او را پرستش
کنی خورشید را پرستیده باشی

ازین آگهی شد بر خوشنواز
گزین کرد یک لشکر از مرزبان

بپیش سپه بر یکی کنده کرد
سرش را بخاشاک آگنده کرد

بیاورد لشکر بدشت نبرد
همان عهد را بر سر نیزه کرد

چو نزدیک آن کنده بشد خوشنواز
عنان را بپیچید و گردید باز

گریزان همی رفت و بنمود پشت
پسش اندر پیروز تیغی بمشت

در افتاد با چند تن در مغاک
در آنجای گشتند یکسر هلاک

چو هرمز برادرش و بهرام گرد
بزرگان و آزادگان نبرد

از آن نامداران یکی کس نرست
همی تخت بر بخت ایشان گریست

بایران چو آمد خبر زین نبرد
زن و مرد و کودک همه مویه کرد

ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
که او بود فرزند پیروز راد

بشاهی ندیدند او را همال
ازیرا که بد کودکی خردسال

پادشاهی بلاش برادر پیروز

ساخت

گویند) در وقت جان دادن فیروز را مرواریدی گرانبها همراه بود او را بطوری مفقود ساخت که بدست دیگری نیفتید

کنده بمعنی خندق است یعنی خندق معرب آن است



نشاندند بر گاه زرین پلاش | کشیدند از بهر او شاه باش

که کهتر برادر بد از شاه راد | نگهداشت گیتی به آیین داد

ولی چون تبه کار شد پیشه‌اش | بهم زد او هر سامان پادشاهیش

ازین غم بمرد آن شه پاک رای | که کین برادر نیاورد جای

پادشاهی قباد بار نخستین

قباد آمد و تاج بر سر نهاد | همه روی گیتی از او گشت شاد

چنو نامداری نبود از کیان | به آوردگه بود شیر ژیان

بفرهنگ و دانش سر آمد بسی | بهر کار مغز و خرد بود بسی

بهر نو ظهوری نظر داشتی | بهر تازه چرخی کند داشتی

ز قوم فتالیت بگرفت باج | از و یافت آیین مزدک رواج

همی خواست دین نو آرد پدید | سراسر بریدند از وی امید

بزرگان و آزادگان را براند | مغان را به نیکی بر خود نخواند

مزدک
شخصی از فریدن اصفهان بود که
میخواست آیین اشتراک و مساوات را
در میان مردم جاری سازد و سخن
او با سخن سوسیالیست و کمونیست‌ها
و آنارشیست‌های اروپایی است
۱۲

یکی رستخیزی نمودند سخت
فرود آوریدند اورا ز تخت

بجایی نهادند اورا مقام
که زندان فرامُشیش بود نام

از آن در اگر نام بردی کسی
دگر زین جهان بَر نخوردی بسی

پادشاهی زاماسب

نشاندند زاماسب را بر بگاه
که او بُد برادر به پیروز شاه

همی داشت کشور به آیین و داد
از او موبدان شاد و او نیز شاد

و زین رو قباد آن دلفروز مرد
بزندان همی زیست با رنج و درد

یکی خواهرش بُد چو تابنده ماه
بدز در همی رفت نزدیک شاه

بزندان همی بود او را فراز
همی برد بهرش می خوشگوار

نگهبان در را از آن خوبروی
بدل اندر آمد یکی آرزوی

چنان شیفته زان ماه عابد فریب
کز و یکزمانش نبودی شکیب

سیوسس که در سیستان بُد امیر
ورا سوخرا خوانده مرد هژیر

(درفراموشی)
دزی بود که هرکسی آنجا محبوس میشد اگر دیگری نام او را میبرد او را می کُشتند
۱۲

(زاماسب)
ممکن است مبدل تهماسب یا جاماسب باشد
۱۲

(زوار)
یعنی خادم محبوس در زندانی
۱۲

(سیوسس)
نام سوخراست که بتصحیف ورا سوفرا خوانده اند یعنی حاکم سیستان در طریق کشته شدن او میان رومیان و ایرانیان اختلافست از زمهر و بزرجمهر پسران او بیند
۱۲



بشاه آنچنان دوستی داشتی / که بر یاد او روز بگذاشتی
چو بشنید که او را نمود بد نهند / سوی در بیامد دمان چون نوند
بهمدستی بانو بانوان / از آن دز رهانید شاه جوان
برفتند با هم سوی خوشنواز / سیوپس ابا شاه گردن فراز
شه تور دادش همان تخت خویش / ابا لشکری کش از اندازه بیش
دگرره بیامد بایران چو باد / بنوی جهان شد بکام قباد

پادشاهی قباد بار دویم

چو آمد بتخت کئی برنشست / مهان جمله گشتند خسروپرست
مغانرا بپرسید و بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
فرستاد جاماسب را سوی دز / کونشتاد را کشت مانند بز
که او کشتن شه همی خواستی / بگاهی که مجلس بیاراستی
بجایش یکی را برافراخت کام / که آذرگودوبناد بودیش نام





برآورد نام سیو پس ماه — سپاهی و کشور بدو داد شاه
قباد اندر ایران چه شد کدخدا — همی راند کار جهان سوخرا
بشهنامه از گفته باستان — دگرگونه راند همی داستان
که در قید هیتالیان بُد قباد — رهانید پس سوخرا لیس بداد
بیاورد و بر تخت بنشاندش — بایوان یکی شاه نو خواندش
همه کارها سوخرا راندی — کسی را بر شاه ننشاندی
ازو گشت بد دل جهانجو قباد — بگفتار شاپور مهرک نژاد
به بندش در آورد و زندان نمود — وزان پس ورا زود بیجان نمود
ازو مهر کسرا دل آمد بدرد — براشفت ایران و پرخاش کرد
دو پایش باهن ببستند سخت — نشاندند جاماسب را زوی تخت
سپردند شه را بزرمهر شیر — که بُد زاده سوخرای دلیر
که آن بامو کینه سوخرای — بخواهد بدر و از جهان کدخدای

(شاپور مهرک نژاد)
ظاهراً این نام شاوور باشد نه شاپور
زیرا که شاپور بمعنی شاهزاده است
ولی شاوور بمعنی شخص حیله کار
و فریب زن نیرنگ باز



ولیکن بی آزار زرمهر راد / پرستش همی کرد پیش قباد
همان پند را برگرفتش ز پای / بسوی فیالیت کردند رای
دگرره بتخت کئی برنشست / درا کشت جاماسب مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی چو پیش / بزرمهر بسپرد از کم و بیش
وزان پس بیاورد لشکر بروم / جهان گشت او را چو یک مهر موم
بقیصر یکی رستخیزی نمود / همان شهر امید را برگشود
قلون را در آن دژ نگهدار کرد / میافارقین را ایک ایلغار کرد
اناپستار آمد بجنگش دمان / ولیکن از و جست آخر امان
سپس سوی تار آهنگ کرد / هم از جان ایشان برآورد گرد
سه پور گزین داشت آن تاجور / مهین بود کاوس ز پیش مه پسر
دویم زاپس نامدار جوان / سوم بود کسرای نوشیروان
همی خواست آن نامور پادشاه / که خسرو پس از وی نشیند بگاه

(زرمهر) نام پسر سوخرا برادر بزرجمهر ۱۲

(اناپستار) نام سردار روم که بجنگ قباد آمد

(امید) نام شهری از استحکامات روم است ۱۲

(قلون) نام کوتوال قلعه آمید که قباد فتح آن کرد ۱۲

(کاوس) نام پسر بزرگ قباد که بحسب قانون ایران سلطنت ایران بدو میرسید ۱۲

(زاپس) پسر دویم قباد

(مهبود)
نامه وزیر قباد که سبب پادشاهی کسری شد
۳۲

بژوستن که بد اسپهبد روم — یکی نامه بنوشت با مهر و موم
فرستاده بد مهبد سوخرای — پر از مهر آن نامه جانفزای
همی خواست از قیصر نامور — که کسریش باشد بجای پدر
نپذرفت از او قیصر نامدار — که ترسید خسرو شود تاجدار
بینداز داو دست بر خاک روم — بگیرد همه ملک آباد بوم
ز قیصر چو نومید گردید شاه — یکی نامه بنوشت با سوز و آه
که هر کس که بینید خط قباد — ز مهر و دلیری هم آرید یاد
چو خواهید کایران شود نیکبخت — بکسری سپارید دیهیم و تخت
که یزدان ازین پور خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد
زمانه جوان گردد از بخت اوی — شوند این شهان بنده تخت اوی
چو بر نامه بر مهر زرین نهاد — بپیچید و آنرا بمهبود داد
پس از شاه مهبود و خسرو پرست — بیامد همان نامه شه بدست



ابر موبدان خواند در پیشگاه / همه یاد کردند از فر شاه
نشاندند کسری بگاه مهی / ازو تازه شد فر شاهنشهی
بهشتاد شد سالیان قباد / همان روز پیری بُد از مرگ شاد

شاهنشاهی کسری ملقب بنوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج / ز رومش و ز چینش بیامد خراج
فرستاده آمد از ژوستی نین / که روفین بُدی نام آن نازنین
بسی هدیه آورد از بهر شاه / ره آشتی جست آن نیکخواه
ازان رو که در جنگ بُد مهرویس / گشاید مگر ماریتیر یوپولیس
شهنشه بپذرفتش از مردمی / بیاوردش اندر نوازش همی
بروفن چنین گفت پس بی درنگ / مرا آشتی خوشتر آید که جنگ
فرستاده بوسید روی زمین / ابر شاه نو برگرفت آفرین
هم از چین و هندش گرامی سران / رسیدند با هدیه های گران

(ژوستی نن)
نام سردار روم که آخر قیصر شد

(روفن)
نام سفیر رُوم که نزد کسری از طرف ژوستی نن آمد

(مهرویس)
نام سردار ایران که بمحاصره ماریتیر یوپولیس مشغول بود

(ماریتیر یوپولیس)
یکی از استحکامات روم

بگیتی در آن پادشاهی نماند — که منشور تیغ ورا برنخواند
جهاندار کسری چو تابنده ماه — باآیین همبید اشت گیتی نگاه
بمردم نخستی فزونی بسی — همی مردمی کرد با هر کسی
بزرگی بفرمود کازاد باش — در اجرای آیین خود شاد باش
مغان را بد آمد مگر زین سخن — که برگشت خسرو ز دین کهن
یکی انجمن ساختند آنگروه — که هستیم از جور کسری ستوه
نزیبد ورا تاج و گاه مهی — که برگشته اید و ز کیش بهی
نشانیم پور زراسپ را بگاه — که آیین زردشت دارد نگاه
ازین آگهی یافت شاه جهان — ببند اندر آورد یکسر مهان
وزان پس بهر جای یک مرد کی — نبگذاشت زنده از ایشان یکی
مغان را یکایک بر دار کرد — سر موبدان را نگونسار کرد
هم آذرکودوبادیل را بکشت — که گفتی بخسرو سخنها درشت

(زراسپ) نام برادر کسری که یک چشمش نابینا بود پت
۲۳

(آذرکودوناد) نام سپهسالار لشکر ایران
۲۴



وزان پس یکی خوی سرکش گرفت ‌‌‌‌— چنو آب بدخوی آتش گرفت

زنیرنگ زوران و مرد مهبود ‌‌‌‌— نبرد سپه پایه بشد ماهبود

بخواری بکشت آن گرانمایه مرد ‌‌‌‌— زایوان او اندر آورد گرد

دگر ره چو آگه شد از کم و بیش ‌‌‌‌— پشیمانیش آمد از کار خویش

روانش ز مهبود بریان بشدی ‌‌‌‌— شب تیره تا روز گریان بدی

بد او زیکی سخت پیمان ببست ‌‌‌‌— کزان پس نیازد به بیداد دست

چو شاهی ایران او گشت راست ‌‌‌‌— جز از نوشه و آفرینش نخاست

ز دانش موبدان خواستی ‌‌‌‌— جهان زابد آتش بیاراستی

چو از سو خرا خاطرش بد نوشیاد ‌‌‌‌— ز فرزانه فرزندش آورد یاد

میان جهان بخت بوزرجمهر ‌‌‌‌— چو خورشید تابنده شد بر سپهر

هم از فیلسوفان بد آنش گذشت ‌‌‌‌— برازِ پستاره جهان نو درشت

فرستاد بر زوی را سوی هند ‌‌‌‌— که آرد یکی نامه سودمند

(زوران) نام خواجه که بسبب قتل مهبود شد ۱۲

(سپه پایه) چوبی بود که مقصران را بپای آن برده تا حکم در حق ایشان صادر شود ۱۲

که اکنون کلیله است نامش ببر — بپهلو زبان آوریدش دبیر
بداد و بزرگی و فرهنگ و رای — همی داشتی کار ایران بپای
زهفتاد شاه از نژاد کیان — که بستند بر تخت ایران میان
چو کسری نیامد شهی نامور — نبیند چنو شاه گیتی دگر
فزون بد ز اسکندر داریوش — بدو نازش آذر روان و خروش
پیمبر همی کرد نازش بدوی — که دادش فزون بود در راه نکوی
بداد و بدانش بآیین و راه — چنو شاه ننشست بر روی گاه
نیامد بگیتی چو نوشیروان — که هم پادشه بود و هم پهلوان
هم او بود جنگی و هم موبد او — هم او هیربد هم سپهبد بد او
بهر جای کار آگهان داشتی — جهان را بدستور نگذاشتی
ز دادش بهر جای دستان بست — پر از مهر نوشیروان هر کسی است
بخشمند از او نامداران روم — که ویران از او شد بسی مرز و بوم

(برزو)
نام حکیمی که نوشیروان اورا بهند فرستاد
۱۲

(کلیله)
کتاب کلیله دمنه که برزو اورا از سانسکریت بپهلوی ترجمه نمود
۱۲

(خروش)
نام سروش اعظم است
۱۲



درسی
جنگ که کسری با رومیان
نمود غلبه با کسری شد

بشستی که برومی شکست آورید ‌ ‌ همه نام قیصر به پست آورید

همه مردم روم را گرد آر ‌ ‌ زن و کودک و مرد و برنا و پیر

بنیداخت آتش در آباد بوم ‌ ‌ زانطاکیه تاختن تا شهر روم

ستانید او را جو روستم ‌ ‌ بابشکستن عهد و پیوند هم

ولیکن چو نیکو کنی داوری ‌ ‌ نکوهش همه سوی قیصر بری

که او عهد نوشیروان را شکست ‌ ‌ ابر ملک ایران همی بازید دست

ازو منذر تازی آمد بجان ‌ ‌ که بشتافت بر دیگر شاه جهان

نه کسری چنان جنگ خود کرد کانه ‌ ‌ که اول تقیصر یکی نامه کرد

چو قیصر نپذرفت و تندی گرفت ‌ ‌ نباید ز کسری شد اندر شگفت

که آشفت ازاو نامبردار شاه ‌ ‌ برآراست بر جنگ قیصر سپاه

همه شهر سورا و کالینیوس ‌ ‌ ز نیروی او داد بر خاک بوس

بانطاکیه در نماند ایچ دست ‌ ‌ همه شهر را کرد با خاک پست

(سورا)
شهری در لب فرات از
استحکامات روم است



یکی انطاکیه ساخت زنو بداد | همان نام او زیب خسرو نهاد
اسیران رومی همه برگشاد | در آن شهر نو شادمان جای داد
ببخشید بر هر کسی خواسته | زمین چون بهشتی شد آراسته
چو قیصر شد از جان خود ناامید | بزر آشتی را ز خسرو خرید
فرستاد با باژ و ساو گران | گروگان ز خویشان گندآوران
که شاها همه باژدار توایم | پرستار و در زینهار توایم
تر از روم ایران و ایران چه روم | جدائی چرا باید این مرز و بوم
زدینار پر کرده سی چرم گاو | بهر سال دیبای رومی هزار
بگاه وی ایران زمین شهر یار | بایران دهند از در باژ و ساو
که هشتاد ملیون زر نیمروز | چنان شد توانگر بسیم و بزر
هم از جنگجوئی بجائی شدند | بسالار شه داد یکبو زه دوزر
که ده تن بصد کس برابر شدند

(زیب خسرو)
همان انطاکیه خسرو است که
بعد از خرابی انطاکیه در یک فرسنگی
آن بساخت و اسیران روم را
در آن جای داد



بدانسان که اندر در انگلون / ز رومی یکی لشکر آمد زبون

بشهر ملی تین همان ژوستینیان / شکسته شد از شاه ایران چنین

چو شد بخت ایران ز آیینش جوان / ورا نام کردند نوشین روان

پادشاهی هرمز

پس از وی جهانجوی هرمزد شاه / بر اورنگ شاهی نشست او بگاه

بدی مادرش دخت خاقان چین / که مهران ستا کرد او را گزین

جوانی بی آزرم و مغرور بود / ازو دانش و فرهی دور بود

ز تیبر که بد امپراتور روم / همی خواست کاو را شود همچو موم

جهانجوی تیبر سپه برکشید / سوی شط بغداد لشکر کشید

سپهدار را بود موریس نام / در ایام هرمزد شد شادکام

بران دژ که بگشود کسری ز روم / دگر ره گرفت او ز آباد بوم

آذرمهان که سردار ایران بدی / بهر جا سپاه دلیران بدی

(انگلون)
نام قلعه که در آنجا سه هزار نفر ایرانی بر چهل هزار رومی غلبه جستند ۱۲

(ملی تین)
یکی از شهرهای ارمنستان که در آنجا کسری با معدودی قلیلی بر سپاه بزرگ روم غالب شد و شهر را آتش زد ۱۲

(ژوستین)
نام قیصر روم بوده است

(مهران ستاد)
نام مردی جهانگرد که مادر هرمز را از نزد خاقان ترکستان برای کسری آورد ۱۲

بجان



بکالیسیه خورد از وی شکست ... همه موقع و دز بر فتش ز دست

بهم خسروان نامدار گزین ... با برو در آورد از خشم چین

شکست اندر آورد بر هر دو میان ... ولی خویشتن کشته شد زان میان

نبرد دز ماه تیر پولیس ... برزم اندران کشته شد فهبدیس

دگر ره به نیرنگ برخاست جنگ ... فرا ها در آغشت هر گل بسنگ

وز آن روی خاقان چین و تبت ... بیاراست لشکر پی کارزار

دو ره صد هزار از سواران چین ... کشد رو بدیر خاک ایران زمین

چو آمد نبرد یک بحر خزر ... ز ایرانیان جست راه گذر

فرستاد هرمز بجنگش سپاه ... ورا رام چوبین و بیست ورا

ورا رام بشکست ترکان همه ... که او بود چون گرگ ایشان رمه

همان ساوه را کشت همچون خطا ... ز خاقان بسی باژ بگرفت و ساو

فرستاد آن تاج و آن گوشوار ... نبرد یک سالار ایران دیار

(خاقان)
بمعنی خان است و آن لقب حکمرانان
ترک پر سوده نام داشته است

(تهم خسرو)
همان تهم خسرو سپهدار نامدار
ایران است

(فهبدیس)
ایضا نام یکی از سپهبدان ایران

چگاوه



شه نامور گشت ازو سرفراز / بپیکار رومش فرستاد باز
بلازیک آمد و آرام کرد / که بر رومیان آورد دستبرد
چو آمد بنزدیک رود ارس / ابر رومیانش نبد دسترس
برو تاخت رومن سپهدار روم / مگر اخترش گشت در جنگ شوم
ازین گشت شاه جهان خشمگین / که رومن گشاده است بر وی کمین
فرستاد بهرش لباس زنان / ابا چند تن نای و بربط زنان
چنین گفت بهرام یل با سپاه / که خلعت بدین سان فرستاد شاه
ز تخت کیان بود شه ناامید / سیه روز او از من آمد سپید
به بهرام گفتند ایرانیان / که ما خود نبندیم ازین پس میان
چه ارج تو این است نزدیک شاه / نخواهیم هرمزد را پادشاه
جهانجوی را اندرین جنگ زن / شد و مشورت خواست از رای زن
بدو گفت دیهیم ایران تراست / جهان از تو دارد همی پشت راست

(لازیک)
قوم لاز یا لکز پنهان
۱۲

(رومن)
نام سردار روم که بهرام چوبینه را پس نشانید
۱۲

دگرگونه شد حال آن نامور ◊ فش دیگر و گفت پاسخ دگر

بسر او فتادش هوای شهی ◊ بیار است و بهیم و گاه مهی

یلگرخان توران شه نامه کرد ◊ شکایت ز بهرام خود کامه کرد

فرستاد سارام را پادشاه ◊ که ناگاه بهرام سازد تباه

سپهبد بگفتا که در پای پیل ◊ بسایند او را چو دریای نیل

وزان پس بهرمز یکی نامه برد ◊ هم از نوک خنجر سر خامه کرد

یکی سله از خنجر انباشته ◊ یکایک سر تیغ برگاشته

فرستاد ازاید و بر شهریار ◊ پراکنده برگرد هر سو سوار

بدان تا ز شه نامه در نهان ◊ بیاید بنزدیک گار آگهان

بفرمود پس چاره نو کنند ◊ درم سکه بر نام خسرو کنند

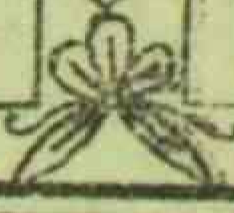
همیخواست تا بر سر شهریار ◊ سر آرد ز کمر بی گنه روزگار

خود آگاه فی خسرو از این خبر ◊ چو بشنید بگریخت از تاجور

(سارام)
نام یکی از سرداران ایران که هرمز بجای بهرام فرستاد و بهرام اورا در زیر پای پیلان بکشت ۱۲



از آن سوی بهرام یل با سپاه · همی داشت آیین شاهی نگاه
همه لشکر شاه کردن فراز · که رفتند از ایران سوی روم باز
ز هر قلب چون گشتند ایشان ستوه · به بهرام پیوسته شد آن گروه
که از بیم هرمز نبدشان امان · مبادا سپه آرد برایشان زمان
پس آنگاه آیین گشسب سوار · ابا لشکر آمد سوی کارزار
که بهرام را باز آرد به راه · و یا خود سرش را برد نزد شاه
شبانه به لشکرگهش کشته شد · مگر اختر شاه برگشته شد
سپاهش به بندوی گشتند جفت · که او بد نگهبان بار نهفت
که این هر دو خالوی خسرو بدند · هوادار شهزاده نو بدند
ز دیده نهفتند آن هر دو شرم · سوی شه رفتند با خون گرم
جهانجوی بندوی دیگر سپاه · نکوهش گرفتند بر پادشاه
همان از سرش تاج برداشتند · ز تختش نگونسار برگاشتند


ابا آهن تافته چون چراغ — بچشمان هرمز نهادند داغ

وزان پس ببردند پرویز را — نکوروی شاه دلاویز را

نشاندند اورا بتخت مهی — برفتند پیشش بسان رهی

غمی بود خسرو ز کار پدر — نهانش پر از درد خسته جگر

می خوشگوارش فرستاد بیش — خورشهای شیرین باندازه بیش

برنده همی برد و خسرو نخورد — زخسرو دلش بود پر باد سرد

بگفتند او را سران سپاه — پرستش نیاریم ما بر دو شاه

برفتند گستهم و بندوی تیز — بکشتند شه را بشمشیر تیز

پادشاهی خسرو پرویز

چو بر تخت بنشست پرویز شاه — بیاراست جشنی چو تابنده ماه

بدرویش بخشید بسیار چیز — جهانرا نوازش بسی کرد نیز

سرانرا بمهمانی خویش خواند — همه بندیانرا ز زندان براند



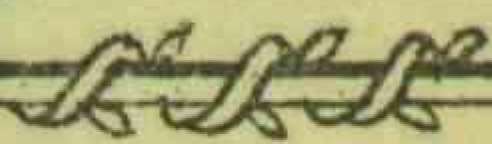
فرستاده اش نزد بهرام گرد / ز هر گونه تشریف شایسته برد
همی گفت گر باز آید براه / نمایمش سالار ایران سپاه
سپهدار ایرانش خوانم بداد / نیارم ز کردار او هیچ یاد
فرستاده را گفت بهرام گرد / که سازم بخسرو یکی دستبرد
که از روبهی باشد او را نژاد / بر او روز کار بزرگی مباد
الان شاه چون شهریاری کند / که بر گشتن شاه یاری کند
منم شاه دیدار و والا گهر / همان دشمن مرد بیداد گر
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کان دو دگون در آز / نگردد بدین گفته از راه باز
بلشکر بسی داستانها بخواند / وزان پس سپه سوی نبرد براند
همی خواست خسرو شبیخون کند / جهان از بهرام وارون کند
سپه را همه دل بدی باختند / که کاری از ایشان نشد ساخته

(الان شاه)
لقب خسرو پرویز بود در خورد
ساسانی



کرد





(سیر سنیر یوم)
نام یکی از استحکامات روم در سرحد خاک روم و ایران

(موریوس)
نام قیصر روم بوده

(پروتوپس)
نام کوتوال قلعه سیر سنیر یوم که از خسرو پرویز پذیرائی کرد

برو تاخت آورد بهرام تیز ... ندید ایچ چاره بغیر از گریز
تنی چند بودند همراه اوی ... که خسرو سوی راه آورد روی
گذشت از بیابان شط فرات ... بسیر سنیر یوم آمد از آن فلات
پروتوپس کو بد بد ز کوتوال ... پذیرفت شه را بفرخنده فال
دگر روز خسرو از آن نعم و بوس ... یکی نامه بنوشت زی موریوس
که او بود قیصر در آن روزگار ... از او خواست یاری پی کارزار
بیاراست موریس یک انجمن ... دران کار شد با سران رای زن

پادشاهی بهرام چوبینه

وز آن روی بهرام یل با سپاه ... بهر سو پژوهش نمودی ز شاه
ببند اندر آورد بندوی را ... همان کرد گستهم دگر روی را
ولیکن سپه را سراسر نواخت ... همه مردم از خویش خشنود ساخت
بسر بر نهاد افسر خسروی ... نگارش همه گوهر پهلوی



همه کاخ و کرسی زرین نهاد ز دیبای زربفت بالین نهاد

چو آگه شد از کار پرویز شاه که او سوی قیصر سپرده است راه

بموریس از خود یکی نامه کرد همه دوستی بر سر خامه کرد

که هر گاه قیصر درین کارزار همی بطرف باشد و هیچکار

سپاس فراوان گذارم از او مسوپوتمی را سپارم بدو

ور از روی خسرو بدادش نوید که ز ارمینیه تا بشهر امید

همان شهر را بقیصر دهد بباید دو افسر بسر بر نهد

بخسرو گراید قیصر ز مهر مگر یار او بود فرخ سپهر

سوی او فرستاد گنج و سپاه همان دختر خود چو تابنده ماه

ازین آگهی شد بایران دیار که قیصر به پیروز گر دید یار

سپاهش فرستاد و گنج و درم همان دختر خود بانها بهم

بزرگانی روانی ز بو یافتند ز بهر مریم روی بر تافتند

(مسوپوتمی) باین شطین فرات و دجله و آنجا را الجزیره نیز گویند

که بهرام چوبین بر ش روی بود | سبکسار و بمغز و بدخوی بود
رهانند بندوی یل را ز بند | ابا چند تن پهلوان ارجمند
دلیران سوی مدیه رفتند باز | در آنجا سپاهی نمودند ساز
چو خراد برزین و گستهم شیر | چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو کودوی بندوی لشکر فروز | چو نستوه لشکرکش نیوسوز
سپاهی بیاورد خسرو گران | همراهی نامور مهتران
چو زنسیس و کوماتن یل سوار | مبودیس و میتاک خنجرگذار
همان نیز بهرام صف برکشید | همه دامن دوک لشکر کشید
سواران همه برنشسته بر اسب | یلان سینه و رام و ایزد گشسب
نهادند آوردگاهی بزرگ | گریزنده گردید بهرام گرگ
بزیر اسپ در رزمگه کشته شد | همه زور بهرام برگشته شد
ابا ده هزار از سواران گزین | دمان رفت تا مرز توران زمین

(بندوی)
نام خسرو از سرداران ایران
و او را از میان بندوی کشیدند

(گستهم)
نام خالوی دیگر خسرو است و او را
دپستام نیز گفته‌اند

(دوک)
نام دشتی که آنجا جنگ واقع شد

(مبودیس) نام یکی از سرداران روم

(میتاک) نام یکی از سرداران روم



بشهنامه گوید که کوت دلیر
بشد کشته بر دست بهرام گیر

مگر کوت بوده است کوتان تبول
که از تیغ بهرام آمد قتول

نیاتوس هم هست نرسیس گرد
که او کشت در جنگ با دستبرد

ز کار نیاتوس و بندوی شاه
نشان چلیپا بتاج سیاه

یکی داستانی است در پهلوی
ز شهنامه برگیر تا بشنوی

پادشاهی خسرو پرویز بار دوم

چو بهرام را بخت برگشت سخت
جهانجوی خسرو برآمد بتخت

همه خیمه او بتاراج برد
زنان و رها بهر تاراج برد

سپه راند او بجان زنهار
برآورد از جان ایشان دمار

برومی سپه داد بسیار زر
پرستار دینار و گنج گهر

ز گفتار او راهش بود ده
که میگفت بر جای آباد ز

چو ایشان سوی روم رفتند باز
نهانی همی جنگ اگر و بساز

(کوتان تبول)
نام سردار روم که در شاهنامه اورا کوت رومی خوانده و گوید بدست بهرام کشته شده است
۱۲

(نیاطوس)
همان نرسیس سردار روم است که اصل او ایرانی بوده

(زه)
کلمه تحسین خسرو بوده ولی سهو است زه مبدل ده است از مصدر دادن عطا
۱۲

تبه کرد چشم و بندوی را | برافراشت بر زین گردی را

خبر آمد او را که قیصر بمرد | زمین و زمان دیگری را سپرد

بکشتند موریس را رومیان | شهنشاه نوکا شد از آن میان

فرستاد نزدیک خسرو | بسی هدیه و گوهر شاهوار

بند رفت و آزادگان را بخواند | وزان پس سوی روم لشکر براند

سوی الجزیره بیامد نخست | ازو لشکر روم گردید سست

سپهدار شد کشته در جنگ باز | که زرمن بدی نام آن سرفراز

سپس در دارای شط فرات | بدست اندر آورد مستحکمات

بنزدیک دارا که بد دور دست | دگر باره رومی سپه را شکست

همه لشکر روم را کرد اسیر | همه کشور روم آورد زیر

ز بغداد تا پیش دریای روم | تبه کرد آن مرز و آباد بوم

سراسر همه خاک بیدی و شام | شد از خون رومی سپه لعلفام

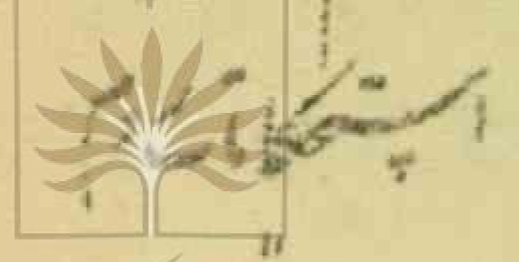
(موریس) نام قیصر روم که پدر زن خسرو پرویز و حامی او بود

(نوکا) نام کشنده موریس که بجای او قیصر شد و نرسیس از او سرباز زد

(الجزیره) بین شطین است که او را مسوپوتمیا می نامیدند

(زرمن) نام سرکرده رومیان که در جنگ ایران کشته شد

(دارا) نام شهری است از [illegible]



زبی تی نیه تا باسکندرون — همیسوخت شهر و همی ریخت خون

بشهر آدس کشته شد سرژیوس — بتاراج رفت آنهمه کاپادوس

دگر سال سرباردر اورشلیم — کلیسانیسان را بزد بر دو نیم

صلیب مسیحا بتاراج برد — هم از جاثلیقان بسی باج برد

چو خسرو رومی جهان تنگ کرد — دگر ره سوی مصر آهنگ کرد

ز سودان بجاپید تا شهر تب — باسکندریه جهان ساخت شب

دگر سال کرد او سپاهی روان — گشاید مگر شهر شالپدوان

سپهدار ساآپس گرد دلیر — که در جنگ آورد پی زیر شیر

مگر نام ساآپش شاهو بدی — زمنیز انس سربار بدخو بدی

بشهنامه خوانده ست اورا گراز — و یا خود فرامین با کام و ناز

چو شاآپس آمد بشالسدون — از و رومیان را ز تن شد روان

که آن شهر نزدیک پایتخت بود — بهرقل هم سر کارها سخت بود

(بی تی نیه)
نام مملکت دیار بکر

(ادپس)
نام شهری از استحکامات روم

(شالپدوان)
نام شهری نزدیک اسلامبول است که اکنون آنجا را قاضی کوی خوانند

(سرژیوس)
نام سردار روم که در شهر ادپس بدست سپاه ایران کشته شد

(کاپادوس)
نام مرعش و قیصریه

بزورقی دریا گذر کرد زود ‌ ‌ بسی گفت با آسیل ارزود
بلابه ازو آشتی خواستی ‌ ‌ زبان را بخوبی بیاراستی
چنین تا که آن نامور نرم شد ‌ ‌ ابا هرقلش دوستی گرم شد
روان کرد ساپس را نزد شاه ‌ ‌ ابا چند تن از سران سپاه
چو ساپس آمد بر شهریار ‌ ‌ میان سران خسروش کرد خوار
بفرمود تا زنده کندش پوست ‌ ‌ که با قیصر روم گشتاست دوست
فرستاد سر بار را جای او ‌ ‌ که ساپس را دانست همتای او
بدو گفت رو آتشی برفروز ‌ ‌ همه شهر قسطنطنیه بسوز
گراز اندر آمد بشالسداون ‌ ‌ باسپتانبول آمد از آنجا دون
برآشفت هرقل ازین داستان ‌ ‌ که دید او همه کار خسرو پستان
یکی لشکر آراست بهر از جنگ ‌ ‌ زمردان نامی روم و فرنگ
بسیچید بر جنگ ایران زمین ‌ ‌ زمین تنگ کرد از سواران کین

(پستان)
بمعنی واژگونه است



دوان رفت تا سوی ایدما / هم از تارپس سوی البانیه

همان شهر کازاک را برگشود / با ترپتن اندر آورد دود

خود آگاه فی خسرو از این گزند / نشسته بآرامگاه ارجمند

بت دلنواز رومی خوشگوار / پرستید و آگه نبودی زکار

چو از کار شهر قتل خبر یافت شاه / که تنگ اندر آورد هر سو سپاه

فرستاد سویش سپاهی دلیر / که رومی مگر آید از جنگ سیر

ولی نامور شهر قتل جنگجوی / بهر سو زخون اندر آورد جوی

راز آتیس در آورد او کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد

بکشتند خود نیز سارا بجا / همان گرد سا آتیس بستر و کنار

وز آنجا همی رفت تا طیسفون / همه دشت را کرد دریای خون

چو خسرو چنان دید برگاشت روی / بشهر سلوسی شد آرامجوی

همی آشتی جست قیصر ز شاه / ولی شه نجست ایچ صلح او

(تارپس)

والبانیه عبارت از لگزداغستان است

(کازاک)

نام شهری از مدیه در زمان قدیم که در آنجا آتشکده با خیمه سقف آن آسمان گون و در آن صور کواکب را نهاده بودند و چنان تعبیه کرده که هنگام اختلاف هوا باران میبارید و مجسمه خسرو در آن میان صدای رعد و تندر میداد

(آتروپتن)

نام قدیم آذربایجان است

ازین روی پیروز بود روم | نشسته دلیرانش بهر مرز بوم
وزان روی هر قیصری در ایران ها | همی سنگ بگرفت بر مهرها
برین گونه افزود هر روز کین | نیاسود از جنگ روی زمین
بگنج شهی خود دگر زر نماند | بیاورد که هیچ لشکر نماند
بزرگان یکی انجمن ساختند | پس او را ز شاهی بینداختند
نشاندند شیرویه را جای او | که او بود فرزند والای او
مگر نام بودیش فرخ قباد | گر او ملک ایران همه شد بباد

پادشاهی قباد معروف بشیرویه

قباد از بر تخت زرین نشست | بهرقل یکی سخت پیمان ببست
هران شارستانی ز آباد بوم | که بگرفته بد خسرو از ملک روم
بهمراهی چوب دار مسیح | که آورد سر بار بهر مزیح
بقیصر همه بار پس داد و گفت | گزین پس نباشیم با رنج جفت

(رازانیس)
نام سردار ایران جس آن و زیراد

سارابلک
نام سردار دیگر ایران

(سالیس)
نام سردار دیگر ایران جس آن
شاهو یا شاهوش

(سکوتیه)
شهری بود ماورای سوش
نزدیک دریا



ز ایران سپه شد بهی مصر و روم / بسر اختر بد همی گشت شوم

وزان پس سرآور و زور پدر / که ناپاک زاده بد آن بدگهر

بکشت آن برادرش مردانه نام / که شیرای فرخنده بودیش مام

که خسرو ورا کرده بد جانشین / بزندان همی بود شیرویه زین

برادر بد او را همی بیست و چار / سرآور و بر جملکی روزگار

نیامد بر این کار شش ماه باز / که او نیز آمد زمانش فراز

بد روی نژاد و بشومی بمرد / همان تخت و شاهی پسر را سپرد

پادشاهی اردشیر پسر شیرویه

گرانمایه پورش که بد اردشیر / ابرگاه شد هفت ساله هژیر

به پیروز خسرو سپرد او سپاه / که او پهلوی بود با دستگاه

پس از هفت مه کشته شد آن جوان / بدست چنان مرد تیره روان

گرامایه کار بودی گراز / که بر تخت شاهی نشیند فراز

(مردانشاه)
نام پسر خسرو که از شیرین داشت
و شیرویه اورا در برابر خسرو بکشت
زیرا که او ولیعهد خسرو بود و
شیرویه را از جهه او بزندان
کرده بود
۱۲

(شیرا)
نام شیرین زن خسرو
۱۲

(اردشیر) نام پسر شیرویه بود
ورومیان اورا آذر گویند

(پیروز خسرو) نام سپهدار لشکر
ایران که اردشیر را بسخن گراز بکشت

(گراز)
داماد خسرو پرویز و او را شهربار در
بیزانس و فرایین نیز گفته اند

پادشاهی سرباز معروف بگراز

گراز پلید آن بد بدنژاد ‏ ‏ که چون او سپهبد بگیتی مباد
بسر بر نهاد افسر دلفروز ‏ ‏ همی بود بر تخت پنجاه روز
ورا کشت شهران گراز سوار ‏ ‏ چو از شهر رفتند سوی شکار
چو او کشته شد گاه بی شاه ماند ‏ ‏ همه بهره مردمان آه ماند
بجستند از تخم شاهان بسی ‏ ‏ ندیدند از آن نامداران کسی

(شهران گراز) نام یکی از سرداران ایران که گراز را بکشت ۱۲

پادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران بنام ‏ ‏ نشاندند بر تخت و شد کار خام
چو پوران بگاه اندر آمد نوگرفت ‏ ‏ نشانی ز پیروز خسرو گرفت
ببردند پیروز را پیش اوی ‏ ‏ تبه کرد جان بد اندیش اوی
چو شش ماه بگذشت او هم بمرد ‏ ‏ بهرمزد تخت کیی را سپرد

پادشاهی هرمیداپس

(هرمیداپس) همان هرمزدست و فرنگیان گویند در زمان او اعراب داخل حدود ایران شدند ۱۲



جهانجوی هرمزد فرخنده چهر | برادرش شاهی ببایدچو مهر
گرانمایه پیر خراسان بدی | که دلها همه زو هراسان بدی
بکشتند او را پس از چار سال | بد آمد بر ایرانیان بخت و کال

پادشاهی شاه پسنندج

نشاندند شاه پسنندج بتخت | که او جفت بودی با آزرمیدخت
بنالید از تنگی تاج خورد | همانا سرش را بیاورد درد
بزرگانش از گاه برداشتند | که این اقبال بد انگاشتند

پادشاهی آزرمیدخت

زنش را که خواندند آزرمیدخت | پس از وی نشاندند بر روی تخت
نخورد او ز شاهی خود نیز بر | پس از چار مه روزش آمد بسر

پادشاهی فرخ زاد

ز جهرم فرخ زاد را خواندند | ابر تخت شاهیش بنشاندند

(شاه پسنندج) از اهالی کردستان و شوهر آزرمیدخت بوده ۱۲

(فرخ زاد) رومیان پرگزسب گویند در جهرم لار میزیست و از اولاد اردشیر بابکان بود ۱۲

که او بود از تخم شاپور شاه — بجهرم همی داشت آرامگاه

چو یکماه بر شاهی او گذشت — بدست یکی بنده اش کشته گشت

پادشاهی یزدگرد شهریار

بیامد بتخت کئی یزدگرد — وزان پس شنیدی که او چه کرد

نبد در سرش رای و فرهنگ و هش — همی ساختندش جهان دستخوش

ازو گشت برباد ملک عجم — همان افسر خسرو و گاه جم

چو دادار باشد بکاری مدد — همه مایه آن بیاید پدید

تاریخ اتمام کتاب

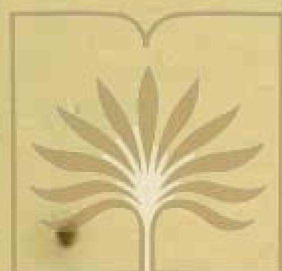
ز تاریخ هجرت ز بعد هزار — همی سیصد و سیزده برشمار ۱۳۱۳

که پایان شد این نامبردار گنج — بیکماه بردم درین کار رنج

سپاسم ز یزدان پیروزگر — که این نامه نامی آمد بسر

بویژه که بودم ببند اندرون — چه لطف آید از طبع بندی برون

(دستخوش) بمعنی مطیع و منقاد



درین نامه از هر دری گفته شد
گهرهای معنی بسی سفته شد

غرض بود تاریخ بی شاعری
که طبع من از شعر ناشد عری

ز گفتار فردوسی پاک زاد
بسی کرده ام اندرین نامه یاد

نبد اندرین ره مرا توشه
هم از خرمن او بدم خوشه

مجملی از وضع جغرافیائی و حسن موقع طبیعی ایران

خوشا مرز ایران عنبر نسیم
که خاکش گرامی تر از زر و سیم

خجسته بر و بوم ایران که شیر
همه پرورانند گوان دلیر

زمینش همه عنبر و مشک ناب
بجوی اندرش آب در خوشاب

فضایش چو مینو برنگ و نگار
بیکسو زمستان دگر سو بهار

همه کوهسارش چو خلد برین
همه مرغزارش خوش و دلنشین

هوایش موافق بهر آدمی
زمینش سراسر پر از خرمی

گلابست در جویبارش روان
همی پیر گردد ز آبش جوان

بهر سوی این ملک با آفرین — یکی بوم فرخنده بینی گزین
گر از فارس گوئی بهشتی خوشست — همه مرغ آن خرم و دلکش است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
چو پاکان شیراز پاکی نهاد — نباشد که رحمت بر آن خاک باد
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام از دل و جان خود شاد نیست
بیکسوی اهواز مینو سرشت — که سبز است و خرم چو باغ بهشت
شکرخیز خاکی نباشد چنان — که زرنوش بودش یکی شارستان
دی آذر و بهمن و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین
گر از ملک کرمان سرایم رواست — که هندوستانی خوش آب و هواست
در آن مرز فرخنده ارجمند — بهر سال زاید دو ره گوسفند
همان نایل از مصر ارزنده تر — ز قنوج و کشمر فروزنده تر
بنزد کسی کو بود فرهمند — یکی نیل کوچک بود دهیرمند

مرغ
معنی چمن و صحرا
۱۲

(زرنوش)
نام سارسانی بود در شهر
سوزا که هیدرانس پسر دارا
بامر کسیس بساخت و
اکنون آن عمارت از
حفریات کشف شد
۱۲

(دهیرمند)
رود خانه سیستان
۱۲



خراسان ز چین و ختن خوشتر است — که خاکش بمانند مشک تر است

صفاهان چنو در جهان شهر نیست — بدانگش اندر خرد بهر نیست

همه ساله خندان لب جویبار — بکوه اندران کبک و کور و نگار

نوازنده بلبل بباغ اندران — گرازنده آهو براغ اندران

خوشا حال آن مرغ دستان سرای — که دارد در آن بوم فرخنده جای

عروس جهانست ملک اراک — که سرتاسرش مشک بیز است خاک

درخت گل و سبزه آب روان — طرب آرد از بهر پیر و جوان

هم از عهد جمشید و کاوس کی — نبوده است ملکی بخوبی چو ری

هم آن آذرآبادگان کشوری است — که بر روم و شامش بسی برتری است

گرانی سوی رشت و مازندران — پر از سبزه بینی کران تا کران

همه بوستانش سراسر گل است — بباغ اندران لاله و سنبل است

زهی خاک ایران که از گاه جم — مکان کرامت همی بد عجم

مرا تا چه کردم که چرخ بلند	از آن خاک پاکم بغربت فکند
بردم از برای چه دارم وطن	که زندان بد این ملک جان من
خوشا روزگاران پیشین زمان	که بودم با یاران زمین شادمان

تمام شد جلد اول از کتاب مستطاب سالارنامه با کمال پریشانی حال و اختلال احوال بعلت غارت ملک و مال کتبه علی رضا الحسینی الشرازی فی شهر رجب المرجب سنه ۱۳۱۴











بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای خرد آفرین ... بدرک خرد نیک و بد آفرین

حکیمی که بخشد بانسان حواس ... که آینده از رفته گیرد قیاس

قدیری که در بحر این خور ژرف ... پراکنده است این آثار شگرف

یکی درمیان چند بس از جمله بیش ... که گرداند این جمله را گرد خویش

بدریای این جو بی انتها ... شده غرقه حیرت اهل نهی

زچندین هزار اختران و شموس ... که درهم فکند ظلال و عکوس

درآن

وز آنان یکی شمس بهمن بنی — که هست اختر سو منیش رهمنی
نیاری ز فعل یکی زد تو حرف — کنی عمر خود ور بصد نحو صرف
که این جمله پوینده چستیند — وزین پیر جوینده کیستید
زهی بنده جاهل بوالهوس — که خواهی بحق باشدت دسترس
هزار آفرین باد بر رهبران — ز حق داد و دین پیام‌آوران
بویژه پیام‌آور واپسین — که ختم رسل گشت و فخرش بس این
بر او باد و بر آل او تا ابد — همی آفرین از خدای احد

شرح حال ناظم و زمان شروع نظم

پس از حمد و نعت خدا و رسول — سخن مختصر به تهی از فضول
من از اهل کرمان بنام احمدم — که در خیل سالار جیش آمدم
اگر چند دانشور کشورم — بخود می‌نبالم که دانشورم
ز تاریخ هجری پس از یکهزار — چو بر سیصد پانزده شد شمار



بفیروز عهد مظفر شهی | که زیور از و یافت تخت مهی
شهنشاه با عدل و آیین و داد | که شایان شاهیش خود بد و داد
در آنعهد کز جهد شاه جهان | همه راست شد رسم و راه جهان
بیالید ایران بهر مرز و بوم | در آن تازه شد داستان علوم
بفرمان سپالار عبد الحسین | که عاری است ذاتش ز هر عار و شین
من این گفتم از نثر تا به بن | که شد تازه زو داستان کهن
سخن را بنام وی آراستم | نه بر راست افزوده نی کاستم
نمودم ز دور عرب ابتدا | بپایان رساندم ز لطف خدا
سپردم ره و رسم شاهان پیش | ز دوران اسلام بی کم و بیش
نماندم ز ایران خدا خسروان | کسی را که تازه نکردم روان
نبردم دگر نام ز دیگران | که بر طبع خواننده باد گران
چنان سهل گفتم که هر کودکی | برد بهره از گفته ام اندکی



لغتهای معروف معمول را — سرودم الفاظ مجهول را
لغت شد چو ورد زبان زمان — کم افتد کسیش حاجت ترجمان
همه سال تاریخ گفتم صریح — نه با رمز و تلمیح غیر ملیح
اگر چه چنان طبع من قادر است — که طبعی بقدرت چنین نادر است
ولی کرده ام بر خود این عهد جزم — که کم گویم افسانه بزم و رزم
نگویم مگر عمدهٔ کارها — کنم طرز افسانه دیگر رها
که این نامه گردد چنان مختصر — که شاید که حفظش نمائی ز بر
سزد گر ببالم بفخر و شرف — باین نامه بر نامهای سلف
که فرخنده سالار نیکو نهاد — ورا نام سالار نامه نهاد



مناجات عز اسمه

الهی من آن روسیه بنده ام — که در بندگی از تو شرمنده ام
براه خرد نازده یکقدم — بضاعت ندارم بغیر از ندم

سرآمد بنادانیم روزگار / نیاموختم علم از آموزگار

الهی بمردان راه خدا / که جان کرده در راه ملت فدا

الهی بهامون نوردان علم / بجانبازی هم نبردان علم

بآنانکه چوگان رحمت خورند / که تا گوی دانش بسبقت برند

بآنانکه در هر خطر پا نهند / پی فخر ملت ز خود وارهند

برآر از دلم مهر دنیای دون / کن از حرص و آزم تهی اندرون

برآن از درونم هوا و هوس / همی پرتو دانشم بخش و بس

بگیتی دو چیز است اصل مدار / که بی این دو نبود جهان پایدار

یکی افتخار است و دیگر معاش / محال است بی این دو چیز انتعاش

کسی کرد هر مایه زندگی / ترا شاید اندر زبس بندگی

شود حاصل از بهر که فخر و شرف / سزد در ره دهی جان بکف

جز این گر بپوئی رهی گمرهی / نه تنها همین گمرهی ابلهی

دگر

وگر هر دو جائی بود دسترس | بباید ترا جان نثاری و بس
چو در بانو فرخنده سالار جیش | که هم فخر داری و هم نیز عیش
الهی تو پا لار را زنده دار | بفرق منش سایه پاینده دار
که من در پناهش براحت زیم | بفخر و شرف استراحت زیم
بنامش کنم نامهای گزین | کنم زنده نامش برای زمین
الهی تنش دور دار از گزند | که اعدای او لب بحسرت گزند

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگرچه در آغاز چنگیزیان | تو سودی بری زین بیان بی زبان
ولیکن یکی نکته گویم نخست | که آگه شوی از ریاست درست
ریاست بدان زین دو گونه بهی | نبوت نخستین و دویم شهی
نبی را ولی قدرتی باطنی است | که از نصرت یار و یاور غنی است
مر او را یکی نور مستکفی است | که از ناصر و از معین مکفی است



ز حق باشدش پرتوی خویشتاب | که کس ناردش از کم و بیش تاب
یکی قوه از جاذبه حق در او است | که دلرا کشد گر همه سنگ و روست
بجذب همان فرّهٔ ایزدی | کند خلق را بیخبر از خودی
بقهر یکی نور اسپهبدی | برد سوی نیکی ترا از بدی
ولیکن شهی خیزد از اتفاق | همانسان که ویران شود از نفاق
شهی نیست جز اتفاق انام | که خوانند سلطان یکیرا بنام
هر آنکس که بی یار و بی یاور است | شود خوار اگر خسرو خاور است
بود پنجه بی معین و نصیر | ز داماَن قصر ریاست قصیر
نیارد کسی جذب انسان کند | مگر آنکه اخلاقش آنسان کند
که قهرش بجا باشد و لطف نیز | بجا صلح جوید بجا هم ستیز
بهنگام باشد ورا قهر و کین | نهد جای خود داد و دین زرکین
نتازد به بیداد بر خراعان | ره داد گیرد شود چیره زان

در ایران هنوز اینچنین پایه است / تمدن در آن تا بدین پایه است
که سلطان آن بی سیاست بود / سیاست اساس بایست بود
مکافات اشرار خودکامه را / ندادی شو آماده هنگامه را
اگر حفظ پنبه بکانون کنی / توانی در آن وضع قانون کنی
هنوز اهل ایران چنان وحشیند / که نزد اروپاییان لاشیند
که ایران پس افتاده دیگران / همانا که رفته بخواب گران

استیلای عرب و انقراض عجم تا ابتدای پایتخت هردرا آل طاهر خراسان

سراینده دفتر باستان / زد اینگونه دستان این داستان
که از رفته زهجرت دو و بیست سال / عجم را دگرگونه گردید حال
ملک یزدجرد از مداین گریخت / بمرو آمد و خاک بر فرق ریخت
قضا را مر آن شاه برگشته بخت / سوی آسیابانی آورد رخت
مر آن آسیابان بپیشیرم چشم / بگفتا بماهوی سوری ز خشم



ز بد طینتی از پی مال و جاه / طمع کرد در جامه و اسب شاه

بکشت و وزیر روز پورش را ربود / تو گفتی که هرگز بعالم نبود

هم از قادسیه و نهاوند نیز / عجم خوار گشت و عرب شد عزیز

سران عرب از وضیع و شریف / ز شیبان و از باهله و از ثقیف

ز ازد و عمان و ز دیگر گروه / در ایران فتادند با صد شکوه

بفرمان شاهان قریش / کشیدند هر یک بهر سوی جیش

امیری بهر بوم بود از عرب / که میکرد هر بی ادب را ادب

یکی کرد آهنگ خوارزمیان / بر انداخت هر گونه خار از میان

یکی جانب ماوراء النهر تاخت / یکی سوی اهواز رایت فراخت

یکی در عراق آمد و فتح کرد / یکی از خراسان بر آورد گرد

اگر نام ایشان نمایم شمار / بمانم ز مقصود اصلی کنار

دو صد سال ایران بدینسان بود / بدست عرب سخت پامال بود

در ایام دولت بنی امیه و بنی عباس جماعتی از سرداران عرب هر یک در جهتی از جهات ایران فتاده آنجا را بتصرف آوردند مثل مهلب بن ابی صفره ازدی و حجاج بن یوسف ثقفی و قتیبة بن مسلم باهلی و معن بن زائده شیبانی و دیگران که در اطراف عراق و اهواز و ماوراء النهر و خوارزم و خراسان و آذربایجان افتادند و بزرگ زادگان عجم را ذلیل و خوار و اسیر و دستگیر کردند مگر هر کس که تمکین ایشان را نمود و اطاعت ایشان را کرد تفصیل کار و وقایع امور آنان در تواریخ عرب صدر اسلام مفصلاً مذکور است

العبد احمد

دو زن

دو قرن اینچنین بود بی کم و کاست | بزرگی ز ایرانیان برنخاست
سوم قرن زین جا پسی کاه کاه | ز ایران امیران با فر و جاه

ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان و ماوراءالنهر خوارزم

از آنجمله چون دور مامون رسید | در ایرانیان فوقتی شد پدید
سپهدار او طاهر بن حسین | که بد طاعتش بر جهان فرض عین
گزین مهتر خاندان عجم | نژاد مهین مؤبدان عجم
که در مدحتش بس سخن رانده اند | ورا ذو الیمینین هم خوانده اند
علی بن عیسی از او داد پشت | امین را ببغداد بگرفت و کشت
خلافت از او یافت مامون راد | گرفت از امین و بمامون بداد
هم او با خوارج بسی رزم کرد | در آن رزمها داد داد نبرد
عراق و خراسان و شام و جبل | شمردند او را امیر اجل
چو ضعفی بحال خلافت پدید | ورا قوت و قدرت آمد پدید

طاهر بن حسین بن مصعب بن رزیق بن ماهان خزاعی او را ولاءً بخزاعه از قبایل عرب نسبت میدهند لیکن اصلاً از بزرگ زادگان عجم بود چنانکه از اسماء اجداد آن بر می آید و قاضی تنوخی در کتاب الفرج بعد الشده در ذیل حکایت محمد بن یزید اموی قصیده که نسبت در هجو طاهر بن حسین گفته و او را بخاندان عجم و آتش پرستان داده است اشاره باین مطلب کرده است لیکن چون فعلاً از کتب انساب چیزی موجود ندارم نمیدانم عیناً نسب طاهر بکه میرسد

العبد احمد

بمرز خراسان علم بر کشید
بنام خلافت قلم در کشید

ز تاریخ هجری دو صد بود و هفت
که زهرش او بد ز زین در رفت

ریاست امیر طلحة بن طاهر در خراسان

بشد طلحه جای پدر برقرار
برین حال شش سال شد روزگار

بعهد وی از کشور نیمروز
بگردنکشی حمزه شد رخ فروز

سوی‌اش لشکر آورد و او را شکست
چو برگشت و اندر خراسان نشست

خراسانیان شورشش انگیختند
در آن شورش ای بس که خون ریختند

ببلخ اندر آمد در آن گیرودار
همو و برادر شدش یادگار

ریاست عبدالله بن طاهر ذوالیمینین در خراسان

برادر بد آن میر نام آورش
که خوانند عبدالله طاهرش

ز دینور بسوی نشابور تاخت
ز غوغائیان خاک آن پاک ساخت

برافراخت چون او لوای جلال
خراسان بقحطی بد از خشکسال

نیمروز
اسم مملکت سیستان

جواد

چو او رو بسوی خراسان نمود — همه کار دشوار آسان نمود
خداداد باران و گاو و تخم — زمینهای خشکیده کردند شخم
زعدل امیر رعیت نواز — در رحمت حق شد از لطف باز
عدالت بپا کرد و راحت نشست — ترحم بهر کس کرد بر زیردست
پس از پانزده سال و زخاک مرو — بخاک او فتادش قد همچو سرو
زهجرت سنه دو صد و بیست و هشت — بحسرت از این دار فانی گذشت

حکومت طاهر بن عبدالله بن طاهر در خراسان

خلف طاهر دوم از وی بماند — همی حکم تا هیجده سال راند
زنیکی و از پاکی منتقش — نبد عهد خیر دور ایا منتقش
زهجرت چل و شش گذشت از دو بیست — ندادش دگر مرگ فرمان زیست

حکومت محمد بن طاهر بن عبدالله در خراسان

محمد بجای پدر بر نشست — سر دشمنان زیر پا کرد پست



خردمند بود و رعیّت نواز — در عیش بر خلق از او بود باز

بر او صالح نصر بُستی برست — بشورید بر سیستان تاخت چُست

محمّد بیامد سوی نیمروز — سیه کرد بر صالح نصر روز

ز هجرت دو صد بود پنجاه و هشت — که زین دوده دولت بصفّار گشت

دل و دست صفّاریان چیره شد — بر این دوده دیده ز غم تیره شد

یکی فتنه برخاست در سیستان — که یعقوب شد میر کشور ستان

شد از دوده طاهری بخت بن — بتخت ریاست ز عهد کهن

نهادند با پنجه و پنج سال — بر او زنگ غت بقهر و جلال

ابتدای حکومت صفّاریان و ریاست امیر یعقوب بن لیث

چنین گفت داننده این خبر — که یعقوب بن لیث بُد روی گر

همان دارم از پیر بنیاد — که بُد لیث نوشیروانی نژاد

چو در سیستان فتنه بر پای خاست — بمردی ببست و کمر بست راست

(روی گر) صفار و مسگر

برزم خوارج بصد زیب و زین — میان بست با درهم بن حسین

خوارج شکست و غنیمت ربود — خراج سجستان او بر فزود

بدرهم دل مردم آرام کرد — ز درهم بزید و بنجود رام کرد

سر سرکشان زیر پا کرد پست — چنان هیبت او بدلها نشست

که زاو سند و مکران و زابلستان — بلرزید و هم بنج کابلستان

بکرمان سپه راند با فر و بخت — سوی قلعه بم درافکند رخت

وز آنجا بیامد سوی سیرجان — گرفت و امان داد اهلش بجان

برادرش در سیرجان با بکین — که بد مرکز ملک کرمان زمین

از آنجا بشیراز آمد فراز — برود آن همی رزم را داد داد

ز رود آن سوی فارس آورد جیش — برزم علی حسین قریش

بشیراز بگرفت و بندش نهاد — مر او را برآورد دود از نهاد

پس آنگاه تازان بیامد بلخ — همه عیش شیرینشان کرد تلخ

خوارج
آنانند که در جنگ صفین از
امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
و معویه هر دو تبری کردند
و حضرت امیر در نهروان با آنان
جنگ کرد آنانرا ابتر نمود
و کشت لیکن جماعتی از ایشان
در اهواز و کرمان تا در اوایل
دولت خلفای عباسی زمان
مأمون آنانرا از بیخ و بن بکندند
العبد احمد



بمرو و نشابور راند و هری — ببندش همه دوده طاهری
بجرجان سپس با اسیران قید — بیامد بقصد حسن ابن زید
زجرجان حسن سوی آمل برفت — هم او را ز آمل گریزاند تفت
بآل علی سخت و آویخت دست — همه رشته زندگیشان گسست
زجرجانی و دیلمی آن ملی — براندخت یکباره آل علی
پس آنکه برزم خلافت بخواست — سوی معتمد لشکر آراست راست
ببغداد افتاد فریاد از او — که میرفت بغداد بر باد از او
موفق صف آراست بر کارزار — که یعقوب بیمار شد خوار و زار
رسول خلیفه بیامد برش — در آندم که سر بود بر بسترش
پیام خلافت چو او گفت باز — امیر عجم خواست نان و پیاز
پس از نان خشک و پیاز ای امیر — جواب اینچنین گفت با آن سفیر
زمن با خلیفه بگو این سخن — که گر زنده ماندم ازین رنج من

تفت: یعنی زود و سریع

الموفق بالله: برادر المعتمد بالله خلیفه عباسی است که سردار لشکر و جمله الملک او بود.

حکم در میان من و تست تیغ — نهم تیغ را در میان بند تیغ

رخ آرد بمن گر بشاهی زمان — برآرم دمارت بپیل دمان

وگر تو چو فرزین جهان بُدی — مرا نان خشک و پیاز است بس

ببغداد ازین گفته آفت فتاد — تزلزل بقصر خلافت فتاد

ازان پس همی در دو بخش فزود — وزین ملک رخت سفر بست زود

ز هجرت دو صد با شصت بود و پنج — که رست او ز دنیا و لشکر ز رنج

حکومت عمرو بن لیث صفار

خلف شد برادرش عمرو بن لیث — که ناورد را بُد هم آورد لیث

ز صلح خلافت گزیری نیافت — پس از صلح سوی خراسان شتافت

برین حال چون چند سالی بماند — سپاهی بسوی نشابور راند

پی کشتن رافع هرثمه — که گردنکشی داشت بی واهمه

بخوارزم رافع از او داد پشت — پی او برفت و گرفت و بکشت

(ناورد) جنگ

(هم آورد) مبارز

(لیث) شیر



چنین در زد و خورد عمرش گذشت — همی تا دو صد گشت و هشتاد و هشت

که بازار سامانیان شد رواج — ز مرز خراسان گرفتند باج

سپه راند بر دفع سامانیان — خود او رفت و سامانی آمد میان

بسماعیل سامانی آن میر راد — ببلخ آمد و رزم با عمرو داد

شکست و گرفت و اسیرش نمود — فکندش ز پا دستگیرش نمود

بسوی سمرقند با خویش برد — بدست امین خلافت سپرد

ببغدادش آورد اشناس ترک — که بد معتضد را امیری سترک

دو سال اینچنین عمرو محبوس بود — ز آزادی خویش مأیوس بود

دوم سال چون معتضد در گذشت — هم او را بکشتند و آسوده گشت

ز هجرت نود بود بعد از دو صد — که این هر دو رستند از ننگ و بد

دو تن شد ز صفاریان کدخدای — نهادند بر تخت سی سال پای

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم پور سامان گرفت	همه کار آن ملک سامان گرفت
نسب داشت سامان ز بهرام گور	که هم پهلوان بود و هم شیر زور
و یا نسل بهرام چوبینه بود	که سر برزبر شیر پر کینه بود
سماعیل بن احمد بن اسد	که او را بساسان نسب میرسد
امیری جهانجو بد و دادگر	نبودش بجز داد کاری دگر
شد از ماوراء النهر تا نیمروز	بفرمان آن میر پیروز روز
هم آباد از او مرو و بلخ و هری	بد از دوره دوده طاهری
بخارا در ایام این خاندان	مقرّ ریاست شد این ابدان
بدوران هفتاد بعد از دویست	بشهر بخارا همی داشت زیست
یکی مهتر از خود برادر بدش	که او نام بد نصر بن احمدش
چو او کشور ماوراء النهر داشت	مر این شهر بخارا نگهداشت
دو سالی خراج بخارا نداد	برادر به پیکار او رو نهاد



ظفر یافت در رزمگه ابن او / ولیکن چو با نصر شد رزم و برد
پیاده شد از اسب و شوریش آند / بدرگه رخش سو و شاهیش بخواند
پس از چار سال دگر نصر مرد / پسر را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسمعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد ز سامانیان / بشاهی سمعیل بر زد میان
بخوارزم و فرغانه و طراز / همی رزم آراست شه سرفراز
جهانی ز نامش پر آوازه شد / وز او داستان کهن تازه شد
ز او مانده در درج تاریخ درج / بسی کار نیکو به از در و گنج
از آنجمله خواندم که در عهد وی / زری باج دادند با سنگ ری
دو سال اینچنین آمد از ری خراج / بدان سنگ دادند از آن بوم باج
سوم سال شه یافت در آزمون / که سنگ ری است از خراسان فزون
بفرمود اگر بیش باشد مگر / بکاهند از باج سال دگر

هم از پیش گر بیش از باج ماست | سوی می فرستند بی کم و کاست
بتوقتی زری سوی قزوین گذشت | که پر میوه بودش همه باغ و دشت
کسی را نشد نیز از لشکرش | چشد میوه نغز چون شکرش
بگیتی بلی نام نیکو نهد | شهی کاینچنین داد مردم دهد
بسال دو صد بود و هشتاد و هشت | که بر عمرو بن لیث منصور گشت
پس از هفت سال دگر حکم راند | برفت و خلف احمد از وی بماند

سلطنت احمد بن اسمعیل سامانی

چو از سلطنت یافت احمد نشان | تهی دید ملک خود از سرکشان
بلهو و لعب راند و صید و شکار | بجز عیش و عشرت نبودش بکار
خبرها باطراف کشور رسید | سر آنرا که سرکشی در رسید
بیارست چون رزم را ساز و برگ | ز شرم از خدای جهان خواست مرگ
همه شب دو شیرش همی داشت پاس | که از دشمنان داشت در دل هراس



بدی پیشه اش این که با در ار | که بد شیر در بر شبش پاسدار
شبی شیربانش نیاورد شیر | غلامان زدندش به شمشیر و تیر
سنه سیصد از هجرت احمدی | رهاندندش از عار و ننگ و بدی

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابگه کشته شد | در آنشب بخون خود آغشته شد
بجا ماند از او کودکی نصر نام | گذشته همی هشت سالش تمام
بر اورنگ شاهی نشاندند نصر | برتبت گذشت از سلاطین عصر
نخستین همه قاتلان پدر | طلب کرد و بگرفت و ببرید سر
حمویه که سردار آن شاه بود | بسی کاردان و نکوخواه بود
مصفی بر او کرد آفاق را | گریزاند عم وی اسحق را
سه نوبت باو در سمرقند تاخت | سوم بار یکباره کارش بساخت
در ایام او آمد از دیلمان | سپاهی بسوی خراسان دمان

سپهدار ماکان بن کاکیش … خراسان هراسان ز بی باکیش

سپه سوی ماکان کاکی براند … ز ماکان و ماکانیان کس نماند

ز ماکان کاکی نپرداخته … که شد تیغ دیگر برافراخته

ز هر سو امیران او تاختند … علمهای طغیان برافراختند

حمویه مر آنجمله را گرد بست … گریزاند و بشکست و بگرفت و بست

سپس راند در بخردی روزگار … هنرها بیاموخت آموزگار

شهی بد خردمند و دانش نواز … بدوران او اهل دل سرفراز

هشیوار مردم بفرّ و شکوه … شده انجمن گردش از هر گروه

ز چامه سرایان او بد یکی … مهین اوستاد زبان رودکی

همه روز پیروز و فرخنده فال … بتخت شهی بود سی و دو سال

سنه سیصد و سی و دو ناگهان … بصد آرزو شد برون از جهان

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی

برون شد چو از پیکر نصر روح — پس از نصر از وی بجا ماند نوح
در ایام او راند بر ری همی — گزین پور بوبه شه دیلمی
جهانجوی راد بو یحیی نسب — که بد رکن دولت مراورا لقب
جهاندار سالار سامان نژاد — برزمش زبان بست و بازو گشاد
سپاهی گزین کرد در پردلی — چو رستم بپرداری بوعلی
سوی رکن دولت هم او رام تفت — پس از جنگها صلح زانیکو برفت
که آرند از ری بر نوح باج — بسویش فرستند ساو و خراج
بدو یازده سال فرمان روا — جهانی هم از وی ببرگ و نوا
ز سیصد فزون تر چهل بود و چار — که جانش بچنگ اجل شد دچار

سلطنت عبدالملک بن نوح سامانی

خلف ماند از نوح عبدالملک — شد اندر شمار شهان منسلک
بشاهی و با مهان زمان — نشد ز البتکین یکدل و یکزبان

درا و

وزو البتکین شد بخراسان همی — بغزنین رفت از خراسان همی
بعبدالملک سرکشی ساز کرد — اساسی بغزنین آغاز کرد
ز روزی که عبدالملک شد بتخت — شدند آل سامان دگر تیره بخت
برو رفت شش سال نام بهی — زکشور نبودش ولی آگهی
زسیصد چو بگذشت پنجاه سال — رسید اختر عمر او را زوال
چنین دارم از پیر داننده یاد — که در گوی بازی ز اسب اوفتاد
چو عبدالملک زین سرای سپنج — برون رفت و بگذشت از دیهیم و گنج

سلطنت منصور بن نوح سامانی

بمنصور بسپرد تاج و کمر — که او را برادر بدی یا پسر
ولیکن چو دوران بمنصور گشت — همی در زد و خورد عمرش گذشت
همی بود از دوده دیلمی — گهی بیشی او را و گاهی کمی
باخر ره عیش و عزلت گرفت — گزین دختی از رکن دولت گرفت



همی پانزده سال فرمان براند | سنه سیصد و شصت و پنج او بماند

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنیا چو منصور شه برد رخت | بنوح بن منصور بسپرد تخت

ور ابود اسپهبدی تاش نام | که در دولت نوح بود او حسام

بلاد خراسان و نظم امور | باو داد و بگرفت از سیمجور

سوی سیستان هم بفرمود شاه | کشد سیمجور از خراسان سپاه

بگوبد برزم خلف کوس جنگ | کند بر خلف کار از جنگ تنگ

برفت و باو ساخت بسیجنگ و جوش | ز عزل خراسان دلش پر خروش

وز آنسو حسام آمد از فر بخت | بمرز نشابور افکند رخت

مؤید بری کوفت طبل ستیز | ز ری فخر دولت برون تاخت تیز

بشاه بخارا پناهنده شد | وز او کشور خویش خواهنده شد

بفائق بفرمود شه با حسام | بفخر از مؤید کشند انتقام

امیر نوح بن منصور ابوالحسین سیمجور را از خراسان معزول کرد و امارت اقلیم خراسان را بحسام الدوله ابوالعباس تاش داد و سیمجور را فرمود که سپاهی در سیستان برزم خلف ابن احمد سیستانی کشد سیمجور که بواسطه عزل از امارت خراسان بخراسانی و دلگرانی داشت با خلف ابن احمد ساخته و از آنجا بخراسان شتافته و فایق و حسام الدوله را بهم انداخته و بواسطه نفاق میان فائق و حسام الدوله هنگامیکه مؤید الدوله دیلمی بر فخر الدوله بتاخت

بجرجان

بجز جان او اوکند کوس را | نماید امداد قابوس را
ز جرجان آن هر دو بگریختند | پس آنگه نبیکد بگیر او انگیختند
بریدند یکسر دل از مهر شاه | امیران مخالف ممالک تباه
همه مهر از شاه بر داشتند | علمهای طغیان بر افراشتند
همی این با آن آن با این در کمین | بهم ریختند از یسار و یمین
شد از حیلهٔ سیمجور شریر | بخون غوطه ور بو الحسین وزیر
باخر ز غزنین مدد خواست شاه | فرستاد یکی شتابان براه
سوی ناصر الدین والا گهر | که میبود محمود شه را پدر
معین ناصر الدین و محمود گرد | کمر سخت بستند بر دستبرد
امیران نمودند از آن دو فرار | گرفتند در مرز توران قرار
ببغرا نوشتند بس نامه‌ها | ز آشوب کردند هنگامه‌ها
که سوی بخارا گرائی تو راست | نشابور و مرو و هری تو راست

و فخر الدوله
پناهنده با میر نوح شد و
بفرموده امیر نوح حسام الدوله
و فائق بامداد فخر الدوله
قابوس مأمور شدند فائق
از مؤید الدوله رشوتی گرفته
و روی از میدان جنگ تافته
شکست بر لشکر حسام الدوله
افتاد و از آن پس امرا
بهم افتادند و اسباب اختلال
نظم امور امیر نوح شدند تا
امیر سبکتکین را از غزنین بامداد
داد و نظمی بسزا و مخالفین را
جزا داد

بغراخان
پادشاه ترکستان



چنین اندر فن تا بیست و دو سال — پس آنگاه کرد از جهان انتقال
ز سیصد چو بگذشت هشتاد و هفت — بخارا الم با او بخواری برفت
دقیقی مروی در آن روزگار — چکامه سرا بود و نامه نگار

سلطنت امیر منصور بن نوح

پس از نوح منصور منصور نوح — ز جام شهی گشت مست صبوح
ولی حیف کز اختلاف و نفاق — مه دولتش زود شد در محاق
بیکسال و ماهی و از روی خشم — امیران کشیدند میلش بچشم

سلطنت امیر عبد الملک بن نوح

سپس شد بر او زنگ دری کودکی — برادرش عبد الملک متکی
نگشته ز شاهیش سالی تمام — که ایلک ز جانش کشید انتقام
برزمش یکی لشکر آراست زود — شکست و گرفت و ببندش نمود
بصد سال نه تن ز سامانیان — به بستند بر شهریاری میان

ادبی

ابتدای سلطنت غزنویان

از این پیش ما این سخن گفته ایم / بمثقب گهر را چنین سفته ایم
که در عهد عبدالملک البتکین / بغزنین از بیم شه شد مکین
چو منصور بر شد بگاه شرف / شد از البتکین ناصرالدین خلف
فکندند زد آن امیر فرخنده بخت / بغزنین پس از البتکین رخت تخت
پس آنگه کمر بست بر فتح بست / بیاری باری بعزمی درست
بیاورد که کین کشید از طغان / برآورد از لشکر او فغان
پس از فتح بست آن امیر گزین / بهندوستان شد برای زرین
بنیروی بازوی و تیغ نبرد / زهندوستان ملکها فتح کرد
بپنجاب زد تخت اقبال را / زکابل برون کرد چیپال را
دگر باره چیپال بر کارزار / یکی لشکر آراست سیصد هزار
ملک ناصرالدین سوی تیز راند / برایت همی آیت فتح خواند

ابتدای البتکین

دولت غزنویان از زمان البتکین غزنوی است چنانکه ذکر شد البتکین غزنوی از سرداران بزرگ امیر نوح بن نصر سامانی بود و پس از مردن نوح اعیان لشکر و کشور پادشاهی را به عبدالملک بن نوح که جوانی کودک و سالی اندک داشت مایل شده و از البتکین که در خراسان بود مشورت کردند او مصلحت ندید که عبدالملک را بپادشاهی برگزینند و گفت سزاوار شاهی عم او است پیش از آنکه قاصد نزد البتکین برگردد اعیان مملکت عبدالملک را بر تخت نشانیده بودند بدین واسطه میان شاه جوان و سردار بزرگ فسادی حاصل و هرچند او را به بخارا خواستند مطمئن نشد و نیامد و آخر به پیکار و جنگ کشید او لشکر و سپاه عبدالملک را شکست داده از خراسان بغزنین رفت و

روان کرد جیحون خون گاه جنگ — ز دریای لشکر بسان نهنگ
ز دو بست و بشکست و کشور گرفت — ز لشکر سر و از شه افسر گرفت
همان نوح منصور والا نژاد — مدد خواست از ناصر الدین راد
برفت و مدد کرد و یاری نمود — بتوران زمین شهریاری نمود
امیری فلک فر شد و کامیاب — گرفتند از او شهریاران حساب
دو ده سال خنگ جلالت جهاند — جهان را ز ننگ جهالت رهاند
پس از رزم هند و جهاد و فتوح — مدد کردن پور منصور نوح
ز هجرت سه صد بود و هشتاد و هفت — هم او مرد و هم نوح منصور رفت
ابوالفتح بستی بد آن روزگار — ز نامه نگاران و در اشمار

سلطنت محمود بن امیر ناصر الدین سبکتگین

فلک را به محمود فرخ سیر — ز منصور شه خواست جای پدر
نداد و ندادو هم شد از سرکشی — بمرز خراسان بلشکر کشی

در بیان
ریاستی افکنده و پس از مردن
البتکین پسرش اسحق بن
البتکین بجای پدر نشست و زمام
امور را با میر ناصرالدین سبکتگین غزنوی
سپرد پس از یکی دو سال اسحق بن
البتکین مرده اعیان کشور بریاست
امیر سبکتگین ناصرالدین متفق
شدند که بنابر قولی داماد البتکین
غزنوی بوده و بواسطه کفایت
و کاردانی فتحهای بزرگ در
هندوستان و غیره کرده
تشکیل ریاستی برای خود
کرد و پس از او محمود پسرش
بواسطه اطلاع آئین جنگ
و سپاه کشی ممالک پدر را فزود
و از سلاطین بزرگ عالم محسوب
میشود العبد احمد

خراسان مسلّم شد او را پسش | بنزد برادر فرستاد کس

که ایشان مبال ای ز خود بیخبر | بپیمان اعیان و عهد پدر

من از تو فزونم بفرّ و جلال | ببند بیرورای زرین و پال

سماعیل بی بهره ز هنگ و هوش | نمیداد بر قول محمود گوش

که گرچه بسال از تو من کهترم | ولی در نژاد از تو من بهترم

من از گوهر لشکریم بلی | تو خود ز روستازادهٔ زابلی

شد این گفتگو مایهٔ کارزار | وز او شد سماعیل را کار زار

بنسبت چنین خوانده ام در کتاب | که بد نسل این هردو زافراسیاب

سپه راند محمود تازان ببلخ | برادر شدش غرّه عمر سلخ

بد او چار سال اینچنین حکمران | وزان پس فرو شد بخواب گران

زکار برادر چو پرداخت شاه | مسلّم شد او را نگین و کلاه

سپس از خراسان کمر بست تنگ | به پیکار سامانیان بیدرنگ



نگردند امیران حق ناشناس
ز سامانیان حق نعمت سپاس

جهاندار محمود مسعود بخت
بکین امیران کمر بست سخت

چو او جانب ماوراء النهر شد
همه شهد در کامشان زهر شد

برآورد از پادشاهان دمار
پراکنده شان کرد و هم تار و مار

سپس سوی خوارزم رایت فراشت
بتسخیر خوارزم همت گماشت

کشید انتقامی ز خوارزمیان
که جیحون خون شد روان از آن میان

دل از کین بپرداخت چون شهریار
می لعلگون خواست با لعل یار

ز شادی رخ عیش را غازه خواست
شراب کهن شاهد تازه خواست

جهانجوی ایلک مهین خان ترک
خداوند توران جنید و سترک

نهان بودش اندر حرم دختری
نه دختر یکی ماه نیک اختری

بسر بر نهاده بفر تاج حسن
گرفته ز خوبان همه باج حسن

دو گیسوش بر روی رخشان چو ماه
چو بر گنج گوهر دو مار سیاه

جو بخت

چو آن بخت محمود شه بست چهر — در آن دخت نیک اختر خوب چهر
روان کرد با سهل انگشتری — که کابین کند زهره با مشتری
ز در و گهر برد صندوق پر — وز آنجا بیاورد ناشسته در
پس آنکه چو پرداخت از کار عیش — بهندوستان اندر آورد جیش
گزین کرد از لشکر کارزار — دلیران جنگی صد و سی هزار
بقنوج بر رزم جیپال شاه — که میبود سیصد هزارش سپاه
بیاورد که بود گرم ستیز — که در لشکرش دید عزم گریز
پیاده شد و سود روی نیاز — بدرگاه حق آن شه سرفراز
دم خویش گرم و زبان نرم کرد — دل سرد آن جیش را گرم کرد
چنان کرد پس حمله بر رای هند — کزو منهزم گشت دارای هند
دو سالش سپس رزم و شمشیر بود — همان رای بگرفت کشمیر بود
چو شه را زمان سفر شد دراز — دگر شد بر ایلک در آز باز



شه زابلی گرم هندوستان ... مدد خواست ایلک هم از دوستان

فرستاد پیکی سوی کاشغر ... بنزد قدرخان چاپ شتخر

مدد کرد او را به پنجه هزار ... دلیران خونخوار خنجر گذار

جهانجوی محمود شاه سترگ ... سپه راند بر رزم دو خان ترک

ببلخ آمد آنشاه چالشگرای ... برزم دو خاقان توران جدای

بقلب سپه بود در کارزار ... که شد جیش محمود در اکارزار

فرود آمد آن شاه از پشت زین ... مکان کرد بر تخت پیل گزین

بخرطوم پیل آن شه هوشمند ... علمدار را بر هوا او فکند

که لشکر سراسر پراکنده شد ... دل جمله از جای برکنده شد

بیک حمله راند از ختا تاختن ... گرفت آن دو شه را بیک تاختن

پس آنگه در افکند در غور شور ... سپه اندر رزم سوری بغور

بناوردگه در کمندش کشید ... شکست و گرفت و ببندش کشید

ز ملتان بگجرات آمد سپس / ز راه بیابان که نارفته کس
از آنجا روان شد بیکماه راه / چو راهی نه آب اندران نه گیاه
شترهای بختیش در زیر بار / پی بردن آب و ده هزار
ز راه آمد و تاخت بر سومنات / بر انداخت آثار لات و منات
بگرزی بت هند او برا شکست / بگیتی نه بت ماند و نه بت پرست
بیامد سپس در عراق عجم / سوی تختگاه کی و ملک جم
خدیو عجم کشور جم گرفت / سپس ملک جرجان و دیلم گرفت
بحکم پدر شاه مسعود بخت / زد آنجا ملکزاده مسعود تخت
جهانجوی محمود سی و دو سال / همی راند فرمان بفرّ و جلال
چو بگذشت از چارصد بیست و یک / بمرد او و نامش گذشت از فلک
ز آثار او چهره روزگار / پر از خطّ و خالست و نقش و نگار
از آنجمله محمود را در جهان / یکی گفت ای شهریار جهان



بخواری کشش تا کشد دامن من
برس دادخواها بفریاد من

مرا هر شب آید بخانه همی
بنامردمی مرد نامحرمی

نشستی در بستر ناموس من
ببین خسروا بخت منحوس من

مرا نیست یارای منع و ستیز
نه نیروی ماندن نه روی گریز

چو بشنید محمود مدهوش شد
تو گفتی که یکباره از هوش شد

بپوشید چشم خود از خورد و خواب
شدش خانهٔ صبر و طاقت خراب

بآن مرد فرموده شاه زمن
که امشب چو آید خبر ده بمن

خبر داد درویش مر شاه را
همین شهریار دل آگاه را

ببالین آن مرد شهوت پرست
بیامد یکی تیغ تیزش بدست

کشیده حسام غضب از نیام
برابرو زده چین پی انتقام

برون کرد از آنخانه شمع و چراغ
بجست و شدش حاصل از کین فراغ

پس افروخت شمع و چو اندر بدید
در او عشرت و شادی آمد پدید



سپس خواست امت هم اندر آن خوان — نخورد و شد از بهر حق شکرخوان

که ز آن دم که بشنیدام این کلام — خور و خواب بر خود نمودم حرام

که در عهد من کیست زین بهره اش — مگر آنکه باشند ز من بهره اش

از آن شمع گشتم که در کشتنش — نبینیم مگر چهرهٔ روشنش

مبادا که جنبش کند مهر من — چو فرزند من بنگرد چهر من

چو دیدم بغلتاده در بند من — تن خویش و پیوند و فرزند من

پی سجده سودم رخ بخاک خود — بدرگاه بخشنده یزدان پاک

چنین حکم حق رانده این شهان — که بردند نام نکو از جهان

چکامه سرایان آن شهریار — همه شهره اند و فزون از شمار

سلطنت محمد بن محمود غزنوی

پس از شاه محمود والا گهر — محمد مکین شد بجای پدر

بدو گفت مسعود من مهترم — بآیین شاهی ز تو بهترم



سماعیل هر چه ز محمود دید
همان از محمد ز مسعود دید

دو شهزاده یکدیگر آخشیجند
بهم از دو سو تیغ کین آختند

بناورد چون هم نبرد آن شدند
امیران ز شه روی گردان شدند

همه از محمد بریدند مهر
بسودند بر پای مسعود چهر

محمد نیاورد تاب ستیز
گریزان شد از بیم شمشیر تیز

بر او تیره شد عاقبت روزگار
جهان بین او را نمودند تار

سلطنت مسعود بن محمود غزنوی

محمد بپوشید چشم از بهی
بمسعود شه ماند تخت شهی

در ایام مسعود فرخنده فر
چو دادش خدا ابر برادر ظفر

سوی اصفهان رفت از آل بویه
بفرمان شه جعفر کاکویه

ز غزنین یکی جیش فوج لادجاش
بداد او بسپهبد التونتاش

که بندد کمر تنگ بر قصد جنگ
برزم علی تکین بیدرنگ

برالتونتاش

مقصود اینست که همان قسم که میانهٔ دو فرزند سبکتکین محمود و اسمعیل بجنگ و جدال کشید و کهتر بر مهتر غالب شد همان سان میانهٔ دو فرزند محمود محمد و مسعود امر بنزاع کشید و مسعود که کهتر بود بر محمد برادر مهتر غالب شد

برانتو نماتش از سپاه گزین | کشادند فوجی کمان از کمین
بر او از کمینگاه در تاختند | بهم دستبی ز پایش انداختند
ز سوی دگر شاه غزنین نهاد | به پیلان هندوستان رخ نهاد
وزانسوی سلجوقیان خیل خیل | ز جیحون گذشتند مانند سیل
فتادند با گرز البرز سا | بملک ابیورد و مرو و نسا
فکندند در هر طرف همهمه | خراسان هراسان از آن همهمه
برانجا که سال گرد او شهی | نبودش بجز نام فرماندهی
بهندوستان که پی رزم بود | که اندر خراسان خوارزم بود
بهم سال بخشش چو برگشته بود | بهر کار حیران و سرگشته بود
بهندوستان وقت قشلاق را | که آید بخوارزم ییلاق را
گذر کرد مسعود از آب سند | که ماند زمستان در اقلیم هند
بهاران بغزنین رخ افگند | مگر رنج سلجوقیان برکند

ز ایران سلجوقی و ترکمان | [illegible] لشکر [illegible] ترکمان



خزانه و بنه هرچه بود از ظروف / همه ماند از آب سپند نظروف

بر او نوشتکین این جسارت نمود / خزانه و بنه جمله غارت نمود

اگرچه از این پیش شه مات شد / خزانه چو بردند شه لات شد

انوشه تکین و غلامان پس / ز فرجام این حرکات اندر هراس

محمد که در بند مسعود بود / بکوری و خواری بسر مینمود

گزیدند او را بشاهی دگر / که این شهریاری بود دادگر

باحمد که بد پور این شاه کور / سپردند نظم امور و ثغور

کشیدند مسعود شه را ببند / به بستند او را بخم کمند

بهندوستان در حصاری گری / که اینجا بر احوال خود خون گری

سی و پنج چو از چارصد در گذشت / بکشت احمد او را و آسوده گشت

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود غزنوی

پدر چون بکار پسر بنگرست / بمرگ برادر ز غم خون گریست

یعنی چون احمد پسر محمد کور عم خود مسعود را کشت پدرش محمد بمودود پسر مسعود نوشت که اینکار بی اذن و رضای من بوده و من اجازت ندادم و خبر ندارم

بمودود

بمودود مسعود بنوشت و گفت | که اینکار بوده زمن در نهفت

جهاندار مودود بر شد بتخت | جهانی بحکم وی از فر بخت

یکی لشکر آراست مودود شاه | برزم پسر عم خود کینه خواه

پسر عم و عم و همه دودمان | گرفت و بکشت و نداد او امان

بهندوستان پس علم بر کشید | به پیکار مجدود لشکر کشید

برادرش مجدود آمد فراز | بلاهور و پیکار را داد ساز

شب عید اضحی ز راه آمدند | بقربانگه رزمگاه آمدند

دو شهزاده جشن طرب ساخته | بقربانی عید پرداخته

دو لشکر بکعبه وغا در خروش | بتنشان چو زمزم همه تن بجوش

بهیجا همه حاجیان طواف | باحرام بیت الحرام مصاف

سیم روز دیدند صبحی بگاه | که مجدود بد مرده در خیمه گاه

چل و یک چو بگذشت از چارصد | به پیکار سلجوقیان خیمه زد



زغزنین چو یکمیزل آمد برون   ز قولنج رفت وبجاک اندرون

ملک طغرل از آل سلجوق گرد   لوای جلالت بعیّوق برد

بصد سال نه تن دگر غزنوی   یکی منهزم بد یکی منزوی

ز سلجوقیان کز برحمت بدند   که از غوریان در هزیمت بدند

کنون نام آنان کنم منجلی   یکی بود مسعود[1] و دیگر[2] علی

پس از این دو شهزاده عبد الرشید[3]   سپس فرّخ[4] آمد بقصر مشید

بنام شهی بود فرمان گذار   بغزنین ده پسال این هر چهار

براهیم شد پس بتخت شهی   چهل سال او کرد فرمان دهی

پسر را بسلجوقیان بسته کرد   بدخت ملکشاه پیوسته کرد

شهی دادگر بود و هم متقی   ثناخوان او رونی و ارزقی

سپس شاه مسعود و شه ارسلان   پس از این دو بهرام شاه کلان

که این سه بودند پنجاه سال   بیاری سلجوقیان با جلال

[4] این است
که بهرامشاه غزنوی که کلیله
و دمنه بهرامشاهی بنام
آن ترجمه کرده اند پسر خواهر
سلطان سنجر سلجوقی بود
که با خال خود بجنگ برخاست
و مقهور شکست
۴

سنائی ثناگوی بهرام بود — ازان شه ورا کام و نام بود
پس آنگاه خسرو که کرد او فرار — نداش جهانسوز غوری قرار
حسین جهانسوز غوری فروخت — یکی آتش و شهر غزنین بسوخت
بغزنین ز بیداد آتش فکند — مر این دودمان از بن و بیخ کند
به آتش برآورد ازین دوده دود — مگر غزنوی خود بگیتی نبود
همانا که از دوده غزنوی — مگر پانزده تن ضعیف و قوی
صد و شصت یا آنکه هشتاد سال — نشستند بر تخت جاه و جلال

بیان مختصر شرح حال سلاطین آل بویه دیلمی

ز ایام سامانیان بوده اند — گروهی که در فارس بغنوده اند
بویهی نژاد آن سه پرزور شور — که بودند از نسل بهرام گور
همان تا که خسرو غزنوی — که بازوی سلجوقیان شد قوی
دو صد سال بودند فرمانروا — گهی با نوا و گهی بینوا



عراق و ری و فارس را داشته / لواهای قدرت برافراشته

گهی باجگیر و گهی باج ده / گهی مستقل که مطیع آمده

که از مهر عباسیان مردند / گهی بر خلاف خلافت شدند

از اینان زبردستشان تن است / که آثارشان لایق گفتن است

نخستین عماد است و رکن و معز / عضد با موید سپس فخر و عز

بها است و صمصام و الا کهر / چو زین بگذری هست نه تن دگر

که خود نامشان قابل یاد نیست / سخندان ز کردارشان شاد نیست

عماد اولین کس از این مره بود / که با دو برادرش شاهی نمود

یکی رکن کو زد ببغداد تخت / معز کو بکرمان بیفکند رخت

مسخر نمودند از اتفاق / ری و فارس و اصفهان و عراق

بهر کار بود اندر او اعتماد / بفرمان مهتر برادر عماد

سلطنت عماد الدوله دیلمی

چو شد منقضی دور آل زیار
عماد بن بویه شد شهریار

سوی فارس پس رزم یاقوت تاخت
زمین را ز خونش چو یاقوت ساخت

سپاهان ز پورش مظفر گرفت
ز یاقوتیان گوهر و زر گرفت

بری اندر و بگشاد بغداد را
برانداخت آئین بیداد را

پس از شانزده سال کو جهد کرد
عضد را پس از خود ولیعهد کرد

ز هجرت سنه سیصد و سی و هشت
عضد تاج بگذاشت او درگذشت

سلطنت امیر عضد الدوله دیلمی

عضد حکمران شد بفرمان عم
بعم دگر بر پدر نیز هم

ببغداد زد رزم با بختیار
ظفر یافت بر بن عم آن بختیار

بهر کشوران شاه والا نهاد
بهمت بناهای عالی نهاد

باطراف ملک قبر پاک علیؑ
بکوفه از آن شاه شد منجلی

بر آن گنبدی ساخت محکم اساس
که با گنبد چرخ بودش مماس



ببغداد بیمارخانه بساخت / هنرمند و درویش مسکین نواخت
همی راند فرمان سی و چار سال / وزان پس نمود از جهان ارتحال
ز سیصد چو هفتاد و دو درگذشت / بهجر فنا آتشش از سر گذشت
پس از او نژادش بقصد سلیتز / نهادند در یکدگر تیغ تیز
کشیدند بر هم ببغداد تیغ / گشادند بازوی کین بیدریغ
نژاد بویهی بهم ریختند / بیکدیگر از کین در آویختند
پس از مجد و فخر و مؤید نماند / در آنان کسی کش توان شاه خواند
هم آنان بهم تیغ کین آختند / بیکدیگر پس از خود نپرداختند
نماند اندرین دودمان خسروی / ز شمشیر سلجوقی و غزنوی

ابتدای سلطنت سلجوقیان

براین اند جمهور اهل سیر / که آزاده سلجوق والا گهر
نسب میرساند با فراسیاب / کز و ز هره شیر ز گشتی آب

چنین

چنین گفت دانای پیشین زمان | که یبغو بد اسپهبد ترکمان
دقاقش بخدمت کمر بسته بود | بخدمتگذاریش پیوسته بود
برون شد دقاق ارسپنجی سرای | ازو ماند سلجوق فرخنده رای
بجای پدر نزد یبغو نشست | بتقریبی آنکه ز یبغو گسست
ببوم بخارا بسی تاخت تیز | وزانجا بر شهر قیدیز
در آنجا بسی کرد مردانگی | سمر گشت نامش بفرزانگی
مکائیل فرزند سلجوق گرد | بعهد پدر جان دی پسپرد
چو او رخت بست از جهان جهان | دو فرزند ازو ماند اندر جهان
محمد همان طغرل پاکزاد | جغر بیک داود نیکو نژاد
مر این هر دو در نزد جد آمدند | دو اسپهبد ترکمانان شدند
بجا ماند ازو دو پسر زاده‌اش | دو فرزانه فرزند آزاده‌اش
زمانی ببودند بعد از پدر | ز بیم سلاطین چنین دربدر



کهی ایلک آورد شان تاختن | کهی نیز بغرا خدیو ختن
بآخر پس از سالیان دراز | گذشتند از آب آموی باز
گروهی چو زال از رز ابهی | شدند انبوه در رایت طغرلی
برادر از او نیز تمکین نمود | بنیرو و قوی بازوی کین نمود
نخستین که بکیران باورد راند | بمرز نسا و اباورد راند
درآویخت با خسرو غزنوی | جهان کهن یافت از وی نوی
بمردی کشید از گران تا گران | بناوردانان سپاهی گران
گرفت و ز دو بست تاراج داد | خراسان سراسر باو باج داد
جغربیک اندر خراسان بماند | بفتح اقالیم طغرل براند
بهر کشوری کرد بس جنگها | بمردی برانگیخت بس خنگها
ملک طغرل آماده رزم شد | زمرز خراسان بخوارزم شد
چو از چار صد سی و نه درگذشت | نشابور و مرو و هری فتح گشت

درانیسال آنشاه فرخ نهاد بفرق شرف تاج شاهی نهاد
برفت ازمیانه شه غزنوی دل و دست سلجوقیان شد قوی
بجرجان و ری آمد و ملک جم مسخر شد او را عراق عجم
روان شد پس آن شاه آزادگان سوی کشور آذرآبادگان
درآمد ازان پس زاقلیم ری سوی تختگاه جم و ملک کی
کمر بست تسخیر بغداد را که آنجا زند رایت داد را
خلیفه که از آل عباس بود بقول عرب افضل ناس بود
در آنعهد قائم لقب داشتی نگهداشت دستی پی آشتی
عمید نشابوری کندری سخن گفت با قایم از هر دری
در آخر بپیوند شه داد دست بداد و ستد عهد و پیمان ببست
بقائم شه دادگر داد تخت خلیفه بشه داد فرخنده دخت
دو گوهر بدست و گوهر طلب یکی از عجم دیگری از عرب



دو نا سفته دُر هر یکی در نهفت | بمثقب در خویش بشنفته سفت
شمن ایستاده وُ بن چفته شد | شب تار نا سفته دُر سفته شد
نهالی بباغ خلافت نشاند | از او لعل بستاند و گوهر فشاند
پس از بیست و شش سال فرماندهی | که صاحب نگین بود و تخت شهی
چو از چار صد رفت پنجاه و پنج | برون زد رخت از سرای سپنج
پس از طغرل ارکان خرد و کلان | نهادند دل را بالب ارسلان

سلطنت الب ارسلان سلجوقی

الب ارسلان را اندر جای عم | که پیرانه یارای لا و نعم
شهی دادگر بود و رزم آزمای | شهان پیش تختش ستاده بپای
کمر بسته در خدمتش پای تخت | هزار و دو صد میر فرخنده بخت
روان حکم آنشاه روشن روان | ز جیحون بدجله چو آب روان
در ایام او قیصر رومیان | بچین دامن رزم زد بر میان

رومانوس دیوجانس از ملک روم — در ایران علم زد بهر مرز و بوم
بهمراه بطریق و هم جاثلیق — بیاراست لشکر علی ما یلیق
سپه انداز کانس پس تن بتنیه — بایران زمین تا بارمینیه
روان همرهش از پی کارزار — دلیران دشمن شکن صد هزار
الب ارسلان راند بهر ستیز — سوی آذرآبادکان تبریز
روان همعنان الب ارسلان — بکف نقد جان سی هزار ارسلان
نخستین بر آراست جوشن بتن — بپوشید بر روی جوشن کفن
بدرگاه یزدان سپس سود روی — نشست از بر باره آن جنگجوی
بینداخت تیر و کمان از بکف — تکاور برانگیخت در پیش صف
سپس تیغ الماسگون بر کشید — یکی نعره از دل چو تندر کشید
که امروز یا من مظفر شوم — شهنشاه با شوکت و فر شوم
و یا از شهادت سعادت برم — از این دشت گوی شهادت برم

سپس بادپا راند در دشت شاه — برهنه سر و خطبه خوان گشت شاه
خطابه یکی خواند نغز و صحیح — سپس تاخت بر پیروان مسیح
گرفت و بر دو بست و کشت و فکند — درخت صلیب از بن و بیخ کند
الب ارسلان گشت پیروزمند — درافتاد قیصر بخم کمند
ببخشید او را پس از دستبرد — دوباره ممالک بقیصر سپرد
سپس لشکر آراست چون زال زر — سوی دشت قبچاق و بحر خزر
گذارش چو بر آب آمویه شد — جهانی ز مرگش پر از مویه شد
بر اینگونه کانجا دژی برگشود — که دژبان آن یوسفش نام بود
گشودند چون حصن برزم برزم — کشیدند در بند یوسف ز حزم
طلبکرد شه یوسف کوتوال — که او را بسختی دهد گوشمال
بنیروی بازو سپر بردرید — بسوی الب ارسلان در دوید
شهنشه بتیر و کمان دستبرد — خطا گشت و از زخم یوسف بمرد



سنه چهارصد بود با شصت و پنج | که بگذشت و بگذاشت دیهیم و گنج

سلطنت ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی

ملکشاه بعد از پدر گشت شاه | بیفشاند گنج و گهر بر سپاه
ز دیوار چین تا بدریای روم | روان بود چکمش بهر مرز و بوم
ز صحرای تاتار تا ملک شام | بفرمان آنشاه جسم اعتصام
ز اسلامبول تا بلاد خزر | ز بیت المقدس پس سوی کاشغر
عراق و خراسان و هم روم و شام | همه ماوراءالنهر و توران تمام
حجاز و دگر فارس پس هم جبل | بفرمان آن شهریار اجل
ز آغاز اسلام و اسلامیان | شهی همچو او نامد درمیان
وزیر خردمند خواجه نظام | بتدبیر داد انتظام مهام
چنان کرد ایمن ره کاروان | که آسوده گشتی بهر جا روان
برانداخت هم دزد و هم رهزنان | که تنها همی تاخت در راه زن



پل و خان و هم خانقاه و رباط — بسی ساخت در پهن سبیل و صراط
نخستین که لشکر بناورد راند — سوی عم خود شاه قاورد راند
بناورد که دستگیرش نمود — ز پا او فکند و اسیرش نمود
پس از چارصد بود و دو و شصت و یک — که سوی سمرقند راند او یزک
ختا و ختن را ز ترکان گرفت — سپس دخت طمغاج ترکان گرفت
یکی دختری داشت طمغاج خان — بخوبی گرو برده از گلرخان
مهی مهر چهری پری زاده — برخ گل بقد سرو آزاده
زده چهره اش طعنه بر آفتاب — شب تار از تار مویش بتاب
بظلمات گیسو ره دل زده — هزاران سکندر در آن گمشده
مهی لیک در ابر پرده نهان — نخفته شب از آرزویش شهان
دری لیک در درج عصمت درون — نکرده سر از جیب عفت برون
بدان ماه ترکان خواتون بنام — بپرورده خود دخت آن خجسته نام

از او

در مهر بر روی شه باز گشت | به پیوند آن ماه و سپار گشت
بمهرش دل کین دیرینه شد | سکینه ز همآغوش آئینه شد
بمشکوی شاه آن پریچهر شد | بشب اجتماع مه و مهر شد
پس از عیش با لشکری کینه کش | روان شد برزم برادر تتش
برادرش کاو را تتش نام بود | بحکم ملکشاه در شام بود
بشام اندرون کوفت کوس شهی | برافراخت رایات فرماندهی
جهانجو ملکشاه والا تبار | براو شام را کرد چون شام تار
دوباره ببغداد آمد ز شام | ستاره سپه شاه مهر احتشام
یکی دختر اندر حرم داشتی | که او را چو جان محترم داشتی
خلیفهٔ زمان حضرت مقتدی | که با شاه دم از محبت زدی
ز شه خواست آن دخت آزاده را | همان مهر چهر پریزاده را
شهنشه بپیوند تمکین نمود | خلیفه مر آن دخت کابین نمود



ملکشه یکی جشن شاهانه چید — که چشم جهان جشن آنسان ندید
بزرگان توران و ایران همه — دلیران جیش و امیران همه
فراهم گروهی ز هر کشوری — خدیوی و رهبری و دانشوری
در آن جشن گردیده عشرت گرای — ببغداد با آن شه پاکرای
در آن روز فرخنده شد برگذار — بتن عراقی لشکر چل هزار
گرت هست در سر هوای قیاس — دگر خیره از این سخن اقتباس
در ایام او رانده قیصر همی — ز قسطنطنیه بایران رمی
به پیکار او لشکر آراست شاه — برابر شدند از دو رویه سپاه
سپاه از دو سو خیمه افراخته — سفیران ره گفتگو ساخته
فرستادگان گرم آمد شدن — دم از آشتی یا درشتی زدن
که ناگه ملکشه در آن گیر و دار — برانگیخت مرکب بقصد شکار
در آن صیدگه صید لشکر شدند — اسیر دلیران قیصر شدند

شه و بندگان و غلامان خاص | نگشتند از چنگ دشمن خلاص
بفرمود شه بندگان را که هان | نیارید بر من نشان از شهان
که دشمن بداند ملک شه منم | که سالم بماند ز کشتن تنم
یکی شد رها و برانگیخت خنگ | بخواجه رساند این خبر بیدرنگ
خردمند فرزانه دستور پیر | نهان داشت این گفته را در ضمیر
بزندان سپرد آن غلام رهی | که ندهد کسی را از راز آگهی
درانداخت آوازه اندر سپاه | که از صیدگه بازگردید شاه
پس آنکه شب قصه قیصر نمود | ز صلح و مدارا سخن سر نمود
شه رومیان گفت پس با وزیر | که گشت از شما جمعی امروز اسیر
بدو گفت خواجه دنی پایه اند | همانا گروهی تنک مایه اند
سپس گفت قیصر اسیران تمام | نمایند تسلیم خواجه نظام
با آن بسی گفت خواجه درشت | که خواهد شما را ملکشاه کشت



بار دوی خود شاه چون ماه نهاد — وهمین اجه پیش زمین بوسه داد
که شاها همه دکان تو ام — بر آورده پرور دکان تو ام
درستی و زشتی نمودم ولی — بود عذر من نزد شه منجلی
تو این جرأت از بنده معذور دار — همان جانب عفو منظور دار
خطر چون ز شاه خود آرا گذشت — سخن در میان از مدارا گذشت
وزیر خردمند از شه نواخت — بر ورد گر برگ پیکار ساخت
در آن رزم قیصر ببند او فتاد — بیاورد که در کمند او فتاد
اسیری که دادش ز کف سروری — زتارک ربود افسر قیصری
چو قیصر نظر کرد شه را شناخت — طراز سخن را از اینگونه ساخت
که ای شاه با فر و فرهنگ و هش — گر از صنف قصابی اینک بکش
و یا انکه بازارگان منفرد دیش — و یا شاه چشم از گناهم بپوش
چو بشنید شه گفته فرخیش — چنین گوهر افشانده در پاسخش

رای لغات چون در شایگان | شهنشاهم و بخشمت را رایگان
بخشید و دادش زر و خواسته | همانسان که قیصر دشمن خواسته
بار دوی خود رفت و کرد این ندا | منم بنده شاه ایران خدا
نسان بی عدد حسابان بود | کسی کو خبر اینسان کی انسان بود
جهانجو ملکشه پس از بیست سال | ببغداد کرد از جهان ارتحال
پس از چار صد بود هشتاد و پنج | برفت و بجا ماند از و تاج و گنج

سلطنت برکیارق بن ملکشاه

ملک برکیارق شد از وی خلف | ولی شد بپا شوری از هر طرف
چو کوس شهی برکیارق زد | بطغیان علم آل سلجوق زد
پدیدار شد در میانشان نهان | که برکنده از بیخ هر خانمان
نفاق اندرین دو دمان رخنه کرد | خوشا حال آنخانه کو رخ بگرد
بد از دخت تمغاج ترکان یکی | ملکشاه را آخر دختر بود یکی



بنام ار چه از نسل محمود بود | ولیکن باختر مسعود بود
ببغداد از کوشش مادرش | بخطبه ببردند نام اندرش
شد آن کودک خرد از سعی مام | شه چارپاله برای انام
تتش عمش اندر بلاد عراق | بر انگیخت جنگ خلاف و نفاق
همش عم دیگر ملک ارسلان | کشید از خراسان سپاهی کلان
ز پیوند و خویشان کسی بر درش | نبد جز برادر ملک سنجرش
ملک برکیارق کاینحال داشت | هم او نیز خود پنزده سال داشت
ولی مرد ترکان و محمود هم | دل شه تهی گشت از آن هم و غم
بچون ارسلانشه هم کشته شد | بیک زخم از شاهدی کشته شد
تتش نیز در رزم ری سر بداد | ممالک بنو بر برادر بداد
چو از کار این هر سه پرداخت شاه | کشید او برزم محمد سپاه
محمد که دیگر برادر بدش | پذیره شد و کینه خواه آمدش

ابیدان

بمیدان کین دو برادر شدند — برزم آزمائی برابر شدند

سپه از دو سو در هم آویختند — تکاور بمیدان بر انگیختند

کشیدند شمشیر کین از غلاف — چو زابر سیه برق خارا شکاف

ز خود یلان خون جهیده بدر — بدانسان که از دود تیره شرر

گهی یافتی این ره در ظفر — گهی آن برین بست راه مفر

ز بس رزم جانها پر از رزم شد — هم از شرم دم گرم و دل نرم شد

در آخر شد از سعی آزادگان — محمدشه آذر آبادگان

همان موصل و شام و ارمن معان — مر او را بود بی نبرد و فغان

بدیگر ممالک ز شهر و دیار — بود بر کیارق شه شهریار

ملک بر کیارق پس از آشتی — همان عهد و پیمان نگهداشتی

پس از سیزده سال بختش نخفت — بخاک بروجرد چهره نهفت

ز پانصد همی بود دیگر دو سال — ندادش اجل در جوانی مجال



نود بود و هشت از پس چارصد | که در وادی خامشان خیمه زد

سلطنت محمد بن ملکشاه سلجوقی

بتخت او و دارای بیدار بخت | محمد برادرش بنشست بتخت

ملکشاه بن برکیارق هم | یکی لشکر آراست بر رزم عم

کشید آنجهاندار والامقام | ز پور برادر برزم انتقام

همان احمد پور عبد الملک | همی سرکشی داشت با آن ملک

سماعیلیان و فدائی گروه | بر او انجمن گشته در دز کوه

دری کز ملکشه خدیو جهان | بجا بود در ساحت اصفهان

حصاری ز ده طعنه بر آسمان | ز هر حادثه ساکنش در امان

بسیط زمین گردی از دامنش | نگشته حوادث به پیرامنش

ستاره ابر باره اش کنگره | مه و مهر چون حلقه غرغره

محمد فرو کوفت کوس جهاد | فرستاد احمد بئس المهاد

زجا کند بنیان دژ کوه را | پراکند آنقوم انبوه را
پس از سیزده سال فرماندهی | که کرد او بر نیاکان شهی
زپانصد چو شد یازده سال بیش | ره رستگانرا گرفت او بپیش

سلطنت سنجر بن ملکشاه سلجوقی

بسیط زمین شاه سنجر گرفت | بداندیش را سر بخنجر گرفت
باقطار آفاق داد آگهی | ببانگ ظفر کوس سنجر شهی
خراسان و هم ماوراالنهر نیز | همه آذرآبادگان شهر نیز
عراق عرب هم عراق عجم | همان کشور فارس و ملک جم
ری و موصل و شام و انطاکیه | حجاز و هم اران و ارمینیه
بزیر نگین داشت آن شهریار | همان تا به بکر و ربیعه دیار
خراسان تا پشت رود اترک | ز سیحون و جیحون همه یک بیک
همی بود از آنشاه فرمان پذیر | ز سنجر بفرمان بدی ناگزیر



محمد برادرش شه پور داشت … که از آن شه دو دیده پرنور داشت
شه شهزاده دارای تاج و نگین … چو مسعود و محمود و طغرل تکین
مهین بود محمود والا گهر … که با عم تکین خاست بعد از پدر
بجنبش درآمد پی قاهری … بهمراه سنجر ز مرو و هری
یکی جیش پر طیش فولاد جوش … خروشان بکف تیغ خارا خراش
بپور برادر شکست اوفتاد … سپه را غنیمت بدست اوفتاد
همه رشته کارش از هم گسیخت … ز ملک عراق او بساوه گریخت
در آن کارزارش چو شد کار زار … درآویخت در دامن عم زار
ز رخ معذرت سود بر پای عم … که بر من ببخش ای ولی نعم
الا اخدیو نیایش پذیر … مرا از تو نبود گریز و گزیر
ملک سنجر آن شاه با عدل و داد … بپور برادر عراقین داد
ز عم ملک فر و دو دختر گرفت … دو مه طلعت نیک اختر گرفت

یکی زان دو در خفت در درج خاک — در دیگری یافت ایتی تابناک
پس از چارده سال محمود مرد — بتخت شهی رخت مسعود برد
ز فرمان سنجر شهی سر کشید — به پیکار عمش سپه بر کشید
هم او را چو مهتر برادر گرفت — و زین هم چو محمود افسر گرفت
چو محمود مسعود شد عذر خواه — رخ عجز مالید بر خاک راه
ببخشید شاهنشه ملک جم — بپور برادر عراق عجم
بدیگر برادرش طغرلتکین — عراق عرب داد بی قهر و کین
بغزنین بهرام شه شد جری — که بد زاده خواهر سنجری
به پیکار او شد روان خال او — پریشان شد از خال احوال او
بر او ره ببست از جنوب و شمال — ببخشید او را پس از گوشمال
بغور آمد و شاه سوری گرفت — حسین جهانسوز غوری برفت
جهانسوز دم زد ز زنهار و ناز — پذیرفت از او شاه چاکر نواز

محمد بن ملکشاه را سه پسر بود که مهتر محمود نام داشت و دومین مسعود و کهتر طغرل تکین نخستین پس از محمد محمود پسر مهترش با سلطان سنجر عم خود بجنگ برخاست و شکست خورد و پناهنده بعم خود شد پس از آشتی دو دختر سلطان سنجر را بزنی گرفت که یکی مرد دیگری را گرفت و تا آخر عمر با عمش از در صلح بود پس از مرگ محمود برادرش مسعود باز با عم خود سلطان سنجر جنگید و مانند محمود شکست خورد پناهنده بسلطان شد سلطان سنجر عراقین را بدو فرزند برادر ارزانی داشت عراق عجم را بمسعود داد و عراق عرب را بطغرلتکین و جنگ آمیز بر خاست

جهانسوز بغزنه در

جهانسوز علاء الدین حسین

رسید آخر اندر نبرد غزان — بهار جهانگیریش از خزان
چنین گفت دانای آموزگار — وزو ماند در صفحهٔ روزگار
که ایل غزان و بلاد چغان — همی بود در حکم سالارخوان
که از گوسفندان فهی و هزار — رسانند سالارخوان را ببار
نداند یکسال باج بره — بسالارخوان آن گروه سره
فرستادهٔ سنجری کشته شد — چو بره بخون خود آغشته شد
بدرگاه سنجر سران سپاه — جبینها بسودند بر خاک راه
که باید روان شد بفر و شکوه — خدیوا بتنبیه غزی گروه
فتاد از نهیبش بدلها هراس — شد از هیبتش خون دل ناسپاس
شفیعان زهر سو برانگیختند — بدامان پوزش در آویختند
که شاها بخاک رهت سر نهیم — خراج بره دو برابر دهیم
ملک خواست کرد و نیایش پذیر — که از عفو نبود شهان را گزیر

پوزش
عذرخواهی

سران سپه را ازین برزدند / زخشم و غضب چین ابرو زدند
که این غز نکرد کی غیرت / کجا جاه ماند دگر کی فرت
چهل و هشت بود از پس پانصد / بیاورد این غزان خیمه زد
چو این غز از عفو شد ناامید / ز مشرق مه اتحادش دمید
نشستند بر گرد هم مرد آر / ببستند عهد و وفا استوار
بسوگند محکم نمودند عهد / نهادند در رزمگه پای جهد
به پیکار سنجر پی کارزار / درآمد ز مردان غز چل هزار
گرفتار شد آن شه محترم / هم او هم خواتین اهل حرم
چه ترکان خوباتون پرده نشین / چه شوخان مه روی زهره جبین
بلی هر که از جان خود دست شست / حذر کن از او کافت جان تست
نباید بکس بست راه مفر / که شاید همان تو یابد ظفر
بهر حال گشتند خرد و بزرگ / گرفتار چون بره در چنگ گرگ



فتادند آنقوم بی نام و ننگ — بتاراج هر کشوری بیدرنگ
چنین چار سال آن شه ارجمند — در احشام غز بسته بد در کمند
بسال چهارم که ترکان بمرد — ملک سنجر از چنگ غز جان ببرد
شه آسوده شد کرد عزم گریز — گذر کرد از آب آمویه تیز
بمرو آمد و جمع شد لشگرش — ولی دید ویران شده کشورش
زغیرت در این غم به بستر فتاد — ببستر شه عدل گستر فتاد
پس از آنکه با شوکت و فرهی — چهلسال فرمود فرماندهی
ز پانصد پنجاه و دو در گذشت — ز ملک جهان شاه سنجر گذشت
از آن پس اقالیم تقسیم شد — ممالک پر از فتنه و بیم شد
پس از وی ز سلجوقیان هیچکس — بشاهی چهلسال راند فرس
محمد ملک شه بد و ارسلان — دو طغرل یکی خرد و دیگر کلان
سخن گستر دولت سنجری — معزی و صابر بد و انوری

نظامی دو بوده بد ایشان قرین بعهد ملک طغرل آخرین
یکی مشتهر دیگری منزوی عروضی یکی وان دگر گنجوی
ز سلجوقیان چارده شهریار مسخر نمودند شهر و دیار
نمودند بر تخت شاهنشهی صد و شصت و یکسال فرماندهی

ابتدای دولت خوارزمشاهیان

چنین خواندم از دفتر باستان ز تاریخ خوارزم این داستان
که بد رسم سلجوقیان سربسر که دادی بدست اتابک پسر
کسیکش نمودی بیک ناحیت که شهزاده را او کند تربیت
ملکزاده راندی بصید و شکار مر او را اتابک شدی پیشکار
بهر بوم سالار آزاده امیری اتابیک شهزاده
برافراختی رایت خودسری نمودی بسی دعوی سروری
از آنجمله در خدمت سنجری انوشتکین بود در چاکری



پس از آنکه در بزم بد جا بداد / امیری فلک قدر شد نامدار

بفرمان سنجر بخوارزم شد / به بزم بود و شه رزم شد

بهر روز افزون شدش اقتدار / که تا گشت سالار توران دیار

محمد که بد پور نوشتگین / بخوارزم بعد از پدر شد مکین

ز دنیا محمد چو بربست رخت / بزد پورش آتسز بخوارزم تخت

لقب کرد خود را بخوارزمشاه / یکی لشکر آراست بر رزم شاه

جهانجو ملک سنجر بحر کف / بخوارزم بر راندش آراسته صف

به تنبیه او شاه ایران خدای / چو افراخت رایات کشورگشای

بدرگاه سنجر نیایش نمود / بکرد آشتی و ستایش نمود

ملک سنجر از راه عفو و عطا / ببخشید خوارزمشه را خطا

بجا ماند او را باقلیم خویش / ره خود گرفت از ره صلح پیش

ز آتسز بجا ماند ایل ارسلان / پس از سنجر او گشت شاهی کلان

جمهور مورخین بر آنند که در دولت سلجوقیان خراج مملکت خوارزم خرج طشت خانه سلطنت بود و هر کس طشتدار پادشاه بود ایالت و شحنگی خوارزم باو محول میشد تا در زمان سلطان ملکشاه که بلکاتگین طشتدار والی خوارزم شد و او را غلامی بود که او را انوشتگین غرچه میگفتند چون بلکاتگین مرد بواسطه کفایت و کاردانی ملکشاه طشتداری و ایالت خوارزم با نوشتگین داد و پس از مردن انوشتگین سلطان سنجر که از جانب برکیارق برادرش ولایت خراسان داشت خوارزم بمحمد بن انوشتگین واگذاشت

چو سنجر

چو سنجر بمرو از جهان رخت بست — ز هم سلک سلجوقیان در گسست

خراج از بلاد خراسان گرفت — همه خاوران چون خوراسان گرفت

ز هجرت سنه پانصد و شصت و هفت — ز دنیای دون روید دون برفت

سلطنت سلطانشاه خوارزمشاه

پس از وی بجا ماند سلطانشاه — سرش زیب خوارزمشاهی کلاه

ولی با برادرش یعنی تکش — همی بود ده سال در کشمکش

گهی از ختا خواست سلطان مدد — گهی از خراسان سپه بیعدد

گهی در ختا یار قترماش شدی — گهی با طغان عهد پیما شدی

گهی این بر آن در پی تاختی — گهی آن به این پنجه انداختی

که این یک به آن یک ظفر یافتی — گهی آن از این روی برتافتی

بلاد خراسان و خوارزم نیز — همی بود پامال دست ستیز

در آخر بر این یافت مقصد حصول — بپیک و پیام و سفیر و رسول

و پس از
محمد پسرش اتسز والی خوارزم شد
و با خدام سنجری مدام از خود سری
زد سلطان سنجر بتدبیر او را
کمر بست و او بلطایف الحیل
در خرسندی خاطر سنجری میبود
و خدمات شایسته کرد تا سلطان
چشم از خطاهای او پوشید و او را
بر ایالت خوارزم مستقل بداشت
تا اواخر دولت سنجر او بمرد
و مقارن فوت سنجر پسر اتسز
ایل ارسلان خوارزمشاه شد و
پس از سنجر با سلجوقیان جنگها
کرد و خراسان خوارزم را
بچنگ آورد و پس از اتسز
دو پسرش سلطانشاه و تکش نام
با هم زد و خوردها کردند تا سلطان
شاه مرد و تکش
بالاستقلال شاه شد و طغرل
[illegible] برادران یافته سلجوقیان [illegible] سلجوقی را که از

که سلطانش اندر خراسان بود — تکش هم بخوارزم سلطان بود
زمان پانصد و هشتاد و نه شد فزون — برون رفت سلطانشه از دهر دون

سلطنت تکش خان خوارزمشاه

از آن پس تکش ملک ایران گرفت — ز سلجوقیان بس اسیران گرفت
تکش شد پس از مرگ سلطان عزیز — بملک خراسان و خوارزم نیز
بمرز عراق آمد آن شهریار — بنیرو مسخر نمود آن دیار
ز سلجوقیان تاج و کشور گرفت — ز طغرل سر و ملک و افسر گرفت
ز عباسیان ناصرالدین راد — که بود او خلیفه با آیین داد
بدعوت نمود آن خلیفه جلیل — مؤید وزیرش سوی شه گسیل
پیامی چنین برد نزد تکش — که از دعوت ناصری سر مکش
ولی کرد با شاه کبر و غرور — تهی مغز دستور از فهم دور
شه ترک را از وزیر عرب — پسندیده نامد رسوم ادب

مقصود از ناصرالدین الناصر لدین الله خلیفه عباسی است

تکش

الناصر لدین الله خلیفه

تکش قتل دستور را پی گرفت
ز ناصر همه کشور ری گرفت

پسر را که یونس همی نام داشت
در آنجا پی حکمرانی گماشت

با ینانج ملک سپاهان بداد
سپس رو بسوی خراسان نهاد

ملکزاده یونس ز ضعف بصر
بپوشید از کشور ری نظر

ز ری از برای مداوای خویش
بملک پدر ساخت ماوای خویش

وزیر خلیفه ز بغداد تیز
دوباره بری آمد بهر ستیز

تکش راند بار دگر در عراق
مه عمر دستور شد در محاق

همان ناصرالدین ملکشاه گرد
مهین پور شه در خراسان بمرد

بلاد خراسان تکش خان راد
بفرزند دیگر محمد بداد

ملکزاده زانجا کمر بست تنگ
برزم سماعیلیان بی درنگ

یعنی تکش خان خوارزمشاه

ز خوارزم هم شاه با داد و دین
شد آماده بر رزم آن ملحدین

چو شه کرد منزل بجاجرب
بماتم بدل گشت سور و طرب



شه دادگر از جهان رخت بست　　محمد بجای پدر بر نشست
دو ده سال فرماندهی کرد و هشت　　ازان پس ز ملک جهان در گذشت
ز پانصد نود بود و شش مشتری　　زدش بر رگ جان اجل نشتری
بعهد تکشخان نوشین روان　　سخن سنج خاقانی شیروان
جمال و کمال و عماد و رشید　　همه مدح خوان شاه راد رشید

سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه

محمد شد انگاه خوارزمشاه　　روان گشت حکمش ز ماهی بماه
خدیو فلک قدر گردون جناب　　سپه راند بر رزم غوری شهاب
بر ز خراسان و غزنین و غور　　درافتاد ازان جیش پرطیش شور
تمام عراق و خراسان گشاد　　همه ماوراالنهر آسان گشاد
بشمشیر پولاد خاراشکاف　　بخارا گرفت و بروز مصاف
سمرقند بگرفت و اترار هم　　ختا و ختن ملک تاتار هم

مقصود شهاب الدین غوری پسر علاء الدین حسین جهانسوز غوری است

سپهدار توران تنی کو طراز ... هزیمت شد از آن شه سرفراز
بشمشیر کج کار دین راست کرد ... دلش در جهان هرچه میخواست کرد
علم زد باقلیم هندوستان ... ز عدلش شد آن ملک چون بوستان
ببغداد ناصر خلیفه زمان ... شد از شاه ایران بخود بدگمان
پدیدار شد در میانشان خلاف ... کشیدند تیغ خلاف از غلاف
شه از خطبه نام خلیفه زدود ... خلیفه ز رشکش تیره‌تر شد ز دود
بناورد ناصر سپه برکشید ... بتسخیر بغداد لشکر کشید
ولی چون ز حلوان گذر کرد وی ... تلف شد سپاهش ز سرمای دی
تو گفتی دم سرد باد شمال ... بخنجر دهد گوش را گوشمال
سر و دست و پا جمله از کار ماند ... تن مرد و مرکب ز رفتار ماند
ز سرمای دی مردمان را زنخ ... بزانو فرو رفته همچون ملخ
ز باد دی آتش بکانون فسرد ... بشریان چو شاخ بقم خون فسرد

الناصر لدین الله خلیفه عباسی



زتب لرزه خورشید سنجاب پوش — فلک خرقه خز کشیده بدوش

زمین گشته گویی چو رویین سنان — تن برکه چون آهنین جوشنان

بخار درون هوا گشته برف — چو یخ در فضای دهان بسته حرف

زمین گشته یکسر چو دریای یخ — تل و کوه چون موج اجزای یخ

بخوارزم آمد بناچار شاه — که جنبش دهد در بهاران سپاه

ولی نارسیده بسی روزگار — سیه کرد اختر بر او روزگار

زمانه بر او فتنه انگیز شد — گرفتار بیداد چنگیز شد

گروهی عمل پیشه پیله ور — نه خود پیله ور زمره حیله ور

روانه ببازارگانی شدند — باردوی چنگیز خانی شدند

زکالای خوارزم و خیوه و خجند — در آن کاروان شد روان بار چند

خریدند هر جنس و بفروختند — ولی درمیان آتش افروختند

چو چنگیز از آن زمره این کار دید — پسندید و نیکش سزاوار دید

زتاتار همره آن کاروان   گروهی بخوارزم کرد او روان

که کردند در آن عمل اوستاد   گشایند ابواب داد و ستاد

فراوان بآن قند و سرمایه داد   باندازه مایه شان پاد داد

درآمد بخوارزم فوجی مغول   مغولان نکو بلکه یک قوم غول

که داد و ستاد و تجارت کنند   نه بل مرز خوارزم غارت کنند

بوالی خوارزم گفتند زشت   ایالت حکایت بسلطان نوشت

محمد بوالی نوشت از عراق   که بر قتل آنان کنند اتفاق

چو مقتول تجار تاتار شد   همه روز خوارزمیان تار شد

کمر بست چنگیز در رزم را   که خوار آرد از رزم خوارزم را

محمد خداوند اقلیم جم   بخوارزم رفت از عراق عجم

بناورد جوجی ز مرز خجند   یکی جند را اند او سقناق و جند

ملکزاده جوجی سپهدار کرد   زخیل محمد شهی دستبرد

جوجی خان پسر چنگیز



ولی پهلوانی پورش جلال
منکبرلی آن شاه فرخنده فال

که زور هنر دو گه پردلی
بنیروی بازوی زور یلی

ابا آهنین چنگ شیر لادخای
همی کوه آهن بکندی زجای

پدر را ز تاتاریان داد امان
که شد نام او فخر این دودمان

چنان پای مردی بنمود استوار
که گفتی شده زنده سام سوار

ولیکن جهاندار خوارزمشاه
ز قوم مغول و تتاری سپاه

ز بس دید از تیغ چنگیزیان
بترسید چشمش ز چنگیزیان

ز خوارزم آمد بسوی عراق
شدش اختر عمر در احتراق

از آنجا بقزوین و گیلان گریخت
بقارون دز و حصن ایلال این گریخت

وز آنجا سوی استراباد رفت
ز دنیای شهر کستراباد رفت

نه او رفت تنها که روی زمی
تهی گشت از مردمی و آدمی

خراسان و این دودمان سربسر
نیا و نژاد و تبار و پسر

گرفتار دست مغولان شدند / ز ادبار پامال غولان شدند

نماند ز چنین شاه با فر و شان / پس از هیبت و بحیال شاهی نشان

سنه ششصد و هفده آن شهریار / برفت و بجا ماند بس شهر و دیار

ز رکن و غیاث آن دو فرزند او / دو فرزانه فرزند دلبند او

نگوییم سخن زانکه آن هر دو نیز / پس از چار سالی پس ستیز و گریز

قضا در نوردید ایامشان / سیه گشت چون بختشان نامشان

سلطنت سلطان جلال الدین خوارزمشاه

همین پور سلطان محمد جلال / جهاندار با فر و جاه و جلال

دلیری که هنگام پیکار کین / چو بر باره رزم گشتی مکین

گرو بردی از رستم داستان / بشستی همه دفتر باستان

نشستی چو بر بادپا در مصاف / گرفتی بکف تیغ خارا شکاف

بپولاد تیغ آهن خود را / دریدی چنان چون شیر دو دو را



یلان را چو تیغش بفرق آمدی
تو گفتی که بر کوه برق آمدی

بکف دیدیش چون گران گرز را
ز جا کنده گفتی تو البرز را

به پیکار هر کس که بازو گشاد
به پیکانش خون از بن مو گشاد

کمان را زدی چون ابرو گره
شدی جوی خون چشمهای زره

کمر بست پیکار چنگیز را
همان فرقه فتنه انگیز را

چو آهنگ جنگ تتاری نمود
جهان تیره تر شام تاری نمود

بغزنین بر آنان چنان چیره شد
که هم چشمشان تیره هم خیره شد

سه نوبت از او منهزم شد تتار
بچشم تتاری جهان گشت تار

نسیم بار چنگیز خان عزم کرد
که با شاه ایران زند خود نبرد

ز غزنین بهندوستان شد جلال
که آساید آنجا دو روز از ملال

روانگشت چنگیز هم سوی سند
بنزدیک رود اتک آب سند

منیکبرلی افتاد در اضطراب
ز پس خصم و در پیش دریای آب

گریز از نبرد دلیران ندید
جز این چاره دارای ایران ندید

خود و شصد مرد شمشیرزن
پلنگان پیل افکن شیرزن

گشادند بازو کشیدند تیغ
فشاندند سرها چو باران ز میغ

ولی چون دو دشمن فزون از حساب
شه نامور راند مرکب بآب

ز دریای آب آمد آنسو برون
دل و دیده از خشم چو دریای خون

فرو مانده چنگیز از آن پردلی
دلیری مردانگی و یلی

که یارب عجب شرزه شیریست این
عجب جنگجوی دلیریست این

خدارا بنیرو چنین مرد کو
بتاب و توانش هماورد کو

بحیرت که این ضیغم تیزچنگ
بدریا نهنگست و در که پلنگ

همانا چنین شیر در بیشه نیست
که از آتش و آبش اندیشه نیست

بدامان خود مادر چرخ پیر
نپرورده پوری چنین شیرگیر

بگرز گران سنگ آرد چو دست
بالبرز کوه اندر آرد شکست



بگیتی چنین است آئین پنجه نیست — که از تیغ و تیر و سنان پنجه نیست

گشود ایلخانی زبان عتاب — بفرزندها کرد اینسان خطاب

که خواهد بگیتی سپر کرد پر — پدر را بباید بدینسان پسر

بهر حال آنخسرو بی همال — جهاندار بی جیش یعنی جلال

جدا از سپه با ده و دوستان — روانگشت تنها بهندوستان

جهانجوی یل همچنین و سپاه — بهندوستان گشت صاحب کلاه

بکرمان سپس اند سوی ابرق — وز آنجا سوی اصفهان عراق

پس آنکه سپه سوی تبریز راند — بتفلیس جنگ سبک خیز راند

در اطراف آفاق گشت او بسی — بهر جای بزم و رزم با هر کسی

پس از یازده سال جوش و خروش — شد آن شعله تند سرکش خموش

ز اخلاط وارد به تبریز شد — دوچار مغولان خونریز شد

سنه ششصد و بیست و شش آنچه بود — ز بیم مغولان چون غول دیو

بزر

گریزان شد و نیست کس را خبر — ز احوال آن شاه یا للعبر

بیان ابتدای ریاست اسماعیلیان پیروان حسن صباح

ز عهد ملکشه چو رفت از میان — همی تا بانجام خوارزمیان
سماعیلیان پیروان حسن — که صباح خوانندش اهل سخن
ز بیدادشان در ری و رودبار — بسی دیدها شد ز رستمدار
سماعیلی و باطنی و رفیق — بود جمله نام فدائی فریق
چنین گفته دانای شیرین کلام — که صباح و خیام و خواجه نظام
بهم عهد بستند در کودکی — که هر یک که بر صدر شد متکی
بدست صدارت چو بنهاد پای — تمنای آن هر دو آرد بجای
از آن عهد روزی چند چون گذشت — که خواجه وزیر ملکشاه گشت
گذشت از فلک همت خواجه نظام — کزو یافته ملک و دین انتظام
سوئیش مردم از هر دو یار آمدند — بنزدیکش آن هر دو یار آمدند



چنین گفت دستور خیام را / فرید زمان فخر ایام را

تورا چیست در نزد من آرزوئی / بگو تا بیفزایمت آبروئی

بپاسخ چنین گفت دستور را / که ظاهر کنم راز مستور را

نخواهم من از حضرتت مرتبه / که از مرتبه به بود رابطه

مرا ایمنی ده ز فرسودگی / که عزلت گزینم بآسودگی

کنم در نشابور هر ساله زیست / درست از زرم ده هزار و دویست

بخیام دستور صاحب وقار / درم داد و دینار و ملک و عقار

بمرز نشابور ماوا گرفت / دل از مهر بیگانگان واگرفت

بصباح گفت آنچه امید تست / بگو تا برآرم بعهد درست

بپاسخ بدانگونه صباح گفت / که راز دل از تو نیارم نهفت

مرا جز جناب تو مقصود نیست / بجز قصد میثاق معهود نیست

که در چاکری با تو همسر شوم / بدربار سلطان ملکشه شوم

ورا خواجه آورد در بارگاه نمودش بتعریف معروف شاه
بقلب ملکشه چنان رخنه کرد که شه جز حسن سوی کس ننگرد
در آمیخت با خواجه در هر مقام در آویخت آخر پی انتقام
چنان حیله در کار خواجه نمود که گفتی جز آتش مرادی نبود
ملک خواست یکدفتر جمع و خرج خراج ممالک در آن گشته درج
بشه گفت دستور کاندر دو سال توان ساخت جمع خراج و منال
حسن در چهل روز عهده نمود بنانش از آن کار عقده گشود
ولیکن ز تدبیر دستور پیر پراکنده شد دفتر آن دبیر
فرو ریختند از حسد فرد پیش بدیوان شه کار شد زار ریش
دگر نزد سلطان مجالش نماند ز شهر سپاهان سوی ری براند
پس از چارصد در سنه شصت و چار بعبد الملک گشت در ری دچار
در آنجا بآئین تاولیان در آمد بکیش سماعیلیان



مرآنقوم را از اهل القان گرفت ‌ ‌ طریق فرتو قرمطیان گرفت

همی داشت با انگروه اتفاق ‌ ‌ گهی در سپاهان و گه در عراق

پس از چار صد بود هفتاد و یک ‌ ‌ که آمد بمصر از پی رفع شک

درآنجا بمستنصر فاطمی ‌ ‌ ز نوبت عهدارادت همی

خلیفه عبیدی دو فرزند داشت ‌ ‌ که جانش بد آن هر دو پیوند داشت

بنصب ولیعهد نقص امام ‌ ‌ مردد شد اندر میان انام

دو فرزند او احمد و هم نزار ‌ ‌ بهم اوفتادند و شد کار زار

بعهد ولایت در افتاد جوش ‌ ‌ میان حسن با امیر الجیوش

نزار از دو فرزند مستنصری ‌ ‌ حسن خواست و آن دیگری دیگری

امیر الجیوش افضل بیهمال ‌ ‌ که او را لقب بود بدر الجمال

حسن را خود از مصر آواره کرد ‌ ‌ کسیلش بحصنی قوی باره کرد

بدمیاط در قلعه حبسش نمود ‌ ‌ همان روز آن قلعه آمد فرود

حسن

حسن دعوی زهد و طامات کرد ‌‌‌‌‌ سخنها ز کشف و کرامات کرد

سوی خویشتن خواند مر عامه را ‌‌‌‌‌ بگرمی بیاکرد هنگامه را

دو باره امیرش بکشتی نشاند ‌‌‌‌‌ بخواری و خفت ز مصرش براند

در امواج دریا تلاطم فتاد ‌‌‌‌‌ تزلزل در ارکان مردم فتاد

در آنحال بخوف و بیم و هراس ‌‌‌‌‌ همیکرد صباح حق را سپاس

چو او را بر آنحال دیدند خلق ‌‌‌‌‌ سویش همیجا بدویدند خلق

که موج خطرزای دریای آب ‌‌‌‌‌ نیارد چرا در تو هیچ اضطراب

حسن گفت بشنیده ام از امام ‌‌‌‌‌ بمن گفته زین پیش امام همام

که این کشتی از موج سالم رهد ‌‌‌‌‌ وزین تند باد او بساحل جهد

قضا را فسرد از او موج ‌‌‌‌‌ دویدند مردم سویش فوج فوج

که ای مقتدا از برای خدا ‌‌‌‌‌ بیاموز مارا طریق هدی

حسن دعوی زهد و تقوی نمود ‌‌‌‌‌ فنا گشته خود را بحق وا نمود

بقزوین پس رخت دستان کشید || سوی رودبار و قهستان کشید
الموت دز را نمود انتخاب || که معنیش هست آشیان عقاب
الموت تاریخ آن سال گشت || که این دز مسخر باقبال گشت
چو آن سهمگین دز مسخر شدش || اساس ریاست میسر شدش
بدعوت لوای هدایت فراشت || همی رایت اندر درایت فراشت
درآورد دزهای دیگر بچنگ || بسلجوقیان کرد آهنگ جنگ
بسی دز گرفت او بفر و شکوه || چو دز کوه میمون دز و گرد کوه
دو فرزند را کشت بهر دو امر || یکی قتل نفس و یکی شرب خمر
که مردم بگویند از بهر صید || همه طاعتش قید کیدست و شید
بدانند کو را بحق بستگی است || زپیوند و فرزند وارستگی است
که حکم خدا را بود اعتبار || مرا گو مباش اهل و خویش و تبار
فدائی او پیروانش همه || روان در رهش داده بیوا همه

فادند

فتادند یاران او در جهان — بشر زیر بشر آشکار و نهان
بهر رسم و آیین و اسم و لباس — بمکر و دغل شبهه و التباس
بهر مرز و اقلیم هر بوم و شهر — فتادند با تیغ بیداد و قهر
ز شاه و خلیفه وزیر و دبیر — فقیه نبیه و حکیم خبیر
نماند آنکه از زخم آنان نبرد — ز زخم فدائی کسی جان نبرد
ملکشاهیان هم پی کار خویش — بتیغ و سنان گرم بیکار خویش
همه دست و تیغ نبرد آخته — ببیگانه از خود نپرداخته
گروه فدائی بهر سرزمین — نمودند هر یک بجائی کمین
روان گشته هر یک بچنگل حسین — بانجام کاری بوجبر حسین
از آنجمله کمتین پی چاکری — کمر بست در خدمت سنجری
چو در خلوت خسروی شد مکین — بمشکوی شه گرد یکشب کمین
فرو برد آنخنجر تابناک اندرون — ببالین او تیغ الماس گون





چو آنخدمت خویش انجام داد / حسن را از این کرده اعلام داد
وزانسو ملک سنجر اندر طلب / وزین سر ترش انگشت حیرت بلب
بحیرت که اینکار بیهوده چیست / خداوند این راز پوشیده کیست
ملک هر چه کوشیده در کشف راز / نشد بر رخ شه در راز باز
چو شه دفتر جستجو در نوشت / حسن نامه سوی سنجر نوشت
که ما را بتو الفت باطنی است / خود این دعوی برهان غنی است
وگرنه همانشب که زد غیب دست / ببالین تو تیغ بشکست و در بست
همان دست کو تیغ در خاک زد / بدان سینه نرم تو چاک زد
ملک را از این گفته حیرت فزود / بصلح حسن کرد اقدام زود
سنی پنجسال و بر اینگونه سان / بدعوت همی بود رطب اللسان
سنه پانصد و هیجده رخت بست / اجل رشته عمرش از هم گسست

ریاست کیا بزرگ امید رودباری

و هیبت

وصیت چنین کرد با پیروان — که چون شد برون از تن من روان
بنفع کیا واد باید زمام — پس از من بود او شما را امام
کند مشورت او بهر نیک و بد — ز بهدار و قصرانی پر خرد
بحکم حسن بی نفاق و ریا — ولیعهد شد رودباری کیا
کیا رودباری بزرگ امید — ز مشرق صباح امیدش دمید
وزارت بداد او ز روشندلی — بدهدار یعنی همین بوعلی
بهر مشورت داد همواره گوش — بگفتار قصرانی تیز هوش
اگر دفتر شعبده دیده — یقین حال این هر دو بشنیده
که در شعبده و سحر و نیرنج شوم — هم اعداد و تکسیر و جفر و نجوم
چنانند شهره که تا این زمان — بایشان برند ابلهان صد گمان
علی الجمله از زمره اشقیا — حسن رفت و آمد بجایش کیا
کیا حکمها کرد در هر کران — بمحمود سلجوقی و دیگران

بزرگ امید
بسکون کاف فارسی است
لیکن در اینجا بکسر کاف و یا
بتشدید و اشباع میم باید
تا شعر موزون آید و چون اسم
علم است جز این چاره ندارد
ح

اشقیا
بود



سپه راند در مرز گیلان بفر — بهو هاشم او بست راه مفر

چو همت بتسخیر گیلان گماشت — در آنجا بدعوت وکیدن گماشت

گروهی بحکم وی از رودبار — نهانی بمصر او فکندند بار

پی کشتن آمر فاطمی — که گردی خلافت بمغرب زمی

پس از پانصد اندر سنه بیست و چار — با آمر شدند آنجماعت دچار

نهانی بر او از کمین تاختند — پی کشتنش تیغ کین آختند

بآمر به بستند راه گریز — نمودند با خنجرش ریز ریز

وزین زمره شوم بد اختر دگر — ببغداد شد چارده تن دگر

پی قتل مسترشد هاشمی — همان زاده اش راشد هاشمی

که آن هر دو بودند کهف امان — ز عباسیان و خلیفه زمان

بکشتند آن هر دو پور و پدر — بشد خون هر دو خلیفه هدر

پس از چارده سال عوت کیا — بپیوست جانش بجد و نیا

سی و دو با پانصد چو افزوده شد — ز فرسود کی جانش آسوده شد

ذکر سلطنت محمّد بن کیا بزرگ امید رودباری

پدر رخت و فرزند قامت فراشت — محمّد لوای امامت فراشت

بعهد محمّد نژاد کیا — که گفتی منم پور دارا کیا

رفیقی در اردوی سنجر شهی — بنحوی که کس را نبود آگهی

بزد تیغی از روی مکر و حیل — بخوارزمشاه آن یمین دول

همان ناصرالدوله را زد به تیغ — بکرمان ورا ریخت خون بی دریغ

بزرگان بسی رفته در عهد وی — زکرمان و همدان و قزوین و ری

قهستان و تفلیس و مازندران — ز تیغ رفیقان بخواب گران

بسلجوقیان هم در آویختند — بسی خون شهزادگان ریختند

بکشتند شهزاده داود را — نژاد ملکزاده محمود را

امامت همی کرد بیست و سه سال — بسال جلالی بعشرت و جلال

ز پانصد فزون بود و پنجاه و پنج
که او هم برفت از سرای سپنج

سلطنت حسن بن محمد بزرگ امید

ازان پس حسن لب بدعوت گشاد
ز خود بینی ابواب نخوت گشاد

که من خود نه با دیگران همسرم
نژاد نزار بن مستنصرم

علم شد حسن در میان انام
بنام علی ذکره السلام

حدود شرایع معطل نمود
قوانین احکام مهمل نمود

سپس هفدهم روز ماه صیام
که شد نام آن روز عید القیام

بعزم هدایت بمنبر نشست
فدائی گروهش ز ابر نشست

ندا کرد کای خلق طاعت کنید
امام آنچه گوید اطاعت کنید

صلوة و صیام و قیام و قعود
دعا و عبادت رکوع و سجود

نباشد مگر مهر و حب امام
بکسب محبت کنید اهتمام

قیامت قیام امام است و بس
سخن دیگر اینجا تمام است و بس

فرود آمد آنکه طلب کرد خوان / بخور هم تو عید تقیا بس شخوان
منم صاحب عصر امام زمان / بدادم شما را از دوزخ امان
حدود از میان جمله برداشتم / تکالیف نابوده انگاشتم
بهشت و جهنم همه معنوی است / زمان کهن رفت و گاه نوی است
بکن صافی از کین من باطنت / مکن رنجه دیگر بظاهر تنت
از آنروز خواندند شان ملحدان / همان باطنی نیز اینهم بدن
ز دیر و ددر رفت و هم بدر / پس از پنجسال دگر چون پدر
ز هجرت سنه پانصد و شصت و یک / بپیوست او هم بمن قد هلک

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن بزرگ امید

محمد که میبود پور حسن / امام زمان گشت و فخر زمن
چو بر تخت فرمانروائی شد او / بسا کن فدای فدائی شد او
همینخواست او هم برسم پدر / حدود شرایع هبا و هدر



شنیدم که میکرد در عهد وی   همی لعنشان فخر رازی بری
یکی از رفیقان ره ری گرفت   تلف کردن فخر رازی گرفت
بشاگردی اندر زمانی دراز   همی دانش آموخت از فخر راز
بسر برد سالی بصبر و درنگ   که تنها مگر فخرش افتد بچنگ
یکی روز در خلوت فخر جست   ببند گران پا و دستش ببست
فکند و نشست از بر سینه اش   بکف تیغ و سینه پر از کینه اش
بدو گفت حیرت زده فخر دین   چه کردم که خود مستحقم بدین
چراغ هدایت نیفروختم   ترا علم و دانش نیاموختم
بدو گفت فرموده با من امام   ز تو عهد گیرم بجهد تمام
که دیگر بلعن امام زمان   تو در درس خود نگشائی زبان
بخنجر تنت پاره پاره کنم   ترا عبرت هر نظاره کنم
بپاسخ چنین گفت فخر که هین   الا ای منت گشته منت رهین

مرا گر زکشتن رهائی دهی / بجان من این بار منت نهی

نگویم مگر مدح مولای تو / نهم سر بپای تولای تو

فدائی چنین گفت با فخر ری / نمیسازمت نامه عمر طی

امام اینچنین داده فرمان من / که قربان او جان و ایمان من

اگر داشتم حکم در کشتنت / بخون خود امروز آغشتنت

نمیدادم اکنون مجالت دمی / نمیبردی از دست من جان همی

نمانی بر این عهد اگر پایدار / رود بار دیگر سرت پای دار

بفرمان اعظم امام زمان / یک امسال بخشم بجانت امان

دو بردیمانی ترا میدهم / درست زرت سیصد و شصت هم

که یکساله باشد ترا برگ عیش / بخاطر نیاری پی عیش طیش

ابوالفضل از این پس هواخواه تست / رئیس ری از لطف همراه تست

بحکم امام این درست زرت / ابوالفضل هر ساله آرد برت



پس از گفتگو فخر را بسته ماند | فدا داده ماند و فدائی براند
از آن پس دگر فخر رازی بدرس | نراندی سخن از فدائی بترس
بهر حال بعد از چل و هفت سال | محمد نمود از جهان انتقال
سنه ششصد و هفت رفت از جهان | چو دیگر کسان از کهان و مهان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن

حسن بود را کش لقب بُد جلال | بر او زنگ بر بشد کفر و ضلال
ز رسم نیاکان تبرّا نمود | ز تعطیل خود در اعتذار نمود
مناهی ملاهی منافی دین | دوباره برانداخت از مجد دین
گشاد او دگرباره ابواب شرع | قوانین و احکام و آداب شرع
هر آنکس ز ابواب دین سر کشید | سرش را بدار سخط بر کشید
بر اجداد خود لعن و نفرین نمود | دگرباره تجدید آئین نمود
از آنرو بمدحش سخن رانده اند | ورا نو مسلمان همی خوانده اند



سنه ششصد و هیجده چونکه گشت | پس از یازده سال دعوت گذشت

سلطنت محمد بن حسن بن محمد

پدر رفت و آمد پسر در میان | بدعوت گشاد او زبان بیان

محمد بجای پدر شد امام | دگر باره از نو امام همام

برانداخت آئین احکام را | بدان خواند هم خاص و هم عام را

نمود او بقتل پدر متهم | گروهی از انجمله را کشت هم

سی و پنج سال او چو دعوت نمود | امامت بصد کبر و نخوت نمود

ز ششصد چو پنجاه و سه شد فزون | ز مکر پسر شد بخاک اندرون

بکشتند او را ز کید پسر | بهنگام مستی بضرب تبر

سلطنت رکن الدین خورشاه اسمعیلی

پسر کز پدر سخت اکراه داشت | لقب رکن دین نام خورشاه داشت

چو خورشاه بر شد بجای پدر | شد از بیم تاتاریان دربدر

در و قلعه و قریه و شهر و ده | نیایشگه و مسجد و میکده
همه گشت از خاک ره پست تر | ز سم ستور مغول و تتر
فدائی سماعیلی و باطنی | ز خرد و بزرگ و شریف و دنی
پراکنده در برزن و کو شدند | هلاک سپاه هلاکو شدند
شدند از سماعیلیان شست تن | صد و شصت و نه سال ایام زمن

ابتدای سلطنت چنگیزیان

سرایندهٔ داستان کهن | ز ایام پیشین سرود این سخن
که در آخر عهد مروانیان | که بومسلم مروزی شد عیان
گذشته ز هجرت صد اند سال | بگیتی عیان گشت امری محال
کنون تیز هات ابتر گوش کن | خرافات دیگر فراموش کن
یکی از خواتین خیل مغول | که دانند او را چو مریم بتول
بنام آن پریچهره آلانقوا | روا مینداز تهمت برو




چو میرم ز هر عیب و علت بری | زده تکیه بر بالش برتری
بر او کرد در خیمه نوری ظهور | شد آبستن آن پاکدامن ز نور
بتهمت نیالوده دامان پاک | ندیده چنین آیتی تابناک
شد آن نور رمز نکوچهره | ز خاتون گرفت او بشب بهره
وز آن حمل خاتون سه فرزند زاد | سه پور پریچهره پرنژاد
برنجر از آن سه فروغی بشر | بنه صلب چنگیز را شد پدر
بود هر کرا از تتر آبرو | نسب میرساند با آلانقوا
تومر تومنه بیگمان و دروغ | نژاد ششم دان ز نسل فروغ
دو توام که زاد از زن تومنه | قبل قاجولی نامشان توتیه
شبی قاجولی خفت در خواب دید | ز جیب قبل خان سه اختر دمید
چهارم ز جیبش بتابید مهر | درخشید در هر کران سپهر
پراکند زان مهر سه اختران | بتابید هر یک بدیگر کران



درخشنده هفت اختر از صلب خویش ‌‌ بهشتم همان مهرش آمد به پیش
ز خور پاره‌ها پس پراکنده شد ‌‌ باطراف آفاق تابنده شد
سحرگه که از خواب برداشت سر ‌‌ بسوی پدر گشت پویان پسر
بیان کرد پس با پدر شرح خواب ‌‌ پدر با چنین گفتش اندر جواب
که چون شد سه نسل از قبلخان بپای ‌‌ چهارم شود شاه کشورگشای
پسرهای آنشاه در سر گران ‌‌ شود هر یکی فی المثل حکمران
ز نسل تو هم زاده هشتمین ‌‌ بزیر نگین اندر آرد زمین
نژادش سپس حکمرانان شوند ‌‌ جهان بنده حکم آنان شوند
سپس دو برادر ز بند پدر ‌‌ یکی عهد بستند با یکدیگر
که نسل قبلخان بود ایلخان ‌‌ نژاد قاجولی بود جیش ران
بدان عهد و پیمان پدر سر نهاد ‌‌ برابر یکی خاتم زر نهاد
بسوکا بهادر ز نسل قبل ‌‌ بود باب چنگیز خان بی دغل

چو چنگیز

چو چنگیز خونریز سالار شد | قراچار نویان سپهدار شد

ز نسل قاجولی قراچار گُرد | بر آنعهد شد خیش را استوار کرد

نخستین که چنگیز از مام زاد | پدر نام او را تموچین نهاد

بده سالگی از پدر باز ماند | تموچین بماند و بسو کار راند

مغولی که بد نامش ایت ایکری | ز شیطان فتنه و شر حیلت گری

بدم خوانده خود را مسیحا نفس | بتذویر چون او کجا دیده کس

چو ابلیس گر مکر و تلبیس و ریو | برهنه چو غول و فسونگر چو دیو

تنی زفت و عریان چو اهریمنش | نفرسوده گرما و سرما تنش

که او شوهر مام چنگیز بود | بسی حیله جو فتنه انگیز بود

بدل کرد نامش بچنگیز خان | تو این را بمعنی شهنشه بخوان

بهر حال چنگیز خان از پدر | شد آواره و ز خانمان دربدر

بنزد یکی از سران گروه | که افزون بد از دیگرانش شکوه



بخدمت کمر بست و پیشی گرفت ز اقران فزونی و بیشی گرفت
دل اندیشش از چه تیره شد پی او گرفت و بر او چیره شد
بد اندیش بد گفت در باره اش فرو ماند چنگیز در چاره اش
همی قهرش خواست او را کشد شبی در نهانی بخونش کشد
چو زاو گشت سالار او بدگمان ندید اندر آنجای جای امان
نخستین بدر برد جان از گریز سپس با همان کرد قصد ستیز
یکی عهد با قوم تاتار بست بسالار خود تاخت و او را شکست
همه ملک و مالش بتاراج برد ز کف کشور و از سرش تاج برد
سپس کرد آهنگ خان ختا ز غم پشت خان ختا شد دوتا
گرفت او ز آلتان خان شهر ختا و ختن تخت و کاشغر
همیخواند خود را پس آنگاه شاه بر او جمع گشته مغولی سپاه
همه سخت کوشان صحرا نشین جهانسوز چون کوره آتشین

همه صاحب خوی اهریمنی — ندیده تن آسانی و ایمنی

سپس قصد اقوام تاتار کرد — ز ظلم و ستم روز شان تار کرد

یکی تاخت بر فرقهٔ تاجوت — بمکریت و هم نایمان سابجوت

بملک جنکید و ایغور زد رو همه — خلج قنقرات و جلایر همه

کرفت و زد و کشت و افکند و سوخت — ز تاراج آتش بجانها فروخت

نهاد اندران جمله یکباره تیغ — روان کرد جوهای خون بیدریغ

ز تاتاریان کشت ده صد هزار — شد از کریه بر کشتکان کل مزار

سپس رو سوی ماوراءالنهر کرد — روان نهر خونی بهر شهر کرد

ز اترار و اذرکند و سقناق و جند — سمرقند و شهر بخارا خجند

ز فرغانه و هم بناکت طراز — یکی آدمی زنده نگذاشت باز

سه ده بار یکصد هزار آدمی — بر انداخت آنجا ز روی زمی

وز آنجا سوی ملک خوارزم تاخت — ز کین رایت قهر آنجا فراخت

ز آمو ز گنج و ترمذ برآورد دود — ز لوح بقا نام اهلش زدود
ز خوارزم ده صد هزار اهل دل — شد از خونشان خاک خوارزم گل
از آن پس درآمد بهندوستان — زد آتش در آن بوم چون بوستان
ز غزنین و لاهور تا بامیان — روان کرد سیلاب خون تا میان
بملتان زد و کشت و غارت نمود — چو ویرانه شهر و عمارت نمود
ز هندوستان نیز ده صد هزار — بخاک مزار اوفتادش گذار
پس آنگاه سوی خراسان بتاخت — همه خاکش از آدمی پاک ساخت
چگویم چه اندر خراسان نمود — بر و بوم با خاک یکسان نمود
درآمد پی قتل و غارتگری — بمرو و نشابور و بلخ و هری
از این چار کشور که در آن زمان — بدی چار رکن جهان امان
ز جنبنده نگذاشت تا بی نشان — فرستاد در وادی خانمان
نماند اندر آن سرزمین زنده کس — که مر مردگان را بود دادرس

زجوش



ز طفل و زن و ناتوان و ضعیف — ز بیمار نالان و پیر نحیف
نرستند از تیغ آن بدسگال — مه سالخورد و که خورد سال
شد انبوه بر روی هم کشته‌ها — فراهم شد از کشته‌ها پشته‌ها
روان شد براه عدم خیل خیل — بهر جا روان گشت خون سیل سیل
نبگذاشت از آدمیزاده کس — نماند اندران بوم جز صاحب نفس
وزان بوم و بر شصت و سه صد هزار — ز بیداد او کشته شد خوار و زار
ز طوس و جوین زاده و رادکان — بر انداخت رسم مکین و مکان
خبوشان و سمنان و هم دامغان — بر آورد یکسر ز راهش فغان
نهاوند و همدان و قزوین و قم — شد از ساحتش آدمیزاده گم
ز تبریز و زنجان و هم طالقان — هم از اردبیل و هم از بیلقان
مراغه و خوی و نخجوان و اران — شماخی و شکی و هم شیروان
ز خلخال و سلماس و هم اردبیل — ز گرجی زبان هرکس از هر قبیل



همه خاکش از آدمی پاک کرد — برابر بر و بوم با خاک کرد

چهل صد هزار از نژاد بشر — تلف کرد از خنجر کین بشر

بهر حال آن خصم اهل جهان — بتخمین و تعداد کارآگهان

یکی کم ز ششصد برآمد بتخت — پس از بیست و پنج از جهان برد رخت

در این مدت آن شبه مردمی — زد از بیخ و بن ریشه آدمی

صد و شصت لک هر یکی صد هزار — شد از تیغ او کشته زار و نزار

ز بیداد آن مظهر ظلم و کین — تهی شد جهان از مکان و مکین

من از کار چنگیز دارم عجب — همی گیرم انگشت حیرت بلب

من از دفتر باستانی سخن — چنین خواندم این داستان کهن

تو میشمری گیرم این گفته راست — چنین دان که یک نیمه اش افتراست

فزونتر ز یک نیمه نبود دروغ — دگر نیمه از صدق دارد فروغ

همانا که گشته است هستی الک — چه فرمود خواهی تو ای بحکم الک



نه کر بوده آهنگ شاهان ورا	دگر کشتن بیگناهان چرا
بکشور ستانی گر آهنگ داشت	وگر با شهان جهان جنگ داشت
دگر این ستم بر رعیت چه بود	زن و طفل را این اذیت چه بود
نه قحطی و نه آفت خشکسال	نه طوفان و نه سیل بنیاد مال
نه بیماری عام و نه زلزله	نه طاعون و حصبه نه آبله
چنین قتل عامی بعالم کند	که کم از جهان نسل آدم کند
تو گوئی که طبع شرر داشته	که خصمی به خشک و تر داشته
ددی بوده درنده و دیو خوی	که از مردمی هیچ نشنیده بوی
کجا بهره اش باشد از مردمی	که عیشش بود کشتن آدمی
نه تنها بیابان شد ایران از او	که یکسر جهان گشت ویران از او
زبیداد شر ایران و ایرانیان	چنان شد که یکباره رفت از میان
همه خون دلها فشان شد تباه	همه روز و احوالشان شد سیاه

ازان روز ایران گرفته غمی / ندیده است دیگر ببیند بهی
نه ناموس باقی نه عصمت بجا / نه جای رجا تا برند التجا
نه پیمانی ماند نه مأمنی / نه ساکن نه پیکون و نه مسکنی

تنبیه نکته در معنی و مقصود سلطنت بقانون سیاسی

مرا نکته حالی آمد بیاد / همی داوری خواهم از تو بداد
کنم عرضه آنرا بروشن دلت / که گردد ازان نکته گلشن دلت
سیاسی شناسان کارآگهان / ریاست دو دانند اندر جهان
یکی دینی و دیگری دنیوی / که پیغمبری باشد و خسروی
بگفتار دانای فرزانه‌ای / پیمبر سفیری بود از خدای
که نافذ بود حکم او در نهان / بمغز و دل مردمان در جهان
کتابی که قانون نهد در میان / شریعت بود نامش اندر زبان
وصیش خلیفه است یا پاپ و امام / که خوانند هر یک بنامی انام

فقیهان و هم زمرهٔ موبدان — همه وارثان پیمبر بدان
مر آن ظاهری سلطنت خوانده اند — در آن بس چه گونه سخن رانده اند
نخست آنکه مرد سیاسی شناس — بجمهوریش بنهاده اساس
یکی مشورتخانه آراسته — مهیا در آن هر چه دل خواسته
وکیلان ملت در آن انجمن — همه پاکرای و همه مؤتمن
پس از گفتگوها برای صواب — یکی را کنند از میان انتخاب
که جمهور را او نشاند بجای — و یا اکثر او را گزینند برای
بکف امر نظم انامش نهند — خداوند جمهور نامش نهند
پس از چند سال ار مبدل شود — بدیگر رئیسی محول شود
دوم آنکه مشروطه اش گفته اند — در آن در معنی چنین سفته اند
که شه باید از دودهٔ سلطنت — نه از زمرهٔ ذلت و مسکنت
نسب هست محفوظ شه را ولیک — بزرگان ملت بسنجند نیک



بگنگاشش در هر چه باشد صلاح ** که ملت از آن دید خواهد فلاح
ز شاه است اجرای آن بی‌گزاف ** نیارد زدن شاه دم از خلاف
یکی ز اهل رای است شه نیز هم ** نباشد اگر رای او متهم
سوم مستقله که شاه و وزیر ** بود حکمران بر صغیر و کبیر
کسی سر نپیچد ز فرمان شاه ** ز برنا و پیر و سفید و سیاه
که شه باشد از حق بر انگیخته ** کسی کی ببیزد در آن او در آویخته
ز حکم شه آنکس که پیچید سر ** همش عرض و هم خون هبا و هدر
ولیکن رعایا همه شه پرست ** دل شه هم از قهرمانان پریشست
جز این گر بود قهر و درندگی است ** نه این خواجگی و نه آن بندگی است
کنون نکته‌ دارم ای باخرد ** که آن نکته بخرد بجان می‌خرد
ریاست باقسامش ای مرد هوش ** بدان گر بسر باشدت چشم و گوش
اگر باطنی هست دگر ظاهری ** و گر سلطنت یا که پیغمبری

اگر شاه نامش نهی ایام | بود از برای رفاه انام
سخن زر مقامات تحقیق نیست | مقالات انکار و تصدیق نیست
سخن از اساس سپاسی کنم | ز نظم معاش اساسی کنم
در اینحال پیغمبری و شهی | بود هر دو تاسیس فرماندهی
بر اینست طبع خسیس و نفیس | که دانی است مرئوس و عالی رئیس
بنسبت بزرگی و خردی همی | سرشته است در طینت آدمی
بگیتی کپیرا بزرگی سزاست | که جز راحت و عیش خردان نخواست
مدبر اگر هست این ملک را | وگر هست ملاح این فلک را
مسلم بدان کاو حکیم شگرف | که شد محو ذاتش خردهای ژرف
عبث طرح کیهان نینداخته | پی مصلحت اینجهان ساخته
جهانرا ندانم که مقصود چیست | جز این کادمی را بود جای زیست
اساسی بپا کرده تا مردمی | بماند همی در زمی آدمی



همینخواست این نوع را گر بقا ‌ ‌ ‌ نیاز است بش پایه ارتقا
جهان آب و خاک آتش و باد نیست ‌ ‌ ‌ جهان بی بنی آدم آباد نیست
ندارم کنون قصد بحث و جدل ‌ ‌ ‌ که باید چه باشد مدار عمل
بر افراد انسان بجز کردگار ‌ ‌ ‌ نداند کسی چیست انجام کار
بجمهور و مشروطه یا مستقل ‌ ‌ ‌ نسازم سیاق سخن منتقل
نگویم که آن زشت یا این است ‌ ‌ ‌ وزین سلطنتها کدامین است
همینقدر گویم بزرگ آنکس است ‌ ‌ ‌ که اندوه خردان ورا مونس است
بنیکی کسیرا ستودن رواست ‌ ‌ ‌ که با قدرت آسایش خلق خواست
بنعم هر که با دیگران همدم است ‌ ‌ ‌ تو انگفت ما منش بنی آدم است
خردمند مرد فضیلت شناس ‌ ‌ ‌ بر انسان نهاده اساس قیاس
که هست اشرف خلق نوع بشر ‌ ‌ ‌ بشرطیکه مایل نباشد بشر
تو انگفت این بنده را حق پرست ‌ ‌ ‌ که از مهر انسان درونش پر است

کاینکه

کسانیکه اهلاک انسان کنند   ندانم چه بینند کانسان کنند
برانیم من مرد دانش پژوه   ز هر ملت و زمره و هر گروه
مسلمان نصاری مجوس یهود   طبیعی و دهری بدائی هنود
که بر زیردستان ترحم خوشست   اعانت بیچاره مردم خوشست
بنی نوع انسان ز خورد و کلان   اگر عاقلانند گر غافلان
بتقلید یا دانش و بخردی   کند فرق نیکی اگر از بدی
بمظلوم و عاجز ترحم کند   دهد داد آنکو تظلم کند
زبردست اگر زیردستان کشد   و یا عاجزان را بدستان کشد
خود آن چون ظلمی مصادم شود   ز فعل بد خویش نادم شود
طبیعی است هر فرد را از بشر   که همواره باشد گریزان از شر
تو بر خویش چون بد نداری روا   کنی از چه بر عاجزی بینوا
شه آنست کو جور مردم کشد   نه آنکس که از جور مردم کشد



هر آنکو برد ذلت از ملتش — نه آنکو برد ملتی ذلتش

کسی را توان داشتن ارجمند — که جدش کند نام ملت بلند

خوشا آنکه از روی فهم و فطن — شود همتش صرف حب وطن

خنک آنکه سر برد تا پایدار — وزو گشت فخر و شرف پایدار

تو دانی که آنان که عالم کشند — بآدم ببایدکه آدم کشند

پس آنکس که انسان کند تربیت — بمقصد رسد از ره عافیت

ستمگر که اقلیمی انسان کشد — بانسان ببایدکه انسان کشد

بدانش برد از میان نفاق — بصلح عمومی دهد اتفاق

کند خلق را سوی وحدت ندا — ز ظلمت رهاند بنور هدی

اگر هستی از اهل فرهنگ و هوش — ز دانش بگویم ز دانش بگوش

بگیتی از دانش و توش نیست — چگویم تو. چون ترا گوش نیست

نه هر کس که بیداد شد پیشه اش — نیاید ز قتل کس اندیشه اش



ددی مردم آزار خونریز شد — بداندیش مردم چو چنگیز شد

توام نام کارش شجاعت نهاد — بپاداش جبین اطاعت نهاد

شجاعت بود قتل بیدادگر — که گیتی خرابست بی دادگر

شکایت روزگار و پرسش کردگار

الا ای خداوند زمین و زمان — فروزنده هور بر آسمان

در ایران که بود از سپهر بهی — شهش کوفتی کوس شاهنشهی

ز شاهان و شهریاران بتاب — نپیمودیش عرض و طول آفتاب

چنان مرز و بومی که از باستان — بدش نام سر دفتر داستان

چه شد کاینچنین روزشان تیره شد — مگر دیو بر مردمش چیره شد

همه سینه پر کینه دل پر نفاق — نخوانده سبق از کتاب وفاق

ندانم چگویم که خرد و بزرگ — ز دونان و از دودمان سترگ

همه وحشیانند چون دیو و دد — نوامیس و عاداتشان زشت و بد



همه تیغ ظلم و ستم آخته | به بیداد بر یکدگر تاخته
همه تخم کین در درون کاشته | بر جور و بیداد برداشته
همه خون بیچارگان میخورند | همه عرض آن و ارکان میبرند
چنین است ایران که ویران شده | امیران اهلش اسیران شده
همه دفتر کبرشان در بغل | نخوانده مگر درس مکر و دغل
من ار چه بگوهر خود ایرانیم | ولی خود پسند و خود آرانیم
بر احوال ایران ببایدگریست | که مرهون عادات وحشیگری است
اگر مرز ایران پر از جهل نیست | چرا ایمن از مردمش اهل نیست
الا ای فروزنده ماه و مهر | فرازنده لاجوردی سپهر
بیاموز مارا ره راستان | همانسان که بودیم در باستان
که با یکدگر مهربانی کنیم | براه وفا جانفشانی کنیم
ره علم و دانش بپوئیم و بس | همین حرف بس گر نخواند کس

تمه

تتمه احوال چنگیز و آمدن هلاکو بایران

رقم کرده بر دفتر انیسان قلم | که چنگیز چون زد بعالم علم
رئیس نصاری مجوس بن و یهود | مسلمان و هم بت پرست و یهود
ز آیین تازی و یا پهلوی | نمیکرد از هیچ دین پیروی
ولی پیشوایان هر قوم و دین | چه از مؤمنان و چه از ملحدین
همیداشتی عزت و احترام | نمودی همی خون آنها حرام
خود او داشت هم دعوی رهبری | که خود را ز هر کیش خواندی بری
هم او نیز قانون و یاسا نهاد | سیاسی اساس احمد آسا نهاد
بجا ماند چنگیز را نه پسر | وزان چار تن بود بر جمله سر
نخستین از آن چار بد جغتای | دگر تولی و جوجی و اوکتای
بجوجی بد مجلس بزم داد | بتولی سپهداری رزم داد
اساس سیاست بجغتا سپرد | امور رعیت باوکتا سپرد



چو آهنگ ذرالقبا آن نمود
ولیعهد او کتای قاآن نمود

زخانان چنگیزیان و ختا
سخن راندن اینجا بود بس خطا

نگویم ز خان ختا و ختن
نرانم ز احوال آنان سخن

حکایت ز ایام منکو کنم
سخن ابتدا از هلاکو کنم

که رایت بتسخیر ایران فراشت
لوا اندران بوم ویران فراشت

ابتدای سلطنت هلاکو خان در ایران

چو از مرگ چنگیز شد بیست و پنج
نرسته هنوز اهل ایران ز رنج

که منکو براورنگ خانی نشست
بتخت از پی حکمرانی نشست

هلاکو برادرش را با سپاه
بتسخیر ایران فرستاد شاه

زششصد چو بگذشت پنجاه و یک
در ایران ویران ابداو زترک

روان همرهش یکصد و سی هزار
مغولان خونخوار خنجرگذار

چو فوج تتاری بر جیحون گذشت
ز قربوس زین از زمین چون گذشت

بملک سمرقند آمد نخست — سوی شهر دلکش سپس تاخت چست

ز طوس و شبرغان و زاوه و خواف — گذشت و زد و کشت بست و از مصاف

پس آنگاه آمد سوی رودبار — برآورد از رودباری دمار

زن و مرد و طفل و صغیر و کبیر — ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر

زد و کشت و بست و گرفت و بسوخت — در الموت ز آتش کین برفروخت

دز و قلعه و قریه و مرز و بوم — چو ویرانه شد مسکن جغد و بوم

برانداخت یکسر ز روی جهان — فدائی گروه از کهان و مهان

از آنجا سپس قصد بغداد کرد — چگویم که آنجا چه بیداد کرد

ره چاره بر اهل بغداد بست — عمارات او کرد چون خاک پست

ز نسل و نژاد بنی هاشمی — ز اولاد و احفاد مستعصمی

یکی زنده نگذاشت در آن دیار — ز بغدادیان کشت نهصد هزار

از آن پس برانگیخت خنگ طلب — سوی موصل و شهر شام و حلب



رها نصیبین و اخلاط و شام زآدم تهی کرد از قتل عام
پس آنکه بیشموت فرزند خویش بفرمود کیرد ره رزم پیش
روان گشت با فوجی از یار دین بسنجار و موصل حلب ماردین
هم او چون پر از قتل و غارت نمود بتاراج و کشتن اشارت نمود
هلاکو پس از قتل و نهب دیار زبغداد و شام و ری و رودبار
سوی آذرابادکان راند جنک در انداخت با برکه خان طرح جنک
خداوند قبچاق آن برکه خان تو او را مکر پور جوجی مخوان
زقبچاق آمد سوی شابران بدربند هم بست ره شه بر آن
زشروان روان چون هلاکو کذشت زایوان کیوان هیاهو کذشت
فتادند در هم دو فوج مغول سپاه هلاکو و برکه اغول
چه شد تیک پیکان روان از کمان هزیمت درافتاد در ترکمان
بجیش هلاکو شکست اوفتاد بجیحون بس سر و پا و دست اوفتاد

مقصود
از دربند باب
الابواب شروانست

بسوی مراغه ز قبچاق راند	پی جمع لشکر در آنجای ماند
بقشلاق جغتو هم آهنگ داشت	پس از جمع لشکر سر جنگ داشت
ز رقه ز خاک مراغه برون	فرو رفت انجا بخاک اندرون
پس از یازده سال شاهی بمرد	سنه ششصد و شصت و سه جان سپرد
بجکمس خردمند طوسی نهاد	رصدخانه در مراغه بنهاد
کند فاش تا اختران را مسیر	رصد بست فرزانه خواجه نصیر
رصدخانه را تا رسید کمال	رسید آخر عشر سته و بال
باران و هم آذرآبادگان	بسی کرد بنیاد عالی مکان
ز اول بسی جور و بیداد کرد	باخر ولی گیتی آباد کرد
چو شد در مراغه هلاکو هلاک	کشیدندش از تخت زرین بخاک
نهادند در دخمه تابوت خان	بآیین تاتار با کل زخان

سلطنت اباقاخان بن هلاکوخان



روان شد اباقا ز مازندران / سوی تختگه با سپاهی گران
نشست از بر تختگاه پدر / پدر خفت و بگرفت جایش پسر
سر بدمنش زیر پا کرد پست / در داد بگشود و بیداد بست
در ایام او برکه خان بدرنگ / برزم پسر عم برانگیخت خنگ
شد از دشت قبچاق جیحون روان / سوی باب لابواب با شیروان
سپهبد ملکزاده نوقا بدش / که آهنگ جنگ اباقا بدش
اباقا بفرمود شیموت خان / بر او تیره سازد جهان چون دخان
برآورد شیموت خان بی خلاف / بچنگ برادر حسام از غلاف
گرفت و زد و بست و افکند و کشت / بدانسان که نوقا از او داد پشت
چنان بر دسکان پیکار کار / که شد چشم نوقا از آن تیره تار
چو نوقا در آن رزم بیچشم شد / ز بیچشمیش برکه در خشم شد
برزم اباقا کمر بست سخت / که از وی کشد کین برد تاج و تخت

بجنبش در آورد پنجصد هزار
دلیران جنگی پی کارزار

اباقا بناوردش آورد روی
اباجیش چون بیشه پرخاشجوی

دو لشکر زده صف لب آب گر
سر از شور و شر سینه از کینه پر

در آن گیرودار از تن هر کهان
برون رفت از رنج قولنج جان

فتادند قبچاقیان از خروش
سر خود گرفتند بیجنگ و جوش

اباقا زره از دشت قبچاق یافت
برزم براق و خراسان شتافت

بهرزهنری رزم زد با براق
فکندا و بجمع براق افتراق

با آخر برادرش منکوتمور
سپاهیش افزونتر از مار و مور

روان شد بناورد مصری خدیو
برامد ز اقوام مصری غریو

قلاوون مصری ملک سیف دین
روان گشت با فوجی از جاهدین

بناورد منکوتمر تاخت چست
تتر را شکست او بعزم درست

سپاه عرب چیره شد بر تتار
جهان بین ز غم تیره شد بر تتار



اباقا چو بشنید شد در غضب
خود او کرد آهنگ جنگ عرب

ندادش ولی مرگ دیگر امان
خدیو زمین اسپر آمد زمان

بدش هفده هم سال فر و جلال
ز ششصد فزون بود هشتاد سال

بهمدان ورا از حسرت مصر مرد
بگرگ اجل یوسف جان سپرد

سلطنت تکودار خان بن هلاکو ملقب بسلطان احمد

پس از او تکودار بیدار بخت
برادرش شد مالک تاج و تخت

تکودار آئین احمد گرفت
تکودار زی دین احمد گرفت

از ان نیروی اورا گروه انام
بسلطان احمد نمودند نام

کلیسا و بتخانه و آتشکده
ز هر مرز و بوم و ز هر شهر و ده

همه کرد ویران مساجد بساخت
خوانق صوامع معابد بساخت

گرفت او چو آئین ختم رسل
ز شه رخ بتابید خیل مغل

ز پور برادرش ارغون بنام
رسید اینچنین نزد احمد پیام

که چشم العراق و خراسان بهوش — رخ ایشه از این دو خود شایان بهوش
وگرنه مهیا پی کارزار باش — من اینک رسیدم پی کارزار باش
جهاندار احمد اینساق را — سپهدار فرخنده اخلاق را
بفرمود تا با سپاهی گران — بر ارغون دحمله از هر کران
اینساق آهنگ ارغون نمود — ز خون دشت و هامون چو جیحون نمود
در آن جنگ اینساق فیروز شد — ملکزاده ارغون سیه روز شد
فرار از میان دید راه نجات — گریزان شد آمد بسوی کلات
اینساق رفت از پی او روان — بتدبیر پیر و بخت جوان
نکودار هم زد در آبادگان — بکین خاست با فوجی آزادگان
سرانجام ارغون به بند اوفتاد — اینساق را در کمند اوفتاد
خبوشان و را برد نزدیک شاه — نگهبان او کرد فوجی سپاه
نکودار چون خصم را بسته دید — تنش سخت بسته دل خسته دید

خبوشان شهر قوچان است



بفرمود آرق ببندش کشند | الیناق پنهانی آورا گشد
خود او کرد آهنگ تبریز را | برانگیخت جنگ سبک خیز را
که رو سوی خویش عشرت کنید | دمی با بتان عیش عشرت کنید
چو رخت از میان بسته برد شاه | بزرگان لشکر سران سپاه
نشستند برگرد هم انجمن | بپیوسته هر یک زجا بی سخن
که احمد چرا کیش پیشین گذاشت | با آیین تازی دل از جان گماشت
از آنگفته جانها زغم تیره شد | زغیرت بر آنها غضب چیره شد
گروهی چو توقاد اردوق تیز | گرفتند راه نفاق و ستیز
بشب بر الیناق شبخون زدند | دم از مهر شهزاده ارغون زدند
الیناق را کشته بگذاشتند | بشاهی ملکزاده برداشتند
بلی تا توانی مزن دم ز جنگ | بویژه ابا دشمن تیزچنگ
زدی دم طرتیغ فرازش بلند | مکن تکیه بر فر بخت بلند

به دشمن مکن تنگ راه فرار — ولی چون نمودی مدارش برار
مده دشمن خویش یکدم امان — منه فرصت از کف سر آرش زمان
که ارغون اگر رفته بود ار گریز — و یا کشته میگشت گاه ستیز
نبود و نمیشد چنین بختیار — بشاهی نکردندش اختیار
بهر حال فوجی بقصد طلب — روانشد پی شاه احمد لقب
چو در اسفراین شنید این خبر — عیان مرگ را دید کآمد ببر
بسوی ماور آمد بمرز سراب — ولی در سرابش گذشت از سر آب
ز ششصد چو هشتاد و سه در گذشت — بمرز سر آب آبش از سر گذشت
نیاسود بر تخت دو سال و نیم — شکستند پشتش چو عهد لئیم

سلطنت ارغون خان بن اباقا خان

ملکزاده ارغون بفر الهی — نشست از بر تخت شاهنشهی
چو شاهی بنو پر آباء رسید — بگردون سر فخر نو فا رسید

پس از



پس از جشن شاهی و سور و سرور / بنوقا سپرد او زمام امور
برادرش آروق را کرد شاد / در ملک بغداد بروی گشاد
ولی عاقبت سعد دوله طبیب / یهودی دانا طبیب لبیب
چنان تخمی از مکر و حیله فشاند / که هر دو برادر بر آذر نشاند
یکی مکر در کار ارغون نمود / که نوقا و آروق آگه نبود
بخورشید زد ماه منجوق را / بر انداخت نوقا و آروق را
سپس قصد آیین تازی نمود / بر آنان بسی ترکتازی نمود
شد از ظلم آن بد سیر بی دلیل / یهودی عزیز و مسلمان ذلیل
نبگذاشت از زمره مسلمین / کسی نزد ارغون صدیق و امین
همیخواست کاتش زند فتنه ده / کند خانه کعبه آتشکده
که اینخانه کعبه بتخانه است / چه حاجت خدا را بکاشانه است
تزلزل در افتاد در اهل دین / ز گفتار آن سرو بجد ثمن

ولیکن ندادش زمانه امان — سرآمد بر ارغون روزی زمان
همان دم که ارغون به بستر فتاد — سر سعد دوله ز افسر فتاد
سرش بهر جور و بیداد رفت — سر و افسرش هر دو بر باد رفت
بکشتند دستور بیباک را — همان زشتخو دیو ناپاک را
هم ارغون از آن رنج سر بر نداشت — تو گوئی که دیهیم بر سر نداشت
فزون بود از سال ششصد نود — که جانش بیاسود از نیک و بد
همیکرد فرماندهی هفت سال — وزان پس نمود از جهان ارتحال

سلطنت کیخاتو خان بن اباقا خان

پس از او جهانجوی فرخنده بخت — برادرش کیخاتو آمد بتخت
نشست ایلخانی بتخت شهان — سپرد او صدارت بصدر جهان
همان صدر دین احمد خالدی — که صدر جهانش لقب آمدی
چنین خواندم از دفتر باستان — ز احوال کیخاتو این داستان



که اندر انگفی بود دینار بار ... همان جنگی نرم و دلی پر دبار
که در مدت سلطنت در سه سال ... خزانه تهی کرد از زر و مال
نه تنها همین یکتن آدم نکشت ... که هرگز نزد حرف زشت و درشت
ولی بود بی شرم و شهوت پرست ... که ناموس و عصمت زدستش شکست
زاسراف او شد خزانه خراب ... هم از شهوتش خلق در اضطراب
خزانه ز دینار و درهم تهی ... بوام آخر کار شد منتهی
ممالک خراب از نفاق و خلاف ... مداخل کم و هم مخارج گزاف
بر آن شد سخنها که چاپو رید ... ولیکن رعیت نیاورد تاب
ز تجار و سوداگر و پیله ور ... ببستند دکان جمله یکسر
که ما سیم سازیم از کف رها ... بگیریم یکپاره کاغذ بها
زر و سیم بدهیم ما در خراج ... کجا در عوض چاو یابد رواج
ز بس قیل و قال و سوال و جواب ... خطا راند انست کز این صواب

تفصیل چاو
همین جا و در ضمن گفته
شده

ز زاری و افغان پیر و جوان — نشد چاو اندر ممالک روان
اگر چاو را میندانی تو نام — کنون نوت گوید او را امام
من اینجا یکی نکته گویم ترا — که آگه شوی نیک از ماجرا
بدان چاو پا نوت با اسکناس — بدولت ورا سه چیز است اساس
یکی قدرت شاه والا تبار — دگر نظم و آن دیگری اعتبار
اگر دولتی را بود این سه چیز — یقین چاو دولت رواج است نیز
دگر نه کسی زو هراسان شود — نه دشوار وی هم آسان شود
وگر دولتی نبودش اعتبار — و یا نظم کامل و با اقتدار
همین چاو کارش پریشان کند — بشورش جهانی پریشان کند
گر از چاو خواهی شدن بهره ور — بکن خویش را معتبر در نظر
اگر اعتبار تو افزوده شد — ز زحمت دگر جانت آسوده شد
بدان هم که سرمایهٔ اعتبار — بود قدرت و نظم در کار و بار



گر از لطف و قدرت شدی باخبر … یقین دان که کارت شود معتبر
شود حاصل این هر سه از راستی … تهی بودن از کژی و کاستی
اگر راستی را نمودی شعار … رسیدی بمقصود بی شین و عار
درستی نه گر پیشهٔ خود کنی … بتیشهٔ ستم ریشهٔ خود کنی
بهر حال از جهل شاه و وزیر … تهی ماند دست سپه ناگزیر
سران سپه روی بر تافتند … هلاکش نجات امم یافتند
یکی عهد بستند با بایدو … که افسر سپارند و کشور بدو
ز بغداد او را طلب داشتند … بمهرش دل و دیده بگماشتند
تغاجار نویان و جمعی دگر … سران سپاه و گروه دگر
گرفتند و کشتندش اندر زمان … برآمد ز جانش بخواری فغان
پس از سال ششصد نود و چهار … که گیخاتو آمد بمحنت دوچار

بایدو خان
پسرزادهٔ هلاکو خانست

سلطنت هشتمین بایدو خان

سپس بایدو خان برآمد بتخت | پس از هشت مه از جهان کرد رخت
نکرده همی در شهی گرم جای | که غازان غازی فکندش ز پای
چنین گفت میرزا نوروز را | سپهدار با فر فیروز را
که تا نسل ارغون بود بایدو | سرش زیب افسر نمی‌باید او
روانگشت نوروز با فر و جاه | با و جان بر بایدو بست راه
چو نوروز در مرز او جان رسید | زغم بر لب بایدو جان رسید

سلطنت غازان خان بن ارغون خان

گذشت از فلک صیت غازان شهی | نشست از بر تخت شاهان سهی
بفرخنده اختر بفیروز بخت | برآمد چو محمود غازان بتخت
بتعلیم نوروز فرخ سیر | جهاندار غازان عالی گهر
ره و رسم و آئین تازی گرفت | طریق رسول حجازی گرفت
اطاعت ز کیش محمد نمود | حمایت ز آئین احمد نمود

درونش از مهر آل رسول — علی و ولی و دو سبط و بتول

کند شه ز اسلام و ایمان او — ز گل پاکتر بود دامان او

شهی دادگر بود و مسکین‌نواز — خردمند و با بخردانش نیاز

ز محمود غازان ز قوم تتر — بشاهی کسی نیست شایسته‌تر

بنا کرد هر جای دارالقضا — فقیهی در آن خلق از وی رضا

یکی طاس عدل اندر آنجا نهاد — که هر کس بدار القضا پا نهاد

چو دعویش از اهتمام تمام — پذیرد بدار القضا اختتام

دهند آگهی شیخ آستاد را — بشویند آن دیگر اسناد را

شود ثبت در دفتر آن سند — که باشد همان در میان مستند

کند سال و مه ضبط تاریخ را — که ایمن شود در جنبه و توبیخ را

سندهای جعلی شود مرتفع — شود هر کس از حق خود منتفع

ز وام ابسودی برانداخت نام — بنا کرد اندر میان انام

وام ابسودی
باصطلاح اهل این زمان
پول نقدی است

که هر کس دهد وام زر را بسود — نه دیگر برد نام زر را بسود
بعهد نیاکان آن شهریار — بدین رسم معمول در هر دیار
که مامور دیوان معلوم بود — وزین پس ستمها بمظلوم بود
بهر شهر نشناخته کرده روی — هزاران محصل همه دیو خوی
ز مامور دیوان خلایق ستوه — فراری بهام و در دشت و کوه
بهر جای رفتی ز نزدیک و دور — ستوران دم گرفتی بزور
فرستادگان رقبه در هر دیار — گروهی نموده بخود دستیار
بهر قریه و ده ز هر مرز و بوم — نهاده ز آئین بد بد رسوم
بتاراج برده فزون از قیاس — زن و دخت و فرزند و خانه و اساس
امیران فرستاده هر جا کسی — بهر دم ستم رفته ز آنکس بسی
نخستین فرستادگان را شمرد — بهر یک ازانان نشانی سپرد
که هر کس که او را نباشد نشان — بکس نشمرندش نه فرزندشان



سپس یامخانه عمارت نمود ‌‌ در آن اسب بستن اشارت نمود
ندانی اگر معنی لفظ یام ‌‌ کنون پستخانه بخوانش بنام
زهر کشوری ایداران گرفت ‌‌ بحفظ قوافل سواران گرفت
پیی بدرقه همره کاروان ‌‌ سواران قرپیاد بهر روان
مواجب محلی و مرسوم را ‌‌ سیورغال و اقطاع مقسوم را
برای خواتین و بهر علیل ‌‌ جدا کرد و داد او بدست وکیل
زملکی و از خالصه و از تیول ‌‌ ز اوقاف و خیرات آل رسول
مزارع همه ثبت دفتر نمود ‌‌ بر آن مالیاتی مقرر نمود
که هر مالیاتی که بروی نهند ‌‌ بدو قسط آنرا بدیوان دهند
دهد ربع شتوی مگر نیم را ‌‌ بهنگام صیفی دگر نیم را
هر آنکس که یک قریه آباد کرد ‌‌ در آن تکیه و خانه بنیاد کرد
سه سالش کنند از عوارض معاف ‌‌ چهارم دهد قسط بی اعتساف

بهر

بهر کشور آن حکم جاری نمود
جهان را بعدل آبیاری نمود

عیار زر و سیم مسکوک را
گزیند و بشکست مشکوک را

گزهای الکار را راست کرد
تهی سیم و زر را ز کم و کاست کرد

بمیزان بسنجید هر سنگ و کیل
که یکجو نباشد در آن حیف و میل

بهر کشور آن سنگ دائر نهاد
جز آنسنگ بشکست و بائر نهاد

هر آن حکم کان شه مقرر نمود
بتنقیح تنسیقش مقرر نمود

یکی دفتر اندر خزانه گذاشت
بهر کشور از آن نشانه گذاشت

بناهای زیبای محکم اساس
بپا کرد هر جا فزون از قیاس

رصد خانه و گنبد و بارگاه
شفاخانه و مدرسه و خانقاه

پرستاری کور و کان یتیم
طعام و لباس و مدرس زعیم

همسازی کار بیوه زنان
ز مسکن ز پوشش ز آب و ز نان

ز پروردن عاجزان فقیر
طلبکردن هر غریب حقیر

بپا شد در این داوری اعتبار
هزاران از آن شاه والاتبار

سرانجام غازان جم احتشام
سپه اند تازان سوی مصر و شام

سپاهی گزین کرد خنجرگذار
برزم شه مصر یکصد هزار

ولی ناصرالدین مصری خدیو
برآورد سخت از تتاری غریو

زغم رفت غازان غازی بتاب
بسی کرد لشکرکشان اعتاب

شد از آن هزیمت رخ شاه زرد
به بستر فتاد و فزون گشت درد

سنه هفتصد و سه گذشت از جهان
جهاندار غازان چو دیگر شهان

سه مه کم ز نه سال کرد او شهی
پس آنکه ز جان کرد قالب تهی

ز پا او فتاد و ز جان شست دست
برادرش خربنده جایش نشست

سلطنت اولجایتو سلطان محمد خدابنده

بپیچید در گنبد تو بتو
غو کوس خربنده اولجایتو

بفرخنده فرهنگ و فر و فری
گرفت او ره مذهب جعفری

اماو

از آن رو بلند حشش سخن رانده اند / محمد خدابنده اش خوانده اند

بتعلیم دانای حلی نسب / که علامه خوانندش اهل ادب

نمود او بهمت بسی اهتمام / بمهر ده و دو امام همام

نخستین که بر تخت شاهی نشست / بتسخیر گیلان کمر تنگ بست

همیخواست آبادی بهر جنگ / بنزدیک گیلان تعقبورا لیک

بنا کرد پس شهر سلطانیه / بدانجا در آمد زغازانیه

بنا کرد آنجا بطبع بلند / بمعماری همت ارجمند

یکی شهر زیبای آراسته / زهر نقص و هر عیب پیراسته

حصارش مصون از جفای زمان / حصین حصنش از فتنها دزمان

چو گیتی بسیطش فراخ اندرون / بلا مانده از باره اش در برون

برارو هم برانی او اندراس / بری اهلش از خوف و بیم هراس

چو این شهر نزدیک گیلان بساخت / از آن سخت بر مرز گیلان بتاخت



درآمد چو در ساحت لاهجان / برآسودش از زحمت راه جان

پس از نظم و گیلان و مازندران / که بردند او را نماز اندران

سوی شام آمد بجنگ و جدل / ولی شد بصلح و مدارا بدل

بهمدان دگر شهر بنیاد کرد / ورا نام سلطان آباد کرد

یکی شهر چون سینه خود فراخ / در آن ساخته طاق و ایوان و کاخ

بر آن باره کرد محکم اساس / ببرجش نپریده مرغ قیاس

پس از سیزده سال فرماندهی / بناگاه اندر آمد ز تخت شهی

بد از هفتصد شانزده سال بیش / که آمد ره ناگزیرش به پیش

سلطنت سلطان ابو سعید بهادر خان

سپرد افسر و تخت و شاه سعید / بفرزند دلبند خود بوسعید

ده و دو ز عمر نگذشته بیش / که بنشست بر جای آبای خویش

اتابیک او میر چوپان بنام / امیر سپه شد ملاذ انام

امرا

امیران دیگر ز شعله حسد | همه آتش افتادشان در جسد
ز هر گوشه بس فتنه انگیختند | بسی خون بیچارگان ریختند
ولی میر چوپان بعزم درست | بتدبیر هر یک پسندیده راند چست
یکی را گرفت و یکی را بکشت | یکی داد سر دیگری داد پشت
یکی را تلف دیگری رام کرد | همه فتنه کشور آرام کرد
بده سال نامی نبد در میان | بجز نام چوپان و چوپانیان
که بود اهل ایران همه چون رمه | ز چوپانیانشان شبانان همه
از آن پس فلک کجروی کرد ساز | در کینه بر رویشان کرد باز
جهان دیده دهقان پیر کهن | چنین رانده از حال چوپان سخن
که بودش یکی دختر خوب چهر | بچهره زده طعنه بر ماه و مهر
ورا خوانده بغداد خاتون بنام | که دجله فشانده ز چشم انام
بد او زوجه شیخ عالی مکان | امیر جلایر حسین ایلکان



قضا را ملک راه او جان گرفت — بره عشق بغداد از او جان گرفت

ملک بوسعیدش یکی روز دید — خجسته یکی روی فیروز دید

تعالی الله از نیکویی چون بهشت — ندیدش کسی کو دل از کف بهشت

ز ابروی خم زیر شمشیر زن — غزالان شیرافکنش تیر زن

دو رخساره او ز گل برده آب — ز گیسوی او رفته سنبل ز تاب

بر سرو سیمین برش کوهی سیم — بموی میان بسته کوهی دو نیم

در آن درج یاقوت شاهوار — نهاده سی و دو در آبدار

چو بغداد در شه بها در بدید — به از جان یکی پر بها در بدید

چو شه را نظر سوی بغداد رفت — ز چشمش روان شط بغداد رفت

چنان تیر عشقش بدل بر نشست — که از یک نظر تیر تا پر نشست

شد از دیده شهریار جوان — ز سودای بغداد دجله روان

بخلوت بدر برد و غم انبار ماند — ز کار شهی یکسر آن باز ماند

بفرمود

بسر برد چندی نعیم و آگهی — بچوپان از آن از داد آگهی
چو چوپان شد آگه جفا پیشه کرد — ز بد نامی دختر اندیشه کرد
ندارد روا گفت مرد بزرگ — که چوپان نهد بره در چنگ گرگ
روا گر داند زمان دختر ش — باران ابا شوی شوم اختر ش
ببغداد آورد شهر درون — که از فکر بغداد ش آرد برون
ببغداد جانبخش شه داده دل — چو بیند ز بغداد در خشت و گل
شه از عشق بغداد دجله فشان — کجا دجله آتش کرد دش نشان
وز آنسوی چوپان در آن کیر و دار — بدوری ز شه دید بد بر کار
شه و عشق شهر خراسان گرفت — ز شه دن نظم خراسان گرفت
شه نوجوان ماند و سودای عشق — ببغداد با پور چوپان دمشق
چو از ملک بغداد چوپان برفت — ملک سوی سلطانیه اندر تفت
شد چیره بر شاه بی پرده عشق — وز آن چیره تر نیز خواجه دمشق



امیران که انیروز میخواستند		پی کین چوپانیان خاستند
چو دیدند شه را ز چوپان بتاب		گشودند هر یک زبان عتاب
شه از عشق بغداد در تاب و تب		چو دجله برآورد جوش از غضب
دل از مهر چوپانیان برگرفت		زیک کله چوپان همه سر گرفت
شنید این سخن میر چوپان براه		بمیر هری برد از شه پناه
چو سگ رفته چوپان بهر بام و در		چو گرگان زکان او حمله ور
بچنگش چو میر هری آورید		چو بره سر میر چوپان برید
چو از کار چوپان شد آسوده شاه		رخ آورد شاه جهان سوی ماه
ز دشمن بپرداخت چون شهریار		سبک تاخت یکران بسوی شهریار
یکی روی دل سوی بغداد کرد		بسویش حسن جور و بیداد کرد
حسن دل ز بغداد خاتون برید		همایون هما ز آشیانش پرید
بهجران حسن ماند اندوهگین		شه آورد بغداد در زیر نگین

چو با شاه بغداد در حجله شد — شناور نهنگیش در دجله شد

بشطش شنا کرد ماهی شاه — روان گشت شطی ز ماهی بماه

بر افتاد چون از میانه حجاب — روان شد ببغداد یک دجله آب

شه از شهوت آبی بر آتش فشاند — فشاند آبی و نار شهوت نشاند

شد آن شعلهٔ عشق سرکش خموش — فتاد آن بآبی ز جوش و خروش

چو بنهاد بغداد پا در حرم — همی زیست چندی بسی محترم

نشست آنچنان در دل شه مکین — که برخاست با خصم چوپان بکین

بر اینحال بگذشت سالی سه چار — که شد شه بدلشاد خاتون دچار

چو از وصل بغداد دل شاد کرد — پس از چندی آهنگ دلشاد کرد

ز بغداد پیوند الفت گسیست — بدخت برادرش دلشاد بست

شه از مهر بغداد چون دل گسیخت — ز غم دجلهٔ بغداد از دیده ریخت

دل از مهر شاه جهان برگرفت — ره کین دخت برادر گرفت



گرفتار شدن بوروستانقوس بدست زنان

شد از کینهٔ بغداد یکشیط قهر   فرو ریخت در کام شه جام زهر

مبادا کس اینگونه پابست زن   که جان برد نتواند از دست زن

نبینی که هر مرد شهوت پرست   ز افسوس و حسرت درونش برد دست

ز زن رفت بر باد این دودمان   هم او را زمانه کجا داد امان

گریبانش در دست از پا فتاد   کپش دست بگرفت و از پا فتاد

شد از خون بغداد احما شط   در آن شط خون غوطه ور شد چو بط

بشد شوی بغداد هم شد خراب   گذشت از سر هر دوشان آخر آب

حذر کن ز زن گر زنا بخردی   بشوید دل از مهر و دست از خودی

پس از نوزده سال کان شهریار   همی اندر فرمان شهر و دیار

گهی بود در عیش و گاهی بطیش   گهش مشق عشق و گهش جوش جیش

فزون شد از هفتصد و سی و شش   که افتاد از کوشش و از کشش

سی و دو ز عمرش نرفته هنوز   که شد ما در ازمانش تیره روز

خود و تخت صد ساله بر باد داد — بسا سر که در پای زن شد بباد

ز چنگیزیان این شانزده پادشاه — نشستند صد سال در بارگاه

ولی مقتدر هشت تن بود و بس — دگر هشت را نشمرد شاه کس

چو رفت از جهان نوجوان بوسعید — فتادند در هم شقی و سعید

دو شیخ حسن نام خرد و کلان — فراهم نمودند فوجی یلان

پی ملک گیری بر آشوفتند — یکی آتش کین بر افروختند

نخستین نمود ایلکانی نژاد — دل خویش از وصل دلشاد شاد

زن شاه را در نکاح آورید — همان سال که بهر شه از زن برید

بلی هر که غافل شد از روزگار — کند بد که بد بیند از روزگار

کسی ماند سالم ز آفات دهر — که ترسید سخت از مکافات دهر

چو از وصل دلشاد دلشاد شد — غم هجر بغداد بر باد شد

سپس کرد بر پور چوپان کمین — که بردارد او را ز روی زمین



که این نام شاهی ابر پا نهاد | سوی موسی آن با عصا پا نهاد
یکی از بساط سلیمان سترود | یکی از محمد نیامد فرود
یکی دم زد از مهر نوشیروان | ز نسائی یکی گشت نوشین روان
در آخر همه رفت و اندوحسن | بشاهی نمودند رخ چپلین
چو چوپانی از اینجهان تافت روی | برادرش اشرف خلف ماند ازو
همان اشرف خر که از مظلمه | زر اندوخت و برد جانی همه
ستمگر ده سال و اندوخت زر | وز او برد جانی زر و جان و سر
هم از ایلکان شد برسم سلف | اویس جهانجوی پورش خلف
چو سلطان اویس جلایر نژاد | قدم بر بساط جلالت نهاد
بچوپانیان تاخت از فر بخت | وز آنان گرفت افسر و تاج و تخت
برون رفت او هم پس از مست سال | ز دنیای پر رنج و درد و ملال
دو فرزند او احمد و هم حسین | فتادند در هم بصد شور و شین

حسین

ارپاخان و
موسی خان و محمد خان و سلیمان خان
و انوشیروان خان خوانین مغولند
که هر یکی چندی دست نشانده
چوپانیان و ایلکانیان گشته نام
ایلخانی و سلطنت بر آنها بسته شد
و ساتی بیک دختر اولجایتو سلطان
بود که گرها امیر شیخ حسن
کوچک او را بعقد سلیمان خان
در آورد

جانی خان
از دشت قبچاق آمد و اشرف را
از میانه برداشت

حسین خفت از تیغ احمد بخون — شد از جور تیمور احمد زبون

بهفتاد شش از پس هفصده — زهر گوشه هر کس نوائی بزد

ز آغاز چوپانیی ایلکان — همان تا جهانگیری گورکان

چهل سال در هر سر از خود سری — هوای شهی بود و سروری

ملوک الطوایف بایران زمین — نمودند هر یک بکنجی کمین

ز آل مظفر لوای ظفر — بشیراز و کرمان سپاهان بفر

امیر مبارز محمد نخست — شکست او عهد ورا بعزم درست

پسرهاش محمود و احمد شجاع — بهر ملک گشتند میری مطاع

ز بعد او تا آذر آبادگان — شده بهرهٔ ایلکان اذکان

زده چتر شاهی بغور و هری — سلاطین کرت ملک سنجری

نمودند در سبزوار استوار — قدم سربداران چو سام سوار

که گردان تیمور کشور کشای — ز توران بایران نهادند پای



جهان را از آنان بپرداختند / ملوک الطوایف برانداختند

نماندند در ملک ایران کسی / فکندند در خون جوانان بسی

ز زن و طفل و فرزند و پیر و پدر / نمودند در بوم و بر دربدر

ابتدای سلطنت تیموریان و امیر تیمور گورکان

ازین پیش ما گفته ایم این سخن / ز گفتار نیابهای کهن

که تیمور و چنگیز هر دو بتن / نسبشان شود وصل دانه بو منتهی

چو از تومنه هفت تن بشمری / نسب را به آلانقوا میبری

قراچار سردار چنگیز شاه / بود جد تیمور گیتی پناه

شماری ز تیمور گر چار باب / به پنجم قراچار گردد حساب

بخوان حال تیمور و چنگیز را / که بینی یکی هر دو خونریز را

ز چنگیزیان چون بهادر بمرد / همانسال شد زاده تیمور گرد

ز عمرش همی رفت تا سی و پنج / ز دور زمان دید بس درد و رنج

اگرچه



اگر آنچه از حادثات زمان / که افزون تر است از قیاس و گمان
بر او وارد آمد همه بشمرم / نیارم سخن را بپایان برم
خدا را ازان پهلوی و یلی / وزان سخت جانی و آهن دلی
که تیمور از آن جمله سالم بماند / پس آنگه بکشور ستانی براند
زمینی فراخ و جهانی سترگ / ز ایران و توران و افغان و ترک
ز هندوستان و بدخشان و روم / ز روس و ز چرکس ز بلغار بوم
ز شام و حلب تا بدیوار چین / در آورد یکسر بزیر نگین
سمند جهانگرد جائی براند / که شبگرد چرخ از تک و پوی ماند
یکی شد در آن بوم و بر شام بام / نماند اندران بوم از شام نام
اسیرانش از گرجی و چرکسی / شمارش نیارد نمودن کسی
همه مهرچهر و همه ماه روی / همه آتشین رخ همه دود موی
همه فتنه فوج آشوب خیل / بروی و ببوی یک نهار و دو لیل



همه یار پستان همه سرو قد | زده طعنه بر یار بستان به خد
بتان سینه چشم پسیمین بدن | چو نرگس بچشم و چو نسرین بتن
همه غنچه ها نشگفته ببار | نخورده بگلبرگشان نیش خار
کنون گویمت شرح آن مختصر | که گردی از آن مختصر بهره ور
چنین یاد دارم ز آموزگار | که آن عهد از گردش روزگار
بسی فتنه در ماوراالنهر بود | امیری خجه و بد هنر شهر بود
که تغلقتمر رایت کین فراخت | ز جته سوی ماوراالنهر تاخت
وز آن پس زمین گرد فتنه سترد | بپور خود الیاس خواجه سپرد
پسر را در آن خطه ما مور کرد | امورش محول بتیمور کرد
چو تیمور با خواجه الیاس شد | خداوند ما خواجه ام بر لا پس شد
در آمد پس از مرگ تغلقتمر | چه در دست الیاس خواجه امور
سوی تخت که شد بملک ختا | که بد ماوراالنهر با من خطا

جهانجو

جهانجوی تیمور از او روی تافت — بنزد حسین بن مسلا شتافت
حسین بن مسلا و تیمور گرد — بهم ساختند از پی دستبرد
دو سردار با یکدگر ساختند — بر الیاس پس از هر طرف تاختند
گهی کوفتند آن دو کوس ظفر — گهی در هزیمت که این المفر
بآخر ز الیاس پس دید دست — در افتاد اندر سپاهش شکست
بد اندیش از پیش برداشتند — لوای جلالت برافراشتند
وز آن پس دو اسپهبد نامدار — بدانسان که باشد جهان را مدار
ز پیکار دشمن چو پرداختند — بهم تیغهای نبرد آختند
حسین جهانجوی رزم آزمای — ببلخ اندر آمد ز سالی سرای
بر آن نیز درتاخت تیمور تیز — نمودند آهنگ جنگ و ستیز
ز اقبال تیمور در جنگ تلخ — حسین غره عمرش آمد بسلخ
زد آنگاه تیمور کوس شهی — برافراشت رایات فرماندهی



وز آنجا بشهر سمرقند تاخت	سمرقند را مسکن خویش ساخت
پس از هفتصد بود هفتاد و یک	که صیت جلالش گذشت از فلک
نخستین سوی ماوراالنهر شد	همه شهد در کامشان زهر شد
گرفت او ولایات آنسوی نهر	بنیروی بازوی و شمشیر قهر
از آن پس علم سوی خوارزم زد	بخوارزم با صوفیان رزم زد
نه ساکن بماندش نه مسکن نه مال	نمودش چو کمتوده گل پایمال
برزم مغل آمد هفتاد و شش	بنیاسود از کوشش و از کشش
بهشتاد و دو قصد ایران نمود	خراسان زهم بید و ویران نمود
نشانی در آن از عمارت نماند	بشیرزی ز تاراج و غارت نماند
سرخس و نشابور و هم سبزوار	بپیرایت از کرت و هم سربدار
هریرا گرفت و بتاراج داد	شه کرت هم باج و هم تاج داد
سوی قندهار آمد از نیمروز	براهش سپه گرد از نیم روز

برانداخت از اسفرار و فراه — طریق سفرار و مقام فراه
ز تیشه ستم بیشه تیموریان — ز بن کنده شد ریشه غوریان
بمازندران اندو جرجان و ری — سوی ملک جم آمد و سرزنجی
بتاراج برد آنچه بد زیر تیغ — پس آنکه نهاد اندر آن جمله تیغ
ز آل مظفر بر آورد دود — تو گوئی که هرگز مظفر نبود
سوی آذرآبادگان و عراق — سپه راند با طنطنه و طمطراق
زد و بست و کشت و بتاراج برد — ز فرق شهانش همه تاج برد
هم اندر لرستان خرد و کلان — فرستاد فوجی کلان از یلان
پراکند از آن خطه اشرار را — ز جا کند بنیاد الوار را
یکی رزم زد زان سپس گورکان — ببغداد با احمد ایلکان
بشام و حلب موصل و ماردین — ز تیغ کجش راست شد زیر دین
ز آتش پس از قتل و غارت بشام — شد از دود در دیده‌شان روز شام



پس از گشتن جلق و یغمای مال / که نه مال ماند اندران نه رجال

چنان سوخت کرجستان کشوری / بجا ماند یک مشت خاکستری

سوی گرجیان پس آن شه روان / بتفلیس وان ایروان شیروان

پس آنگه ز آنان کشید انتقام / بر انداخت رسم مقیم و مقام

بخجند و خجند و سقناق تاخت / سوی جته و دشت قبچاق تاخت

بجنگ اندر آورد در کاشغر / خضر خواجه اغلان چاپ شتجر

پس آنگاه اندر سنه هشتصد / بتسخیر هند و پتان خیمه زد

گذر کرد از دشت آمو بر آب / وز آنجا روان شد سوی اندر آب

بجنگید شه با سپاهی بپای / برزم سیه پوش مردم ز جای

نهاد اندران جمله یکباره تیغ / سر افشاند زانسانکه باران ز میغ

پس آمد بکابل بنصرت قرین / مکان کرد در مرغزار دورین

وز آنجا گذر کرد از آب سند / ز تیموریان پر شد اقلیم هند



گذشت از بیابان چو دآب چول | بملتان در آورد جیش مغول
چو تیمور شد ز آب سندش گذر | زملتان و از حصنهای دگر
که بگرفت و آمد بدهلی رسید | مقامش بمقصود اصلی رسید
از آن حصنها کز امیران گرفت | فزون شد ز یک لک اسیران گرفت
بدهلی زد آنکو به تیمور رای | که باید فکند این اسیران ز پای
که ملکی که رانی برزنش همند | کشی یک لک از خلقش اندر کمند
بری هم از آنکه اسیران قوم | اگر بر تو شورید برکیست لوم
از این رو اسیران که زان کارزار | ببندشان در افتاده خوار و زار
بفرمود سرهای آنان برند | مبادا که ز آنان زیانی برند
نمودند قسمت اسیران تمام | بمیران لشکر پی قتل عام
از این حکم آن ازحد ابیخبر | ز دانشوران ناصرالدین عمر
که در عمر ناکشته یک گوسپند | سر پانزده بندی از تن فکند



بتمر روایت چنین گفته اند / که افزون ز یک لک تن بخون خفته اند

ز کار اسیران چو پرداخت شاه / برآراست بر رزم دهلی سپاه

دلیران محمودی و ملوئی / بپیلان ملتانی و دهلوی

سپه زد و سود در هم آویختند / بخون خاک دهلی برآمیختند

بنفشرد تیمور پای قرار / به پیمود محمود راه فرار

بمحمود و ملو هزیمت رسید / به تیمور و بخشش غنیمت رسید

سپس کرد از آنجا بتفرج کنان / بلاهور و کشمیر عطف عنان

گذشت آنجهاندار گردون جناب / هم از آب جمنو هم آب چناب

چو وارد بشهر سمرقند شد / ز فتحش بلبها شکرقند شد

پس آنگه سپه راند در ارز روم / که ویران چو ایران کند مرز و بوم

بانگوریه تاخت بر بایزید / گرفت ایلدرم را بما لا مزید

قفس ساخت از بهر آن آهنین / که شاهان بدشمن کنند اینچنین

پراکنده شد لشکر و کشورش | ببند اندر آمد سر ژپسرش

سپس کرد رو سوی انجازیان | بسی ارد آورد آنجازیان

وز آنجا باران و فیروزکوه | بفیروزی و فتح و فر و شکوه

بتخت سمرقند آورد رخت | برآمد چو خورشید ور جا بتخت

یکی طوی داد و قرلتیای کرد | چو بر جای خود هر کسی جای کرد

بزرگان ایران و توران و روم | ز مصر و ز شام و دگر مرز و بوم

یکی مجلس جشن آراستند | زن از بهر شهزادگان خواستند

برافراخت خرگاه دو صد سری | ز دیبای رومی و از شوشتری

بزرگان هر کشور آنجا نشاند | زر و زیور و در گوهر فشاند

پس آنکه چو پرداخت از جشن سور | سران سپه خواست اندر حضور

بفرمود بشنید سان سپاه | ز هر سو شتابد همی رزمخواه

شمردند نه لک لکی صد هزار | که لشکر شد آماده بکارزار



چو تیمور آن جنبش اسبان بدید / بفرمان خود جیشی آن سان بدید

بجنبش در آمد بقلب شتا / بآهنگ ناورد چین و ختا

باترار سرمای دی بر سرش / چنان تاخت کز سر فکند افسرش

بپیچید در می ز سرمای دی / برآورد دود آتش می ز پی

چو بر هفتصد هشت افزوده شد / دی از حرص و خلق از وی آسوده شد

پس از سی و شش سال فرماندهی / بخاک اندر آمد ز کاخ شهی

سلطنت سلطان خلیل بن میرانشاه بن تیمور شاه

پس از مرگ تیمور آزادگان / نژادش ز پور و پسرزادگان

پی شهریاری بهم ریختند / بیکدیگر از کین در آویختند

بشهر سمرقند سلطان خلیل / برآمد بتخت امیر جلیل

شد از وصل محبوبه شاد کام / که خواندی همی شاد ملکش بنام

ولیکن بر انداخت بنیاد ملک / همه صرف شد در ره شاد ملک

دو سالی چو با شاد ملک آرمید | زعم از سرش شور شادی رمید
بزرگان از آن وی بر آشفتند | پی کشتنش تیز بشتافتند
بتابید چون ملک از آن شاه رخ | شتابید بر درگه شاهرخ
خلیل اندر آذر زمهر نگار | شده مات منصوبه روزگار
زملک سمرقند دل بر گرفت | همان با زخود شاد دلبر گرفت

سلطنت شاهرخ بن امیر تیمور

در آورد شهرخ بزیر نگین | همه ملک ایران و توران زمین
بملک هری تخت شاهی نهاد | ملک شاهرخ شاه فرخ نهاد
خراسان و خوارزم و غوری دیار | زعهد پدر داشت آن شهریار
پس از مرگ تیمور افسر بخت | گرفت او ز تیموریان تاج و تخت
بر انداخت یکباره نام و نشان | هم از طاغیان و هم از سرکشان
بدخشان و بلخ او ز خویشان گرفت | همه ماوراء النهر از ایشان گرفت



سوی سیستان راند و زابلستان | ز عدلش جهان گشت چون گلستان
عراق و خراسان و جرجان و ری | تمامی درآمد بفرمان وی
زمازندران و ز گیلان و رشت | هم از استراباد و از سوی دشت
زکرمان و شیراز و بحر عمان | همه در پناهش مهد امان
چو پرداخت از کار شهزادگان | روان شد سوی آذرآبادگان
برزم قرایوسف ترکمان | بدرید از هم صف ترکمان
قرایوسف از بیم شد کاه رخ | سپه مات از سطوت شاهرخ
چنان حمله بر ترکمانان نمود | که راحت دگر ترک آنان نمود
قرایوسف از روزگار سیاه | بپیچید بر خود چو مار سیاه
سپه خواست کرد آورد بهر جنگ | که آورد مرگش گریبان بچنگ
همین بود پورش اسکندر نامجوی | برآمد بجای پدر کامجوی
فرس تاخت بر شاهرخ بی امان | درانداخت فرزین پیل دمان

امیر قرایوسف بن امیر کبیر قراعثمان ترکمان قراقوینلو است
۱۲

خروشی کشید از جگر پر آتش — بکف تیغ پولاد آهن تراش

که پور قرا یوسف اسکندرم — چو سد سکندر بجنگ اندرم

من اسکندر بن قرا یوسفم — که در رزمگه کینه صد صفم

ولی رو برو شد چو با شاهرخ — بتابید از حمله شاه رخ

سپاهش گریزان شد و لات شد — ز منصوبهٔ شهرخی مات شد

بفرمود از آن پس شه پاکرای — براحت اساس عدالت بپای

جهان را بیاراست از عدل و داد — بمظلوم و عاجز زر و سیم داد

شهی عدل گستر بُد و دادگر — نپیمود جز داد راه دگر

ز عدلش جهان یکسر آباد شد — وز او خرمن ظلم بر باد شد

همی بود دارای مسکین نواز — بدربار داد از روی نیاز

ستایش همی کرد خلاق را — ستوده همی خواست اخلاق را

دلی فارغ و صافی از زنگ و شاد — در عیش در کوی و برزن گشاد

همی کوفت در شهر سلماس کوس
همی داد بر تیغ الماس بوس
صح



بجام جهان کرد شهد امان | بگیتی بگسترد مهد امان
بعهدش سعیت برحت همه | بآسایش و استراحت همه
عمارت شد از همتش هر خراب | تهی خاطر مردم از اضطراب
بآئین داد و بفر شهی | سه سال از چهل کرد افزون شهی
سنه هشتصد بود و پنجه فزون | که شد شاهرخ تا بدنیای دون

اختلاف طبقه تیموریان و سلطنت الغ بیک بن شاهرخ

پس از او پدیدار شد اختلاف | کشیدند تیغ خلاف از غلاف
بهر ملک تیموریان تاختند | همه تیغ بر یکدگر آختند
زهر گوشه برخاست شهزاده | اساس شهی ساخت آزاده
دو سالی الغ بیک بن شاهرخ | بشاهی برافروخت چون ماه رخ
الغ بیک سالی دو بر تخت شد | ز پور خود آماجگون بخت شد
زبیداد فرزند عبد اللطیف | پدر کشته شد خوار زار و خفیف

ز آثار آن شاه باهوش و رای
همان زیج مشهور مانده بجای

نبرد از جهان بهره هم آن شریر
بشش مه گذشت از سرو از سریر

پدرکش شهی را نشاید بلی
وگر شد بشش مه نپاید بلی

چو شد کشته آن ناخلف شور بخت
ابوالقاسم بابر آمد بتخت

سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر بن بایسنقر

نیا شاهرخ بایسنقر پدر
ابوالقاسم بابر او را پسر

برادرش سلطان محمد بنام
سپه راند بر رزم بابر بکام

نخست از محمد برزم هری
پراکنده شد لشکر بابری

دگر کرد بابر بعزم زمین
برزم محمد سپاهی گزین

محمد سوی استرآباد رفت
سر و افسرش هر دو بر باد رفت

گذشت آنکه از چرخ نیلوفری
لوای جهانگیری بابری

بخویشان خود تاخت چون دیگران
بجز جان خراسان و مازندران



سنه هشتصد بود و شصت و یک — که شد نامش از دفتر دهر حک

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمّد میرزا بن میرانشاه بن تیمور

پسر عم بابر شه پاک رای — بتخت شهی اندکی کرد جای
شد آزاده شهزاده سلطان سعید — شه حکمران قریب و بعید
بر او بسکه تیغ کین آختند — ز هر سو بر او از کمین تاختند
جهانجو به نیروی رای رزین — بنفشرد پا همچو کوه رزین
ز بوالخیر خان خواست تا که مدد — سپاهی بدادش فزون از عدد
ز خویشان بر انداخت نام و نشان — درآورد از پا سر سرکشان
امیر قراقویلو ترکمان — جهانشاه با جیش بیش از گمان
بمرز هری راند بهر ستیز — برزمش سعید آمد از بلخ تیز
ولی هیچ ناکرده آهنگ جنگ — سخن ز آشتی رفت و صلح و درنگ
پس از صلح لشکر بگرگان کشید — چو شیر انتقامی ز گرگان کشید

ولیکن جهانشاه و سلطان سعید / پس از بیم و امید و وعد و وعید

فتادند آن هر دو سلطان بجنگ / حسن بیک آق قویلو را چو پلنگ

ابو النصر از آن هر دو بُرد دست / سر هر دو در زیر پا کرد پست

جهانشه نخستین سعید پس ازی / از او نامهٔ عمر شان گشت طی

پس از یازده سال جاه و جلال / جهانبان نمود از جهان انتقال

بهفتاد و دو از پس هشتصد / سوی آنجهان زین جهان خیمه زد

سلطنت سلطان حسین میرزا ابن بایقرا ابن عمر شیخ بن امیر تیمور

سپس تخت را گشت زینت فزا / جهانجوی سلطان حسین میرزا

سلیل عمر شیخ بن کورگان / بر اورنگ کرد او بگرگان مکان

در ایام سلطان سعید از نخست / بشاهی کمر بست چالاک و چست

بر او تاخت سلطان سعید از بری / ندید او بخود قدرت همسری

نمود از سپاه سعیدی فرار / بآموئیه با مویه کرد او قرار



وزانجا قدم سوی خوارزم زد | بسی با سعیدی سپه رزم زد
بهر جا که میبود آن شهسوار | هری یا نشابور یا سبزوار
سپه راند سلطان سعید پس بری | که سازند طی نامهٔ عمر وی
حسن بیک چون کشت سلطان سعید | ز شادی بسلطان حسین کشت عید
به پیروزی آمد بملک هری | بسر بر نهاد افسر سروری
حسن بیک آق قویلو ترکمان | سپاهی فزون از قیاس و گمان
روان کرد با همرهٔ یادگار | که میبود از شاهرخ یادگار
بعزمیکه تسخیر جرجان کنند | بیاری او کوشش از جان کنند
ز نیکو امیران فیروزشان | دلیران سلطان حسینی نشان
ز سوی دگر لشکر ترکمان | بتیغ و سنان و به تیر و کمان
فتادند درهم بخون ریختن | بیکدیگر از کین در آویختن
ز خون دلیران پرخاشجوی | روان گشت در دشت پیکار جوی

حسن بیک آق قویلو را اوزون حسن هم میگویند ۱۲

ولی

ولی عاقبت میرزا یادگار — ظفر یافت از گردش روزگار
سبک بادپا در خراسان براند — بمشرق زمین چون خور آسمان براند
درآمد بمرز هری کامگار — شه دادگر میرزا یادگار
بنام حسن بیک شد خطبه خوان — بعشرت بپرداخت با گلرخان
خدیو جهانجوی سلطان حسین — بپیچید بر خود از این عار و شین
سپاهی گزین کرد رزم آزمای — بعزم شبیخون درآمد ز جای
نماندش ز فتح بداندیش تاب — بجنبش درآمد چو سیماب با شتاب
خود و هشتصد مرد خنجرگذار — برستم زده طعنه در کارزار
همه غرق آهن ز پا تا بفرق — بتندی سبق برده از باد و برق
شبی تیره چون طرهٔ مهوشان — در آن شب ندیده کس از مه نشان
زمی سرگران میرزا یادگار — نهاده سر اندر کنار نگار
بیگه ز رو بخیام شاه و سپاه — شده ده باره فرسنگ پیموده راه



بر او تاخت و زسر فکند افسرش — زسر افسر افکند و از تن سرش
دوباره برآمد بتخت سهی — برافراشت رایات فرماهی
گزین کرد از آن پس سپاهی گران — که پهنای او از کران تا کران
بمرو اندر آمد برای سپید — بیاورد محمود پور سعید
زجولان گرد آن آهن قبای — یکی کوه آهن برآمد زجای
دو دریا سپه در هم آمیخته — زخون موجها شد برانگیخته
عدو را بلغزید پای ثبات — گریز از میان دید راه نجات
گریزان گر از آن بیامد ببلخ — بکامش شد از زهر کین شهد تلخ
پس از چند گه تا قوم را طلب — بصلح و بوصلت گشادند لب
بکوشش فتادند با جد و جهد — بر این شد پس از چند پیمان و عهد
که محمود سلطان فرخنده کیش — بجید زمحمد دهد دخت خویش
ولی پیش از انجام این امر خیر — برون رفت محمود زین کهنه دیر

پسرهای او در هم آمیختند | برآشوفتند و بهم ریختند
برانگیخت سلطان حسین بایقرای | برافراخت رایات کشورگشای
روان گشت با جیش بهرام فر | جهانجو بتسخیر آن سوی نهر
بقلان و قندز حصار و خغان | درانداخت از شور لشکر فغان
در آخر بپیوند کرد آشتی | همانسان که اندر نظر داشتی
هم از قندهارش عمر ابن عم | سپه راند و شد کشته و منهزم
نماندش بد اندیش جای قرار | نه در مرو و نه بلخ و قندهار
جهانجو پس از سالیان دراز | که هم بود پیروز و هم سرفراز
خدیو جهانگیر چون پیر شد | ز رنج مفاصل زمین گیر شد
محمد حسین و بدیع الزمان | شدند آن دو پور از پدر بدگمان
کشیدند لشکر برزم پدر | نمودند خلق خدا دربدر
جهاندار سلطان حسین میرزا | برزم پسر کرد عزم غزا

مظفر



مظفر حسین میرزا را پدر روان کرد بر رزم آن دو پسر
بحکم پدر بر برادر بتاخت زکین کار پور برادر بساخت
محمد زمان را چو عمش بکشت بدیع الزمان را دوتا گشت پشت
بدیع الزمان با قدی خم زغم زمرگ پسر زد بطغیان علم
پسرهای دیگر هم از سرکشی نمودند آهنگ لشکرکشی
محمد حسین و ملکزادگان ابو المحسن و دیگر آزادگان
همه پیرو آن برادر شدند خلاف پدر را برابر شدند
پدر نیز با پیری و ضعف حال بشهزادگان داشت جنگ و جدال
بویژه بدیع الزمان میرزا که بودش سری شرفزا شورزا
مر آن زاده ناخلف از خلاف نبودش دمی با پدر ایتلاف
زجرجان گهی بر سری تاختی گهی بلخ را پنجه انداختی
پدر هم بناچار آراست صف بناورد آن زاده ناخلف

پسر با پدر گشت چون روبروی — نماندش ز شرم پدر آبروی
سر افکند از شرمساری بزیر — نماند از فرار و گریزش گزیر
بناورد که از وغا رخ بتافت — ز میدان سوی میر ذوالنون شتافت
دگر میر ذوالنون را برگماشت — که رایت برزم پدر برفراشت
دوم باره بیچاره سلطان حسین — بکین خواست ناچار با نور عین
پدر بر پسر تیغ کین میکشید — پسر هم کمان از کمین می کشید
ابوالفتح شیبانی جنگجوی — که گردی چنین وزر را از روی
چو آگه شد از کار پور و پدر — روان شد به پیکار پور و پدر
بپور و پدر چون رسید آگهی — که آمد عدو چون بلا ناگهی
گذشتند از خصمی جانگی — نبشتند طومار بیگانگی
نهادند بر طاق نسیان نفاق — گشادند ابواب صلح و وفاق
سرانجام از گفته ناصحان — همان مصلحت بینی مصلحان



پدر با پسر صلح از اینگونه کرد — که در هم نوردند رسم نبرد

نباشد ملکزاده با کام تلخ — پدر بد هدش سیستان تا بلخ

شه پیر و شهزاده کابن آن چنان — پس از صلح گشتند یکسیر روان

گرفتند یکسیر پی کار خصم — برفتند همسر به پیکار خصم

چو شد جمع جیش جهانبانیش — شد آهنگ بوالفتح شیبانیش

شده جیش آماده جنگ و جوش — همه گشته سرگرم جوش و خروش

که از مرگ سلطان حسین میرزا — خروش غزا گشت جوش عزا

سی و هشت سال آن جهانجوی راد — بسر افسر شهریاری نهاد

ز نهصد چو شد یازده بل بیش — چو دیگر شهان مرگش آمد بپیش

بدیع الزمان و مظفر حسین — که بودند شه را چو دو نور عین

نشستند بر تختگاه پدر — ولی کرد بوالفتحشان دربدر

نگون ساخت تخت پدر مردگان — زبون کرد بخت دل افسردگان

هنوز آن سپه بود گرم ستیز — کشیده بناورد هم تیغ تیز

که زد کوس شاهی چو نوشیروان — سماعیل بن حیدر از شیروان

ز تیموریان یکصد و بیست سال — نمودند نه تن شهی با جلال

ابتدای سلطنت و دولت صفویان و سلطنت شاه اسمعیل صفوی

دو قوه است مرکوز طبع بشر — یکی جذب خیر و یکی دفع شر

مقامی که خیری و شری در اوست — پی جذب و دفعش بشر چاره جوست

بری گر بکس پی جذب خیری گمان — شماری درش را پناه و امان

وگر دفع شر داری از کس امید — همی خواهی اندر برش آرمید

چو دانستی این را ز من دار گوش — اگر هست در سر ترا مغز و هوش

که هر کس بعقل و درایت قویست — قوی پنجه از قدرت معنوی است

بنیروی دانش بیارای رای — ببازوی کوشش بلطف خدای

پی دفع یا جذب آن شر و خیر — پناهنده هرگز نگردد بغیر



ز منت ز عالی نه از دون کشد / گلیم خود از آب بیرون کشد
وز اندیشهٔ دانش اکوتهی است / ز بیمغزیش در نظر کوتهی است
ز ضعفی که در خود گمان میبرد / پناهی باین و بآن میبرد
بتحصیل آن هر دو آرد پناه / بباطن بمرشد بظاهر بشاه
که عادت براینست جاری بدهر / که جویند ضعیف از قوی لطف و قهر
شه و مرشد اند از میان عوام / دو ملجأ بود از برای انام
برعمش ولی مرشد از شه غنی است / که این ظاهری است و آن باطنی است
شهی گر تهی شد ز درک و تمیز / هم او را بمرشد نیاز است نیز
ولی داند آنکس که آگاه است / که مرشد هم از بندگان شه است
هر آنکس که او غالب و قاهر است / همان مالک باطن و ظاهر است
و گر تو براینکته خواهی دلیل / بدانی گرت نیست رای علیل
که صد شیخ و مرشد بهم ز اختلاف / گشایند باب نزاع و خلاف

شهان مخالف کشند آنهمه مدارند از قتلشان واهمه

هر آنکس که تو در رهش سر نهی بپایش ز اخلاص افسر نهی

دگر کس ورا لعن و نفرین کند بتکفیر وی دعوی دین کند

یکی را تو دانی امام هدی کس دیگرش قتل قرب خدا

همان را که تو دانیش کهف غیب شمارد کس دیگرش کان عیب

چو دانستی این بنده را گوش دار که مطلب بیاموزمت هوشدار

که چون جمع شد قدرت و قاهری هم از باطنی و هم از ظاهری

که این هر ده یکجا مسلم شود سماعیل سان شاه عالم شود

بشرطیکه حکمش بود وعد و وعید بیکسان رود در قریب و بعید

ریاست چو چرخیست محکم اساس دو قطبش بود از امید و هراس

ز تعدیل دو قطب امید و بیم بود چرخ را گردش مستقیم

وگر شد چو چرخ فلک کجمدار دگر چشم نیکی تو از وی مدار



شنیدی چو این بسط و تفصیل را　　بخوان شرح حال سماعیل را

سماعیل بن حیدر بن جنید　　جنیدی که شد صافی از کید و شید

سلیل براهیم پور علی　　علی بن موسی بن شیخ ولی

ولی خدا شیخ عارف صفی　　خداوند ذکر جلی و خفی

بنسبت نژادش ز هفتم امام　　ز موسی بن جعفر امام همام

صفی نام او شیخ اسحق بود　　که در تقوی و معرفت طاق بود

نشسته بارشاد در اردبیل　　لیهدی البرایا سوا السبیل

ابتدای احوال شاه اسمعیل صفوی

نگارنده حال آزادگان　　چنین کرده وصف صفی زادگان

که سلطان حسن بیک نیکو نهاد　　بر اورنگ شاهی قدم چون نهاد

بسر حلقه اهل صدق و صفا　　جنید آن صفی زاده با صفا

حسن بیک
آق قویونلو ترکمان

چنان گشت مفتون ز اخلاص خاص　　بدامادی خویش داد اختصاص

فرود

فروزد از کرم قدر درویش را / بدو داد شه خواهر خویش را

پس زاده‌اش حیدر بن جنید / که در زهد بودی چو عمرو عبید

همان زاده اخت نیک اختریش / بپرورد و داد او یکی دختریش

سوی اردبیل آمد آنکه جنید / مریدان او جمع بد عسیر و وند

براندش جهانشاه از ملک خویش / ره شیروان برشد او در دیش

یکی رزم زد با شه شیروان / که شد کشته آن شیخ نوشین روان

مریدان همه سوی حیدر شدند / بتاج قزلباش اندر شدند

حسن بیک چرا داد بدخواه را / گرفت و بکشت او جهانشاه را

بهشتاد و دو از پس هشتصد / که بوالنصر رست از همه نیک و بد

حسن بیک ابوالنصر با نیکرای / علم زد چو در عالم دیگرای

حسن مرد و یعقوب پور حسن / بر اورنگ شد چون یل زنگیه زن

چو ده سال از آن عهد شد سال و ماه / ز دخت حسن اخت یعقوب شاه

جهانشاه بن
امیر قرا یوسف ترکمان را
دیده‌ای هست که در این کتاب
در ضمن سلطنت تیموریان
ذکر دو طبقه قراقوینلو
آق قوینلو شده است
باختصار پرداخته



ملکزاده را دمرشد نژاد / سماعیل بن حیدر از مام زاد

همانسال هم حیدر آمد بجهاد / ز شروان روان شد بنعم المهاد

ز حیدر چو یعقوب آزرده بد / پسرهای خواهر بزندان کشید

پس از یکدو سالی که یعقوب مرد / ز زندان برون آمد اطفال خرد

دو دردانه حیدر و ماهشان / سماعیل و سلطان علی نامشان

پس از آنکه رستم بر آمد بتخت / سوی اردبیل اوفکندند رخت

ولی بر برادرش سلطان علی / همی تاخت رستم بر سمند یلی

چو رستم برادرش را خون بریخت / سماعیل از آنجا بگیلان گریخت

همی بود شش سال آنجا نهان / که شد کشته رستم گذشت از جهان

پس از رستم الوند و سلطان مراد / دو عمزاده کردند عزم جهاد

دو بن عم مسخیر ملک عقیم / کشیدند لشکر برای سقیم

صفی زاده شهزاده با جلال / گذشته ز عمرش ده و چار سال

فرس رانده لطف حقش رهنمون — بگیتی ستانی ز گیلان برون

سبک تاخت بر دفع خصم مرید — روان همره او گروه مرید

بقبر صفی راند در اردبیل — مدد خواست از سالکان سبیل

وزان پس بسماعیل نوشیروان — سپه راند در ساحت شیروان

فرود ماند لشکر ز رود ارس — که شه راند تنها بدریا فرس

باب ارس چون صدف شد روان — برآمد چو گوهر ز دریا برون

که افغان زخیل مریدان بخاست — عقیدت بمرشد فزون گشت راست

روان شد بفیروزی و فرهی — باهنگ ناورد شروانشهی

بنحو نخواهی قتل جد و پدر — همه خون شروانیان شد هدر

شد از خون شروانیان بیدرنگ — حصار گلستان همه لاله رنگ

بفتح و ظفر شاه نوشیروان — درآمد بشهر نو و شیروان

بنیروی کین حصن باکو گرفت — بسی گنج عالم بها کو گرفت



تبه رسید الوند از صوفیان — که بر وی بشوریدن چون لوفیان

برانگیخت لشکر سوی نخجوان — بتدبیر پیر و ببخت جوان

وز انسو جهانجو سمعیل شاه — بجنبش در آورد صوفی سپاه

بیفشرد چون که سمعیل پای — بر آورد الوند را پا ز جای

بسی دیدی الوند را بر قرار — کنون بنگر الوند را در فرار

دگر باره رایت بکبر و غرور — زد الوند از نخجوان در شرور

دلاور سمعیل حیدر نژاد — که چون دلاور ز مادر نزاد

برانگیخت مرکب بر آهیخت تیغ — فرو ریخت سر همچو باران ز میغ

بپایی بر او حمله آنسان فکند — که الوند را پای از جای کند

بتیغ و سنان و بتیر و کمان — پراکند از هم صف ترکمان

روان گشت الوند از اضطرار — با و جان و همدان بعزم فرار

وز آنجا گریزان ببغداد رفت — ببغداد الوند بر باد رفت

سماعیل زد سوی تبریز گرد — زمی ساغر عیش لبریز کرد
چو الوند رفت او بالبرز کوه — بر او زنگ برشد بفر و شکوه
سنه نهصد و شش شه نیکبخت — بتبریز شد زو نو افرای تخت
چو شد کشور آذر آبادگان — مسخر بتیغ صفی زادگان
مراد بن یعقوب اندر عراق — همیکرد تجهیز جیش و یراق
نوادهٔ حسن بیک آق قوینلو — که میپخت سودای بیحاصل او
سپه راند هفتاد باره هزار — برزم سماعیل بر کارزار
مراد و سماعیل هر دو تنه — بهمدان رسیدند با طنطنه
جهانجو سماعیل والاگهر — بدشتی فتادش ز دشمن گذر
که نه آب بود اندر آن نه گیاه — ز خشکی هوایش چو دود سیاه
چو شاه اندران دشت آمد فرود — ز سر چشمه چشمها رفت رود
که در این زمین ای شه دادگر — بخوشید خواهد سپه را جگر



چنین گفت دارای مرشد مآب
که از لطف حق یافت خواهد سد آب

بفرمود پس حفر کردن زمین
تو گفتی که بد وحی روح الامین

که چون تیشه بر زمین آشنا
چو ماهی نمودی بدریا شنا

سپه چون ز شه آن کرامت بدید
کرامت ز نسل امامت بدید

بشه اعتقاد سپه بر فزود
بشمشیر کین دست بردند زود

زخون گلوی عدو آب تیغ
دو لب تشنه سیراب شد بیدریغ

شد از آشیان کمان بیدرنگ
به پرش سفیران مرغ خدنگ

برد نامه مرگ تا از اجل
بسوی روان که هان العجل

پس از کوشش و جوشش دو سپاه
که از گرد هیجا هوا شد سیاه

ز قهر سماعیل سلطان مراد
گریزان بتابید رخ نامراد

ز همدان بشیراز آمد فراز
بشوشتر ز شیراز جنت طراز

مجالش ندادند در شوشتر
شد از غم ز دیوانه هوشش بتر

چو الوند

چه الوند آمد ببغداد در | بهویت با زمرهٔ ذو القدر
جهانجو از آنجا بقصد شکوه | بمازندران آمد و فیروزکوه
از آن پس سوی یزد رفت و طبس | وز آنجا بهمدان آمد اندر سپس
سوی رشت و گیلان و مازندران | در آمد سپس با سپاهی گران
پس آنگاه اندر دیار بکر | برزم مراد آمد و ذو القدر
چنان سخت بر قوم ذو القدر تاخت | که یکباره ذو القدر بیقدر ساخت
ببغداد پس قصد باریک کرد | بروز او چون شام تاریک کرد
ز بغداد راند از ره احترام | بعزم طواف ائمهٔ کرام
بسامره و کوفه و کربلا | بخاک بلا سود جبهه و لا
بسی نذرها داد و اوقاف کرد | باصناف اشراف الطاف کرد
ز سیم و ز زر ظرفهای ثمین | بسی پرده و فرش ابریشمین
ضریح امامان ز خاتم بساخت | بر آن پوشش از نسج معلم بساخت



برافراخت رایت امامیه را		برانداخت عادات عامیه را
وزانجا سپس کرد عطف عنان		سوی طاق کسری تفرّج کنان
بمرز حویزه لفبه و شکوه		یکی رزم زد با مشعشع گروه
وزانجا بدزفول آمد فراز		بشوشتر درآمد بجوشن طراز
بشوشتر بحصن سلاسل نشست		سر سرکشان در سلاسل ببست
وزانجا سپه در لرستان کشید		قلم بر سر خود پرستان کشید
پس آمد بشیراز شاه جهان		زشیراز تازان سوی اصفهان
بهمدان درآمد پس از ملک جی		وزانجا بتبریز بر تخت کی
دگر باره شد جزم عزمش از آن		که آید بدربند از شابران
بشروان علم زد بفرّ شهی		باهنگ ماورد شروانشهی
دگر شروانی از سر گرفت جنگ		زشروانشه اورنگ و افسر گرفت
نیاسود از جنگ شروانیان		که فرمود آهنگ شیبانیان

زسلطانیه رفت در ملک ری ‌‌ ‌ ره دامغان را ازری کرد طی

وزانجا سوی استرآباد راند ‌ ‌ ‌ بجاجرم چون برق چون باد راند

سبکتنگ سپس تاخت در ملک طوس ‌ ‌ ‌ بناورد شیبانیان کوفت کوس

بصوب سرخس آمد از طوس تیز ‌ ‌ ‌ سوی مرو از آنجا بقصد ستیز

محمد ابوالفتح شیبان نژاد ‌ ‌ ‌ که چون او نژادی ز شیبان نزاد

حصاری شد اندر مرو از هراس ‌ ‌ ‌ درون رفت در حصن محکم اساس

محمد چو در رفت در آن حصار ‌ ‌ ‌ برآن دید شه چاره انحصار

که بعد از دو سه جنگ باره و فصیل ‌ ‌ ‌ سپه را برجعت نماید کسیل

که دشمن نماید گمان فرار ‌ ‌ ‌ برون آید از شهر از این اعتبار

پس آنکه برو آورد تاختن ‌ ‌ ‌ باهنگ از پا درانداختن

چنین کرد بی آنکه ز سپهبدان ‌ ‌ ‌ کسی را دهد اطلاعی بدان

ببوالفتح بنوشت پس نامه شاه ‌ ‌ ‌ که مارا بقشلاق شد عزم راه

نمائیم در طوس چندی درنگ — که آئیم اندر بهاران بجنگ
ازین گرد آنگه سپاهی بپای — که بر نهر محمود گیرند جای
که گر فوج شیبانی آید بپیش — فراری شود سوی اردوی خویش
ابوالفتح چون خواند آن نامه را — بگرمی بیاکرد هنگامه را
روانگشت با زمره اوزبکان — سبک تازپی شاه عالی مکان
چو بر نهر محمودش شد قرار — از او کرد آن فوج ایران فرار
ابوالفتح شد چیره بیدرنگ — برانداز پی فوج ایران بجنگ
کنا که رسید او در آن گیرودار — باردوی دارای گیهان مدار
جهانجو سماعیل کشور کشای — عنان تافت با جیش رزم آزمای
زهر سو که بوالفتح شد چاره جوی — ره چاره اش بست از چار سوی
بناچار شد عازم کارزار — شدش کار ز آن جنبه پیکار زار
شد آغشته با خاک و خون پیکرش — نه خود ماند و نه یکتن از لشکرش

درآن

در آمد جهانجوی پیروز روز — بمرو اندرون با رخی دلفروز

زمرو اندر آمد بملکت هری — زد اندر هری رایت قاهری

زمستان در آنجا بقشلاق ماند — پس از طیش ماهی دو و سه عیش راند

پس آنکه با آهنگ آنسوی نهر — دو انگشت با جیش بهرام قهر

سلاطین توران و سرکشان — بدربار آن خسرو جم نشان

کشیدند باج و نهادند تاج — بگردن گرفتند باج خراج

پس از نظم توران بفرح کنان — سوی قم بفرمود عطف عنان

رساندند در ره بعزم شکار — بهم چار جرگه زمردان کار

فکندند یکصد هزار آهوان — در آن چار جرگه بنجاک هوان

زصحرای ساوه و فراهان و قم — نمودند نقش همه گور کم

بیک گشت را آهوی کشته زار — بجرگه در آمد چهل و شش هزار

چو در اصفهان گشت شه را مکان — بملک خراسان شدند اوزبکان



ز تیموریان و ز چنگیزیان / خراسان در افتاد اندر زیان

سپاه از سپاهان دگر را شتلم / خور آسا شد اندر خراسان ام

بجنبید چون شاه ایران ز جای / ز جا اوزبکان ابلغزید بپای

چو آگاه از آن عزیمت شدند / بسوراخها در هزیمت شدند

بمرز هری آمد شاه زمان / سپه ها برانگیخت هر سو دمان

دو جیش گران اندر پس شهریار / یکی سوی بلخ و یکی قندهار

بنیروی اقبال و یارای بخت / گرفت از شهان جهان باج و تخت

پس از نظم آن صفحه آمد دگر / سوی اصفهان خسرو رادگر

بهمدان چو آمد شه از اصفهان / رسیدند کارآگهان ناگهان

که از روم افواج سلطان سلیم / فراتر نهادند پا از گلیم

وز آنجانب آمد فرستادگان / که راندند در آذرابادگان

سماعیل جنبید بهر ستیز / جلوریز آمد تکاور بتیز

کشیدند صف هر دو رویه سپاه ‌‌‌‌— هوا گشت از گرد هیجا سیاه

ز یکسو دلیران ایران زمین — کشیده کمان و گشاده کمین

دگر سو سلیمی سپه رومیان — گشاده دو دست بپیسه میان

همه از پی کوشش نام و ننگ — زده غوطه در بحر جوشن و خنگ

بمیدان چمانده همه توپخان — همه دست برده تیغ و سنان

که ناگه ز اردوی عثمانیان — به آهنگ ناورد ایرانیان

درآمد دم توپ اژدر نشان — بغرش چو یک کوه آتش فشان

تفنگ از دل تنگ نالش گرفت — سفیر گلوله سکالش گرفت

شد از شعله توب و دود تفنگ — فضا پر درخش و هوا تیره رنگ

تو گفتی که از صاعقه رعد و برق — صماخ زمین و زمان گشت خرق

یکی ابر تیره برآمد ز دود — که نقش سپیدی ز گیتی زدود

همه ناله رعدش آوای مرگ — گلوله فشانده بجای تگرگ

وزآن آتشین دم چنان برق زد / که آن برق از غرب تا شرق زد
از آن اژدر توپ آتش نفس / که تا آن زمان هیچ نادیده کس
وزان مار تیره دل شعله دم / که نامش تفنگست و پیک عدم
زبس تن چو غربال بر خاک ریخت / بفرق سماعیلیان خاک بیخت
کسانیکه نادیده جنگ تفنگ / بلغزیدشان جمله پای درنگ
سماعیلیان در عذاب الیم / روانشد به تبریز سلطان سلیم
ولیکن ز طغیان تبریزیان / بسی دیده جیش سلیمی زیان
بناچار برخاست زان مرز و بوم / روانشد بآهنگ اقلیم روم
صفی زاده آمد به تبریز شاد / در معدلت بر رعیت گشاد
وزانجا به نیروی بخت جوان / روان گشت در ساحت نخجوان
روان کرد جیشی از آنجا سترگ / سوی گرجیان شهریار بزرگ
پس از جنگ روم و نبرد سلیم / سماعیل بپچید پا در گلیم

دلش از نبرد یلان گشت سیرد　　دگر خویش کمتر شدی در نبرد

ولیکن سوی اهل بغی و خلاف　　بسی راند لشکر بسی زد مصاف

همی تا برانداخت ز ایشان نشان　　بپیراست ایران ز گردنکشان

بشاهی بسر برد چون بیست و چار　　شدش مرگ در نهصد و سی و چار

بسالی بمرد آن شه پاکدل　　که تاریخ آن سال شد لفظ ظل

سلطنت شاه طهماسب بن شاه اسمعیل صفوی

همین بود پس آنگاه طهماسب شاه　　بده سالگی گشت صاحب کلاه

جهاندار ده ساله شد حکمران　　روان گشت حکمش گران تا کران

ولی تکیه کردند بر شاه عیش　　سران سپاه و امیران جیش

چو یک کودکش دستخوش ساختند　　بنامش قمار هوس باختند

امیران لشکر چو ازبکران　　شه طفل بازیچهٔ دیگران

تکلو گهی داشتی قال و قیل　　که اسپهبد ماست شه را وکیل

که استاجلو کردی این العربدست | که این رتبه شایسته پیر ماست
تکلو گهی شاه را خواند پیش | کشیدش گهی استاجلو سوی خویش
بجنگ امیران شه خردسال | چو در چنگ شهباز زرینه بال
سرانجام کار از مدارا گذشت | کشاکش ز نیروی یارا گذشت
هوا و هوسشان ز اندازه شد | همه کینه های کهن تازه شد
سخنها گذشت از سفیر و پیام | کشیدند شمشیرها از نیام
سران سپه در هم آویختند | سپاه از دو جانب بهم ریختند
شه اندر میان همچو سرگشتگان | سراسیمه چون بخت برگشتگان
تکلو نخستین چنان تاخت چست | که استاجلو را شکست او درست
ملک هم بایشان اعانت نمود | مصون خویش را از اهانت نمود
غرور تکلو شد از حد فزون | نهادند از حد خود پا برون
بهر ایل و اویماق از خودسری | سپردند یکسر ره سروری

ز رفتار آنان شد اندر عذاب — شکر در مذاقش چو زهر مذاب
کشید این زد و خورد تا هشت سال — که بودند میران بهم در جدال
سرانجام شه قصد ایشان نمود — نظام تکلو پریشان نمود
حسین خان اسپهبد شاملو — که الطاف شه داشتی شامل او
بفرمان تهماسب سالار شد — امیر قزلباش و سردار شد
چگویم که این خصمی داخلی — وزین ناخردمندی و غافلی
که تا هشت سالش کشید امتداد — همی بود هر روزه در اشتداد
چه ویرانی اندر خراسان نمود — چگونه رعیت هراسان نمود
عبیدالله ازبک کینه خواه — بشش نوبت آورد آنجا سپاه
نکردند جیش عبیداللهی — ز ظلم خراسانیان کوتهی
گهی هری تاخت آن شوم بخت — هری را چنان کرد محصور سخت
که بود آنکه در نعمتش پرورش — ز لاشه سگ و گربه کردی خورش

گهی از هری تاختی سوی بلخ / شدی عیش بر مردم بلخ تلخ

گهی طوس پس از آن زمره بر باد رفت / که او زیک سوی استرآباد رفت

به بسطام گه راندی و دامغان / بر افلاک رفتی ز جورش فغان

گهی سوی جام و گهی سبزوار / سپه راندی آنسان که سام سوار

سه نوبت برا و تاخت تهماسب شاه / ولیکن نشد دفع آن کینه خواه

ز تاراج و از قحطی و قتل عام / اسیری و محصوری و ازدحام

خراسان چنان شد پن ده و اند سال / که هرگز مباداش کس اینگونه حال

عبید الله جنگجو چون بمرد / خراسان ز بیداد او جان ببرد

از آن پس سلیمان شه رومیان / به بستند بر رزم ایران میان

کشید آنجهانجوی گیتی پناه / بتبریز یک اولمه با این سپاه

که سر حلقه آل عثمان منم / سلاطین چو مور و سلیمان منم

بتبریز آمد پس یک باشتاب / جنود سلیمانیش در رکاب



ز او گشت تهماسب شه بدرنگ | ز ملک خراسان باهنگ جنگ
چو آمد بنزدیک ملک عراق | بجیشش فتاد از نفاق افتراق
نبد طاقت رزم عثمانیش | نه تاب جنود سلیمانیش
بناچار تهماسب شه شد روان | نبد میر فوجی از آنان توان
سران سپاهش مخالف همه | سپه مانده چون گرگ دیده رمه
پراکنده جیشش فرومانده بخت | که خواهد ز کف رفتنش تاج و تخت
ز غم شاه ایران کفش بر زنخ | فسرده ز سردی لشکر چو یخ
که سرما چنان تاخت بر رومیان | که وصفش نیارم نمودن بیان
زمستان سپه راند در غرب و شرق | ز برف و ز باران و از باد و برق
ز سرمای دی ناتوان شد سپاه | پناهنده هر سو ز اسپه شاه
سلیمان ز بیداد باد شمال | که میداد تیر زمان گوشمال
بر او بسکه از باد بیداد رفت | ز سلطانیه سوی بغداد رفت



زبس باد مردم به بیداد کشت — سلیمان ز باد بر آن داد پشت
سلیمان که بر باد بد حکمران — کنون باد را چیره بنگر بر آن
تو گفتی که این لشکر ایزدی — دم از مهر تهماسب شه میزدی
بمیدان جنود الهی برد گو — بیاورد گاهش هماورد گو
برو یار دادار قهار باش — زنیروی خشمش ز بنهار باش
که چون باد خشمش زبانه کشد — جهانی بیک باد صرصر کشد
سلیمان ز بغداد سال دگر — شد اندر عراق عجم پی سپر
وزانسو جهانجوی تهماسب نیز — بتبریز آمد بعزم ستیز
نمودند آهنگ و جهانجوی شاه — روانه سوی چار نقطه سپاه
رسیدند آن جیشهای گزین — بارچین و وسطان و آن حیز در بن
ببستند ایرانیان از ظفر — بعثمانی از چار جانب مفر
ظفر قسمت آل عثمان نشد — بجز باد بهره سلیمان نشد

صف رومیان را شکست او قباد — بساط سلیمان بد ثبت و قباد
ز رومی چو پرداخت تهماسب شاه — چو آراسته دید خیل و سپاه
روان شد جهانجوی نوشین روان — بعزم غزا جانب شیروان
شماخی و شکی و دیگر دیار — مسخر نمود آن مهین شهریار
وز آنجا روان شد سوی گرجیان — بکین دامن رزم زد بر میان
ز اقوام گرجی از شر کین — اسیران گرفت او بشمشیر کین
برادرش القاص با فرهی — در آنجا مکین شد بشروانشهی
بجنبش در آورد پس بادپای — بتبریز دارای ایران خدای
چو القاص با فر و جاه و جلال — بشروانشهی شد مکین شست سال
ز بسیاری لشکر و مال و جاه — ز نا تجربی خویش را خواند شاه
چنان از می جهل شد سرگران — که هم خویش را کشت و هم دیگران
برادر نخستین بخواندش بپند — نپذرفت و آخر گشتش ببند



روانگرد جیشی بآب سمور ‌ ‌ ‌ بزرم ملک زاده پرغرور

گریزان و شد سوی ارزروم ‌ ‌ ‌ که آرد سپاهی از آن مرز و بوم

سلیمان سپه راند اندر اغوی آن ‌ ‌ ‌ بسوی مرند و به تبریز و وان

جهاندار تهماسب سه با سپاه ‌ ‌ ‌ ز تبریز آمد برون رزمخواه

ولیکن به تدبیر شاه جهان ‌ ‌ ‌ یکی رای زد با جهان در نهان

شهنشاه ایران نمود از نخست ‌ ‌ ‌ تدارک معاش سپه را درست

ازان پس قلمرو بنام خراج ‌ ‌ ‌ سه ساله بدهقان ببخشید باج

پس آنکه زد آتش بهر مرز و بوم ‌ ‌ ‌ ز تبریز تا سرحد خاک روم

یکی آتش کین برافروختند ‌ ‌ ‌ همه خشک و تر سر بسر سوختند

سپه را بفرمود آنگاه بخش ‌ ‌ ‌ که هر یک بسمتی جهانند رخش

ببندند بر رزم رومی میان ‌ ‌ ‌ دماری برآرند از رومیان

سپاهش بهر سو کمین ساختند ‌ ‌ ‌ بعثمانیان تیغ کین آختند

بماسیس و ترجان و وان و مرند ‌ ‌ نمودند رایات نصرت بلند

هم اندر چپراب و دریا بیرد ‌ ‌ نمودند بازو میان پس نبرد

زنکیسو هیبا هوی قحط و غلا ‌ ‌ دگر سوی غوغای رنج و بلا

زسوی دگر جیش رخ چاشجوی ‌ ‌ یورش رده رومی از چار سوی

سلیمان و انجیش افزون ز مور ‌ ‌ گسسته زلفشان ز بام مور

کشیدند دست از نبرد و ستیز ‌ ‌ نمودند عزم فرار و گریز

ولی باز القاس پس شور طلب ‌ ‌ درآمد ز راه عراق عرب

گر از ان همدان و کاشان و قم ‌ ‌ برانگیخت شه خنک پولاد سم

بقزوین درآمد چو شاه جهان ‌ ‌ شد القاس هم جانب اصفهان

برادرش بهرام را گفت شاه ‌ ‌ که راند بر زم برادر سپاه

برون تاخت بیکار القاس را ‌ ‌ بکین آخت پیکان الماس را

شد از بیم بهرام و شاه جهان ‌ ‌ بشیراز القاس از اصفهان



بشیر از جای قرارش نماند / گریز از گریز و فرارش نماند
سوی بهبهان از ره شول رفت / بشوشتر درآمد بزفول رفت
مجالش نماند و ببغدا درآمد / وز آنجا سوی ایل اکرا درآمد
بقلعه مریوان پناهنده شد / بسرخاب از جان و دل بنده شد
که بهرامش از دست سیرخلب کرد / گرفت و سوی شاه تهماسب برد
بجبشش فرستاد تهماسب شاه / پس از چند مه گشت عمرش تباه
بسال دگر شاه ایران بقهر / سوی گرجیان راند خنگ ظفر
بران مملکت چار نوبت بتاخت / بدنخواه خود کار آنان بساخت
گرفت و زد و بست و کشت و فکند / اسیران وان سی هزارش ببند
دگر ره سلیمان پور سلیم / قدم باز بیرون نهاد از گلیم
بتحریک اسکندر از ارزروم / بایران علم زد بهر مرز و بوم
بتدبیر پیر و بنخبت جوان / روان شد که آید سوی نخجوان

ولی قحطی و سختی عرض راه — ندادش مجال عبور سپاه

ز تنگی و خشکی شد اندر حلب — که راند دگر سال خنگ طلب

جهاندار دارای ایران مدار — سپه راند هر سو چو گرد و دار

روان کرد افواج دریا خروش — بتاراج وانها بصحرای موش

همه وان و بتلیس و ارجیس را — همان ارزن الروم و ماسیس را

پس از غارت آتش برافروختند — بشعله و شرر خشک و تر سوختند

ده و قریه آبادی و کشتزار — ز تاراج ویرانه گشت زار زار

دز و قلعه و حصنهای حصین — ز بارهٔ زرین و حصار رزین

همه گشت چون خاک ره منهدم — نگهبان و دربانشان منهزم

سلیمان سر سال بر عزم جنگ — سوی نخجوان از حلب راند خنگ

ز قحطی نماندش مجال قرار — ز غیرت نه پیمود راه فرار

یکی آتش از قهر و کین برفروخت — همه کشور نخجوان را بسوخت



شهنشاه ایران پی کارزار ــ سپه راند هشتاد باره هزار
دو فوج قراول از آن دو سپاه ــ بهم چون رسیدند در رزمگاه
شد از روزگار سپه ناگزیر ــ سنان بیک سردار رومی اسیر
سلیمان از این غم دل آزرده شد ــ ز رزمش دگر خاطر افسرده شد
ز قهر و مبارا دلش گشت سرد ــ ز مهر و مدارا سخن ساز کرد
وزیر سلیمان محمد بنام ــ برای رفاه گروه انام
سخن گفت از عهد و صلح و صفا ــ پذیرفت تهماسب شه از وفا
همین شهقلی بیک قاجار کرد ــ سنان بیک را جانب روم برد
بتعیین سرحد شهر و دیار ــ نمودند پیوند دو شهریار
رعایا پس از قهر و فرسودگی ــ غنودند راحت باسودگی
چنان شد نکونام تهماسب شاه ــ که شد بارگاهش شهان را پناه
همایون شه از ملک هندوستان ــ ز بیداد اخوان و هم دوستان

همه رشته کارش از هم گسست — تهی گشتش از ملک موروث دست
پناهنده شد آن شه پاکرای — بدربار دارای ایران جدای
شهنشاه ایران ز طبع بلند — بهمدستی همت ارجمند
شه بابری را بنیکی نواخت — بگردون سر فخر او بر نواخت
سپاهش بداد و زر و خواسته — همانسان که آن شه دلش خواسته
بامداد دارای ایران زمین — بر او زنگ هندوستان شد نگین
بهر حال آن خسرو بیهمال — جهاندار بد پنجه و چار سال
سی و پنجسال از زمان جلوس — همی رزم و ناورد را کوفت کوس
ازان پس جهاندار تهماسب شاه — بقزوین نشست از بر تختگاه
بیاراست گیتی بعدل و بداد — سزای ستمگر بکیفر بداد
برانداخت میخانه و هم قمار — ببخشید رهداری بیشمار
چنان ملک ایران گرفت انتظام — که تیهو کشیدی ز باز انتقام



ز نهصد فزون بود هشتاد و چار | که ناچار شد روز مرگش دو چار

اختلاف امرای صفویه و سلطنت شاه اسمعیل ثانی

پس از مرگ او سروران سترگ | امیران لشکر سران بزرگ

گزیدند هر یک سران سپاه | یکی از دو فرزند دلبند شاه

بعهد ولایت دو زمره شدند | سماعیلی و حیدری آمدند

فتادند در هم ببرده دری | دو فرقه سماعیلی و حیدری

یکی دخت بد شاه آزاده را | که خواهر بد آن دو ملکزاده را

پریجان خانم مه محترم | که بد بانوی بانوان حرم

همانا دل از مهر حیدر گسست | دل اندر هوای سماعیل بست

سماعیلی از آنجه چیره شد | چو شب روز بر حیدری تیره شد

ملکزاده حیدر ز کین کشته گشت | بخون خود آن زور آغشته گشت

سماعیل ثانی پس از بیست سال | که بد در قهقهه خسته حال

برون

برون آمد از حبس و شد شهریار / روانگشت حکمش بشهر و دیار

سماعیل ثانی چو بر تخت شد / جهانی ز ظلمش نگون بخت شد

جهان خواست پاک از صفی زادگان / هم از نیکمردان و آزادگان

برادر پسر عم دگر اقربا / همه خون و هم مالشان شد هبا

صفی زادگان سپید و بست تن / بخاک اوفتادند خونین کفن

بیکسال و ششماه بی کارزار / ز بیچارگان کشت پنجه هزار

که ششماهه طفلش شود پادشاه / نشانندش از مهد در بارگاه

وزین بود غافل که پیش از دو سال / نماید ز ملک عقیمش انتقال

ز قهر خدائی بیکسال و نیم / سرآید بر او روز ناز و نعیم

جهاندیده دهقان داستان سرا / بدینسان چنین گفته این ماجرا

که او شاهدی داشت حلوا فروش / که جای سخن در دهن داشت نوش

شبی رفت با وی بگردش سپهر / مگر دادش از حقه برشش زهر



شه و شاهدش هر دو خوردند برش | ملک رفت در عرش و شاهد بفرش
چو زان حقه معجون افیون بخورد | بپهلوی شاهد بخفت و بمرد
نگارش گرفتار رنج و فلج | زبان و لب و دست و پا جمله کج
پس از مرگ آنشاه بیدادگر | نشد باطن کار پیدا اگر
چو رستند مردم از آن بدسگال | نجستند خود را پی کشف حال
که چون بود با خواهر خود بقهر | پریجان خانم و را داد زهر
بمرگش سخنها بسی گفته اند | از آنجمله جمعی برین رفته اند

سلطنت محمد میرزا خلف شاه تهماسب

امیران ایران شدند انجمن | نشستند برگرد هم رایزن
محمد همین پور تهماسب شاه | که بود او بشیراز صاحب کلاه
ز جور برادرش بعد از پدر | ز ضعف بصر برده جانی بدر
بشاهی گزیدند و برداشتند | سفیری سویش پی سپرداشتند

که ما تا که جاندار و خسبنده ایم — جهاندار را خود ز جان بنده ایم
بقزوین بیا ای شه نیکبخت — که شایسته تست دیهیم و تخت
سوی ما بیا ای شه دادخواه — که آماده بر تست اورنگ و گاه
محمد ز شیراز حشمت طراز — سوی تختگاه آمد اندر فراز
چو شاه ضعیف البصر شد بتخت — شد ایران چو چشم ملک تیره بخت
زمام امور شه بی بصر — بدست زنش اوفتاد و پسر
زیکسو غلامان خواجه سرای — همه خویش را خوانده ایران خدای
زیکسو نفاق سران سپاه — همه روز مردم نموده سیاه
فتاده بهم جمله بهر ستیز — بیکدیگر آهیخته تیغ تیز
درآورده شهزاده‌ها را بجنگ — همی کرده با یکدگر پا ز جنگ
زیکسوی طغیان شروانیان — بتحریک تاتار و عثمانیان
ز هر سو کشیده سپاه گران — ز عثمانی و اوزبک و دیگران



مقصود حمزه میرزا ولیعهد محمد میرزا ست ۱۳

کنون یک بیک گویمت مختصر — کنم شرح احوالشان سر بسر

ملک حمزه فرزند شاه از نخست — بناورد عثمانیان تاخت چست

حریم ملک بانوی بانوان — بهمراه فرزند خود شد دوان

ز بس گشت بر سروران حکمران — شدند از غرورش سران دلگران

براه از امیران بتابید روی — بیامد بقزوین سبک سوی شوی

نفاق و دورنگی در آن کارزار — بر ایرانیان کرد پس کار زار

رخ از رزم عثمانیان تافتند — بقزوین ز تبریز بشتافتند

در آنجا ز بیداد بانوی شاه — کشیدند شمشیر بر روی شاه

نهادند پا در حریم حرم — بکشتند آن بانوی محترم

بشه رخ نمودند پس بنده وار — که هستیم بر بندگی استوار

خدیوا همه بندگان توایم — همه برده رایگان توایم

ببخشای ما را که شرمنده ایم — ز خجلت بپایت سر افکنده ایم

زنان را چه نسبت بفرماندهی — تصرف نمودن بکار شهی

تو شاهی و حمزه ولیعهد تست — بخانه همان نوبت جهد تست

نیارست ز و شاه بیچاره دم — که حاصل نبردی بغیر از ندم

ز عفو و مدارا سخن ساز کرد — در لطف بر رویشان باز کرد

پس آنگاه با خاطری غمزده — دل افسرده غمگین و ماتم زده

خود و حمزه و دیگر آزادگان — روانه شد سوی آذرآبادگان

سبک راند توسن چو باد شمال — که شروانیان را دهد گوشمال

ولی از نفاق سران سپاه — همه روز ایرانیان شد سیاه

سپهدار عثمانیان شد روان — برزم آزمائی سوی شروان

دل و دست ایرانیان را شکست — بتاراج و غارت بیازید دست

محمد بتبریز در عیش و نوش — اسیران ایران بآه و خروش

شه ساده سرگشته کار خویش — که آیا بپایان چه آید به پیش



نرسته زبیداد عثمانیان | نیارسته تنبیه شروانیان
زسوی دگر فتنه‌ساز شد | در محنتی بر رخش باز شد
سران خراسان ز طوس و هری | بسر بر زدند افسر خودسری
بعنوان یورش شه پاکرای | ملکزاده عباس گیتی خدای
بهمدستی و همت ارجمند | فکندند بنیان اساس بلند
یکی فتنه برپا نمودند سخت | نشاندندش اندر خراسان بتخت
محمد شه راد صافی ضمیر | ولیعهد او حمزه و هم وزیر
یکی جیش پرطیش آراستند | بناورد عباس پس خاستند
کشیدند لشکر پی قاهری | بمرز خراسان و ملک هری
دو فوج غزلباش پر ستیز | نهادند در یکدگر تیغ تیز
در اثنای پیکار و آن دار و گیر | بشورید یکسر سپه بر وزیر
ز شورش چو دستور آگاه شد | پناهنده در درگه شاه شد

سران سپاه شه بیهمال ‌ ‌ نمودند این سان بشه عرض حال

که ما را زشه هیچ اکراه نیست ‌ ‌ بجائی جز این بار که راه نیست

ولیکن ستمکرده برما وزیر ‌ ‌ نداریم از کشتن او گزیر

گر او را شهنشه سپارد بما ‌ ‌ همه بنده گانیم خدمت نما

بشاه و ولیعهد بندیم عهد ‌ ‌ که در خدمت او نمائیم جهد

وگرنه بکردار بانوی شاه ‌ ‌ کشیم و کشیمش ز پهلوی شاه

وز آن پس بعباس پس بگرویم ‌ ‌ زفرمان شه جمله بیرون رویم

بناچار پوشید چشم از وزیر ‌ ‌ که گردد مگر فتنه چاره پذیر

زخانه کشیدند دستور را ‌ ‌ بکشتند دستور مغرور را

پس از آنهمه کوته انداختند ‌ ‌ برزم هری هم نبرد آختند

ملک را چو نیروی یارا نماند ‌ ‌ ورا چاره غیر از مدارا نماند

خراسان بعباس پس واگذاشت ‌ ‌ عزیمت سوی بازگشتن گماشت



بقزوین سمند سبک خیز راند — وز آنجا بقشلاق تبریز راند

نیاسوده از رنج فرسودگی — نفرموده آهنگ آسودگی

که عثمان سردار عثمانیان — بجنبید بر رزم ایرانیان

بتبریز شد جیش رومی روان — محمّد شه آمد سوی نخجوان

ز رومی بتبریز و تبریزیان — چگویم چسان وارد آمد زیان

گرفتند و کشتند برنا و پیر — کشیدند در خون صغیر و کبیر

عمارات او سر بسر کوفتند — زمینش بجاروب کین روفتند

نیاسوده آن شاه و از وی بتخت — زجنگ عدوی قوی چنگ سخت

که قوم تکلّو و هم ترکمان — کشیدند شمشیر و تیر و کمان

ربودند شهزاده کهترش — ملکزاده تهماسب را از برش

بتعجیل راندند سوی عراق — فکندند در حبس شه اتفاق

بقزوینش بر تخت بنشاختند — ورا شاه تهماسب بشناختند

تهماسب میرزا
پسر کوچک محمد میرزا
بود

ملکزاده حمزه ولیعهد شاه / زتبریز راند او بقزوین سپاه

سپاهی برزم برادر کشید / برادرش صف در برابر کشید

دو فوج قزلباش باز از دو سوی / شدند از پی کین کشی روبروی

یلان از پی کوشش ننگ و نام / کشیدند شمشیرها از نیام

تکاور بجولان برانگیختند / بخون خاک میدان در آمیختند

جهانبان ولیعهد پیروز شد / سپاه تکلو تبه روز شد

همه رخ ز تهماسب برتافتند / بدربار عباس بشتافتند

در آورد تهماسب را در کمند / روانشد بتبریز پیروزمند

نهاد او سخن با پدر در میان / که صلحی نمایند با رومیان

پدر با پسر گرم تدبیر و شاد / که گیتی در فتنه از نو گشاد

ولیعهد او حمزه مست شراب / شبی رفت در قوشخانه بخواب

درون رفت دلاک خاصه اترش / بدان خیمه کو خفته بد در فراش



قدم چون بد این خانه دلاک زد ... بنیک تیغ پهلوی شه چاک زد

پس انگاه آن شاه تا نم زده ... گرفتار انیسان مصیبت شده

بصد گونه آه و فغان و عویل ... زتبریز آمد سوی اردبیل

ورا انجا بسمت حد و جد سپاه ... ابوطالب آمد و لیعهد شاه

پس انگه بقزوین سبکر اند خنگ ... نفرموده روزی در انجا درنگ

که شورید بر شهریار جهان ... همه شهر کاشان و هم اصفهان

بنظم سپاهان چو شه شد روان ... بجنبید عباس روشن روان

زملک خراسان بقصد شهی ... درآمد بقزوین بتخت شهی

سران سپاه شه از بیم خویش ... همه راه قزوین گرفتند پیش

که طفل و زن و خانه دارند پاس ... نبینند از جنبش عباس باس

شکستند پیمان شاه جهان ... بعباس بستند دل در نهان

یکایک نهان سوی قزوین شدند ... بریدند از آن و با این شدند

ابوطالب و شاه و شش هفت کس — بماندند در پشت قزوین و بس
علی الجمله این شاه برگشته بخت — محمد ز روزیکه بر شد بتخت
بده سال کو بود فرمانروا — همی بود محنت زده و بینوا
تو گوئی که این شهریار سره — زمانش مصیبت بدی یکسره
پدر نیز ناچار با ابتهاج — بیاراست فرق پسر را بتاج
بتاریخ کم بود چار از هزار — که شاهی بعباس شد واگذار
سر شاه عباس والاتبار — بیفزود چون تاج را اعتبار
جهان کهن رونقی تازه یافت — زمان رونقی بیش از اندازه یافت
برآمد جهاندار پیروز بخت — بتدبیر مرشد قلیخان بتخت

سلطنت و جهانگیری شاه عباس بزرگ صفوی

نخستین جهاندار عباس شاه — چو بنهاد پا از بر تختگاه
نمود از خردمندی و عاقلی — جهان پاک از خصمی داخلی



گروهی بخون برادر بکشت / گروهی بپاداش مادر بکشت

امیران که خو کرده در خودسری / بشورش زده کوس یاغیگری

بنای دو روئی نمودند باز / لب هرزه گوئی کشودند باز

یکی رایت افراخت شاه زمان / بخواندش بنام لوای امان

تشکیل دادن شاه عباس ایل شاهیسون را

ندا کرد آنکه در آن انجمن / که شاهی سون رو کند سوی من

گروهی برا و جمع شد بی شمار / همه مهر عباس کرده شعار

بشاهی سون تاخت بر دیگران / دماری برآورد از خودسران

سپه راند پس شاه والامکان / بمرز خراسان سوی اوزبکان

ببسطام شد شهریار زمان / ز مرشد قلیخان مکر بدگمان

یکی تاخت چون موت مستعجل او / بمرشد قلیخان استاجلو

کشتن شاه عباس مرشد قلیخان را

بهمانسان کز جمله اش برکشید / بکشتش چو از حکم شه سرکشید

ز قبض و ز بسط و ز عقد و ز حل / در آورد در کف زمام عمل

وزبکان



وز آنجا شتابان بیاید بطوس | بقبر رضا داده ز اخلاص بوس
همی در هری خواست راندن سپاه | بناورد عبدالله کینه خواه
که ناگه رسید از عراق این کتاب | که فرهاد برداشت تیشه عتاب
چو شه با دو پا راند اندر عراق | مگر اختریش را رسید احتراق
زیکسوی فرهاد پاشا بجنگ | چغال اغلی از یکطرف رانده جنگ
زیکسو خراسان ز لشکر تهی | گرفتار بند عبداللهی
زیکسو امیران شورش طلب | ببیهوده گویی گشوده دو لب
کشیده سر از حکم شاه جهان | بشیراز و کرمان و یزد اصفهان
درین حین ز ناسازگاری بخت | شه افتاد در بستر رنج سخت
ممالک پر از فتنه و انقلاب | زبیماری شاه در اضطراب
ملک خفته و فتنه برخاسته | فزوده ستم ایمنی کاسته
جهانجو چو بهبودی از رنج یافت | زبیگار بیگانگان روی تافت

عبدالله خان اوزبک



صلح موفقی شاه عباس با عثمانیان

شه خرد چون مردم سالخورد / سر اندر گریبان فکرت ببرد
چنین رای زد هوشمند گزین / بتدبیر پیر و برای رزین
که بارو میان دم بیازی زند / دم از صلح و از بردباری زند
بکار خراسان تأمل کند / دو روزی شکیب و تحمل کند
بکوشد باصلاح همخانگان / بپوشد رخ از رزم بیگانگان
چو پرداخت از کار داخل نخست / بدشمن شکست آورد پس درست
بعثمانیان پس شه پاکرای / پی صلح گردید همت گرای
پس از صلح رومی و ترک ستیز / سوی اصفهان راند و شیراز تیز

نظم دادن شاه عباس ممالک داخله عراق و ری را

جهانید پس خنگ فولادسم / سوی یزد و کاشان و همدان و قم
بقدرت چنان تاخت بر سرکشان / که هم نامشان گرد گم هم نشان
ز کرمان و زنجان و جرد و ری / همه دفتر سرکشی کرد طی
بگیلان سپاه از لرستان کشید / سپه بر سر خودپرستان کشید

زگیلان

ز گیلان درآمد بمازندران / ز دیوان انداخت نام اندران

جهانجو بناچار پالی سپه چار / باین شورش داخلی شد دوچار

بده سال از شه چنین رفت حال / که داخل بخارج بدادش مجال

پس از نظم داخل که از خودسران / بپرداخت ایران کم آن ناکران

امیران هر ایل و هر اویماق / ز شیراز و کرمان لرستان عراق

که با شه سر ناخوشی داشتند / ز حکم ملک سرکشی داشتند

گرفت و شکست و زد و برد و بست / زر و لشکر و کردن و مال و دست

بپرداخت چون خاطر از داخله / در انداخت در خارجه ولوله

بیاورد آوازه با هنگ جنگ / بملک خراسان برانگیخت خنگ

نخستین گراز آن بیامد بطوس / ببانگ ظفر کوفت در طوس کوس

در آنجا رسید از رهی آگهی / که ملک خراسان شد از شه تهی

پس از مرگ عبد الله کینه خواه / تهی گشت مرز خراسان ز شاه

رفتن شاه عباس بخراسان



جنگ شاه عباس با دین محمد خان اوزبک و کشتن دین محمد خان را و فتح کردن هرات

چو عبدالله از جان خود دست شست — پسر عبد مؤمن بجایش نشست
همه دودمان از بزرگ و خرد — بکشت و خود او هم همان سال مرد
ببلخ اندران مانده عبدالامین — هری دین محمد گشاده کمین
خراسان پر از شور و آشوب شد — عجب بهر عباس پس خوب شد
ملک چون بطوس این حکایت شنید — ز اهل خبر این روایت شنید
مدد از امام مجید گرفت — ره کشتن دین محمد گرفت
برافراخت پس رایت قاهری — برانگیخت لشکر بملک هری
رسید آگهی پس بشاه جهان — که شد دین محمد بقلعه نهان
فرستاد فرهاد را شه ز پیش — سپاهی باو بیش از اندازه بیش
چو فرهاد زد خیمه گرد شهر — نوشت این چنین شاه بهرام قهر
که رجعت کند منزلی قهقرای — دهد شهر تا رجعت اندر هرای
که فرمود شه بازگشتن مرا — ز رزم هری در گذشتن مرا

برادر

برآمد ستاره هری زین چراق / که رومی سپه راند اندر عراق

چنین شهرت انداخت اندر سپاه / سپس کرد رجعت بفرمان شاه

که رای عدو را کند منحرف / که از قلعه داری شود منصرف

دو منزل چو فرهاد و پس نشست / بر او دین محمد بیازید دست

بجنبید عباس شه پس ز جای / برزمش سبک با سپاهی بپای

ز ده روزه ره گشت در روز چار / جهاندار با دین محمد دوچار

چنان تاخت بر دین محمد بقهر / که بر او فرو بست راه مفر

سپهدار اوزبک بدو داد پشت / سپه را شکست و سپهدار کشت

بنه لشکر از آنجا بیاورد راند / بمرو نسا و ابیورد راند

خراسان بیکحمله تسخیر کرد / عدو را بتدبیر تدمیر کرد

وز آنجا سوی استراباد راند / برزم سیه پوش چون باد راند

چنان بر سیه پوش راند او سپاه / که روز سیه پوش زاد و شد سیاه

سیاه پوشان
طایفه بوده اند که در استراباد
مسکن داشته اند و سپرکشی
و خودسری عرضی بروز
گماشته

جنگ اول شاه عباس با عثمانی

گرفت از سیه پوش آلات حرب | نماندش دگر قدرت طعن و ضرب
سپاهی فرستاد هم در زمان | بهر سو ز اطراف بهر عمان
بیاور گرفت از خلیج عجم | بشهر و در پهنهٔ ملک جم
ز کار خراسان و از اوزبکان | بپرداخت چون شاه والا مکان
بیاورد عثمانیان تاخت جست | بهانه برزم نهاوند جست
چنین گفته دانای شیرین بیان | که چون رفت سلطان مراد از میان
محمد جهاندار فرخنده بخت | بقسطنطنیه در آمد بتخت
امیران اطراف سرحد روم | بهر شهر و کشور بهر مرز و بوم
بر آن قیصر راد یاغی شدند | همه سرکش و تند طاغی شدند
جلالی بخواندند خود را بنام | نمودند فتنه میان انام
زهر گوشه آشوبی انگیختند | بسی خون آوارگان ریختند
بهر بوم کشتند قومی و زن | به بستند آمد شد کاروان

جلالی ندانی بگویم ترا | ز دل زنگ غفلت بشوئی ترا
بدان این که رسم است در رومیان | که هر کس که زود آمدی برمیان
بتا پدر روی خواه جور و جبر | نفرمود بر ظلم و بیداد صبر
ز فرمان سلطان بپیچید سر | شد اندر ره خودسری پی سپر
جلالی است یعنی ظهور جلال | ز دادار پاینده بی زوال
بدار از کسی هیچ بیم و هراس | چو شیری بود مظهر افتراس
علی الجمله عباس و آل گهر | که بودش بکار تجار نظر
بسی راند و برخواند پیک و پیام | که بدهد مگر صلح را التیام
بنظم شوارع نپرداخت کس | نشد کار رو ز را کسی دادرس
چنانچو بناچار فرمود عزم | که بدهد سزای جلالی برزم
برانگیخت جنگ جهانگیر را | شد آماده پیکار رو ناوردرا
در آن عزم آن خسرو سرفراز | نفرمود با هیچکس کشف راز



جنگ شاه عباس با عثمانی در تبریز

نخستین بعنوان شیراز شاه / بسیج سفر کرد و آهنگ راه
که بحرین از مرد پرتگال / نموده بسیم ستم پایمال
پس از چند منزل که شد ره سپر / بفرمود کامد ز گیلان خبر
که شورش نمودند گیلانیان / به بستند خود در بعثمانیان
بباید بگیلان کنون تاختن / ز بیگانگانش بپرداختن
پس از آنکه آمد بقزوین سپاه / ز سر نهان پرده برداشت شاه
سران سپه انجمن کرد و گفت / که از راز داران راز نهفت
مرا قصد پیکار عثمانی است / نه جای درنگ و تن آسانی است
برانم سوی آذرآبادگان / که ارثی است حق صفی زادگان
پس از آنکه با همت و جد و جهد / گرفت از سران سخت پیمان و عهد
ز قزوین سمند سبک خیز راند / بشش روز از آنجا به تبریز راند
سپهدار روحی پاشای گرد / بسلماس رانده نیاورده گرد

که عباس با جیش بهرام فر / شبی ناگهان پی در آمد بشهر
چو عباس پس وارد تبریز شد / ز مهرش دل خلق لبریز شد
همه ز آل عثمان بریدند مهر / بسودند بر پای عباس چهر
ز روی تهور غضنفر ولی / سپه راند پاشای رومی علی
جهاندار در قریهٔ صوفیان / بر او تاخت با زمرهٔ صوفیان
شکست و گرفتش همه اندر زمان / ولیکن بجان داد او را امان
پس آنکه روان شد سوی نخجوان / مسخر نمودش بنحت جوان
وز آنجا جهانجو باهنگ جنگ / سوی قلعهٔ ایروان راند خنگ
حصاری قوی بارهٔ همچون سپهر / زده باره‌اش بوسه بر چهر مهر
یکی حصن چون چرخ محکم اساس / زحل دیده بانش بهنگام پاس
نپریده کرکس به پیرامنش / فرو مانده اندیشه در دامنش
حصاری شدند ایروانی گروه / در آن باره همچو البرز کوه

جنگ شاه عباس در قریهٔ صوفیان با علی پاشای عثمانی و مسخر نمودن نخجوان و ایروان را

۴۲



درون رفت شمشیرها در نیام — درآورد هر یک گلوله پیام
بسی تن که بر خاک غلطید خوار — از آن مار آتش دم مورخوار
ز آتش شد پیکهای تفنگ — فضای هوا بر نفس گشت تنگ
نشد ناله را هیچ فریادرس — مگر نعره توپ آتش نفس
تو گوئی قیامت ز ایرانیان — بپا گشته بر ایروانی عیان
در آن گیرودار از دم باد دی — ز سردی بیفسرد در شیشه می
دم آهنین کوه آتش فشان — تو گوئی ندیده ز گرمی نشان
جهاند آنچنان آذر از باد درخش — که آذر فسرده و ماند از آذرخش
بناچار تا گنبد باد سرد — کشیدند ماهی و دست از نبرد
حصاری درون و سپاهی برون — خزیدند هر یک بکنجی درون
بناگه در اثنای آن گیرودار — ز آثار این گنبد کجمدار
شه آل عثمان محمد بمرد — سریر خلافت باحمد سپرد

آذر در مصراع اول بمعنی آذرماه آخر خزان و در مصراع دوم بمعنی آتش و آذرخش بمعنی برق و شعله آتش و درخشیدن است ۲



فرستاد عباس پس شه نهان ... عیون و جواسیس و کارآگهان
که تا گردد آگاه از جزو و کل ... ز رفتار سلطان اسلامبول
بفصل بهاران رسید آگهی ... ز پیک نهانی رسید آگهی
که اینک چغال اغلی از ملک روم ... ره انگشت خالی در این مرز و بوم
شنید این سخن شاه فرخنده رای ... بلغزندش از حمله خصم پای
خود او برد ز ایروان حمله برد ... سپاهی باللهوردی سپرد
که تا شه گشاید ز ایروان ... بر او تازد اللهوردی بوان
بسوزد همه کشت زار و علف ... نماید ز کین جنبش و غله تلف
بچلش جلالی تطاول کند ... بره هرچه بیند چپاول کند
شه اینجا ز ایروان فتح کرد ... وی آنجا ز دشمن بر آورد گرد
چنان رسم آبادی از ره زدود ... که از خیل رومی بر آورد دود
ز سرحد رومی اسیران ازان ... به بند اندر آورد ده هزار

اللهوردی خان
بانی مدرسه و گنبد
معروف در مشهد
رضویه



جنگ شاه عباس با صوفیان با چغال اغلی و شکست دادن او چغال اغلی را بتدبیر

چغال اغلی آنجا مجالش نماند دگر قوه احتمالش نماند
بناچار آمد بقشلاق وان سیه روز و بدبخت و تیره روان
بتبریز آمد شه چیره دست که سال دگر سازدش زیر دست
بهاران دگر ره بفرمان شاه برآورد اللهوردی سپاه
سپاه جهاندار منصور شد چغال اغلی آنجای محصور شد
گریزان شد از وان بصحرای موش نه در تن توان و نه در مغز هوش
در آنجا زکردان و چالشکران بفرمان در آورد جیشی گران
همه غرق آهن ز پا تا بفرق به تبریز آمد بکردار برق
روان در رکابش پی کارزار دلیران آهن قبا صد هزار
جهانجو به نیمه سوی نخجب بلند ز تبریز آمد بسوی مرند
برآراست لشکر پی کارزار جهانجوی یل شصت باره هزار
برافراخت رایات انجم درخش به پیکار دشمن جهانید رخش

سپه را دو قسمت نمود از نخست ‌‌ ‌ بتدبیر ستوار و عزم درست

یکی را باللهویردی سپرد ‌ ‌ که راند ز پیش از پی دستبرد

دگر بهره را همره خویش داشت ‌ ‌ نظر بر شکست بد اندیش داشت

چو شد روبرو رومی و صوفیان ‌ ‌ بنزدیکی قریه صوفیان

بیاراست شه میمنه و میسره ‌ ‌ همان ساقه و قلب را یکسره

برای رزین کرد اندیشه ‌ ‌ که زد بر بن رز و میان تیشه

ز لشکر برانگیخت فوجی گزین ‌ ‌ جهانجوی دانا برای رزین

بسردار قاجار آللهقلی ‌ ‌ که بودی ز رستم فزون از یلی

اللهقلیخان قورچی باشی شاه عباس بود

بفرمود کز پشت اردوی خویش ‌ ‌ ره بنگه خصم گیرد به پیش

چنین وانماید که از دست رزم ‌ ‌ بتاراج بنگه نموده است عزم

که عثمانیان سوی او رو کنند ‌ ‌ مگر پشت بر دست نیرو کنند

چو دیدند عثمانیان کان گروه ‌ ‌ بسوی بنه رفت با آن شکوه



همه پشت دادند بر رزمگاه | سوی بنگه خویشتن کینه خواه
سپه را برانگیخت حالی ز جای | جهاندار عباس ایران خدای
که هی هی بخصم و ثباتم فزا | عدو را بلغزید پای قرا
بخصم بد اختر شکست اوفتاد | ز اوج بلندی بپست اوفتاد
قوی شد دل و دست ایرانیان | نمودند حمله بعثمانیان
گرفتند از پیش و پس در میان | دو دریا سپه لشکر رومیان
ازان اژدر پست آهن جبین | که زاید همی بچه آهنین
یکی ناله هنگام زادن کنند | که زان ناله هر زن جنین افکنند
خورد بچه و بارش آرد برون | فشاند شرر با جنین از درون
همان توپ رعد آور برق دم | که بارد سحابش تگرگ عدم
بپرید بس در هوا کودکان | ببارید بس شعله در هر مکان
ز هر بچه برجی ز پا افکنند | ز هر نعرهٔ کوهی از جای کنند

وزان مارهائی که خواهند مور — بپوشند ظلمت بپاشد نور

برارند چون عدس نایها — گلوله فشانند چون ژاله‌ها

زد لها ببرید رشته امل — بجانها رسانند نامه اجل

همان نایه هم دوش آتش نفس — که سوزش بچشم اشاره بست و بس

همان گرز دل تیره و چشم تنگ — زند کوس پس ال من ما تفنگ

بسی تن که مانند غربال شد — بسی سر که در خاک پامال شد

گروهی گشاده کمان از کمین — گروهی نهاده بهم تیغ کین

کشیدند شمشیر خارا شکاف — دلیران پولاد چنگ از غلاف

دریده پرند یلان خود را — بدان سان که در دشت شیر دد را

یکی بر یکی آختنان گرز زد — که الوند کوئی بر البرز زد

فتادند در هم چنان همگروه — که دشت وغا شد ز جولان ستوه

چنان قلب ایرانیان شد قوی — که واپس نشاندند خصم غوی

چغال اغلی اندر هزیمت فتاد — هزیمت بوی زین عزیمت فتاد
گریزان روان شد بشهر حلب — اجل گردشش آنکه در آنجا طلب
شبانگاه دارای دیهیم و تاج — بمیدان نشست از بر تخت عاج
بفرمود مشعل فروزند و شمع — رخ شاه شد زان میان شمع جمع
که گردان نمایند عرض هنر — اسیران رومی بیارند و سر
یکی از دلیران فرخنده کیش — اسیران لکری بیاورد پیش
قوی هیکل و ضخم و زفت و درشت — زغفلت ببسته دو دستش بپشت
بفرمود شه تا بخواری کشند — بخواری ز میدان و بیش کشند
شنید این سخن گرد برگشته روز — کشید از کمر دشنه کینه توز
دوید او بسوی شاه والا گهر — بقصد شهنشاه شد حمله ور
از او این جسارت چو دیدند خلق — سویش بیجا با دویدند خلق
برآمد شد آن هیاهوی جمع — چراغ از میان رفت و شد کشته شمع

شه و گرد دست دگر یابان شدند | بتاریکی اندر رقیبان شدند
سپه ماند حیران از این زلزله | فتاده بلشکر همه ولوله
زهر سو دوان هریکی تیغ تیز | نه رای درنگ و نه روی ستیز
که ناگه شد آوای سلطان بلند | که او را اگر فهم کشید به بند
فروزان نمودند شمع و چراغ | بکشتندش و گشت حاصل فراغ
زبر جاش بنشست چون جم بعیش | پس از طیش پرداخت درکار عیش
جهانجو بیاراست در دشت رزم | یکی محفل عشرت و جشن بزم
تسلسل برافکند ساقی بجام | که دوران جهان گشت شه را بکام
درانداخت مطرب بدوران خروش | که مژده ظفر داد فرخ سروش
بتبریز آمد پس شاه شاد | در معدلت بر رعیت گشاد
دگر سال عباس بهر ستیز | سوی گنجه راند و قراباغ تیز
بران داشت جیش فوجی گنجه را | که ویران کند قلعه گنجه را

جنگ شاه عباس با عثمانی در گنجه و قراباغ و تفلیس و قارص و شکی و شماخی و فتح کردن و مسخر نمودن آن صفحات را



پس از چار مه شاه بهرام قهر
در گنجه بگرفت و آمد بشهر

ز دوست و بگرفت و غارت نمود
بتاراج گنجه اشارت نمود

اگر خواهی آنسال فرخنده مال
کلید شما چیست تاریخ سال

پس آنگاه دارای پرفر جنگ
بسوی شماخی بر انگیخت خنگ

شد آنگه به پیروز جیشی روان
سوی باب لاابواب و هم شیروان

وز آنجا بلوری و تفلیس راند
بارمینیه و وان و تبلیس راند

برآورد از قلعه قارص دود
مر آن صفحه از لوح گیتی زدود

پس از نخجوان آن خدیو سترگ
که حاصل شدش فتحهای بزرگ

ز پیکار عثمانیان بیدرنگ
بسوی خراسان بر انگیخت خنگ

باخلاص شد عازم خاک طوس
که قبر رضا را شود خاکبوس

نخواندیم از دفتر باستان
بجز شاه تیمور گیتی ستان

که شاهی کشد پنجه با که سپاه
بکین توزی دشمن کینه خواه

رفتن شاه عباس بخراسان بزیارت مشهد رضوی

چنین فتحهای پیاپی کند — زکین اسب دشمن چنین پی کند
علی الجمله آن شهریار جهان — ز طوس اندر آمد سوی اصفهان
در آنجا بناهای عالی نمود — بهمت اساس معالی نمود
شد از بلخ دارای افغان خدای — پناهنده شاه ایران خدای
زر و خواسته داد و کردش مدد — سپاهی بدادش فزون از عدد
بیاری عباس فرخنده کیش — دگرباره شد مالک ملک خویش
بر ایرانی آورد دیگر هجوم — ز رومی سپاهی فزون از نجوم
با ایران ز عثمانی کینه خواه — بده سال شد هفت نوبت سپاه
بسرداری چار پاشا گسیل — محمد مراد و نصوح و خلیل
بعثمانیان خسرو کینه توز — بهر هفت نوبت سیه کرد روز
نبردند صرفه چو از رزم هیچ — نمودند یکباره عزم بسیج
بهر نحو کردند اندیشه صرف — نه بستند از رزم او هیچ طرف

آمدن
ولی محمد خان پادشاه
بخارا و ترکستان بدربار شاه
عباس و پناهنده شدن
۱۲

این چهار
سردار یعنی محمد پاشا و مراد
و نصوح پاشا و خلیل در عرض
ده سال متجاوز هفت هشت
نوبت لشکر بصفحات آذربایجان
و شیروانات و ایروان و گرجستان
کشیدند و هیچ صرفه از پیش
کشی ندیدند و آخر بصلح مایل
کردیدند
۱۲

جهاندار رومی پس از جد و جهد ... رضا داد آخر به پیمان و عهد
ببستند عهد وفا استوار ... که محفوظ دارند حق جوار
بهر حال این قهرمان زمان ... که چون او ندیده زمان قهرمان
چهلسال هرگز نلمزد او فرار ... بیکجای ششمه نبودش قرار
ز افغان و عثمانی و دیگران ... جهانی گرفت از کران تا کران
خراسان و مازندران اصفهان ... شد آباد از آن شهریار جهان
بسی پل که بربست بر رودها ... بسی طاقها زد از اندودها
بسی خان و هم خانقاه و رباط ... بسی طاق و ایوان و کاخ و حیاط
بهر منزل و راه و شهر و دیار ... در ایران بجا مانده زان شهریار
فزون اند فرمان دو سال از چهل ... اجل گفتش آنگه که دنیا بهل
بسال سی و هشت بعد از هزار ... تنش شد نهفته بخاک مزار
جلوسش بتاریخ ظل الله است ... همان ظل مردن از آنشاه است

سلطنت

سلطنت شاه صفی صفوی

نبیره جهاندار عباس شاه ... صفی شه پس از وی بر آمد بگاه

بتاریخ آنسال گفت اوستاد ... صفی پا به اورنگ شاهی نهاد

شه روم آزاده سلطان مراد ... که بودش مدار جهان بر مراد

فرستاد جیشی پی گیرودار ... بسرداری خسرو نامدار

که با پاشا باندیشه آید صفی ... کشد انتقام نیا از صفی

سپهدار رومی ببغداد راند ... بهمدان صفی تند چون باد راند

شنید این چو اسپهبد رومیان ... بفتح مریوان ببست او میان

صفی شاه جیشی بزینل سپرد ... که راند بدانسو پی دستبرد

شدند آن دو سردار چون روبرو ... بسردار ایران نماند آبرو

رسید از دلیران چالاک و چست ... ز خسرو بزینل شکستی درست

سپهدار ایران بهمدان گریخت ... بهمدان صفی خون زینل بریخت



که از ناخردمندی و ابلهی — شکستی چو افتد در ایرانشهی

بفیروزی و فتح از آن مرز و بوم — ببغداد آمد سپهدار روم

صفی هم ببغداد آمد فراز — سپهدار ایران نمود احتراز

صفی شه چو بنواخت کوس ظفر — عدو کوفت طبل بسیج سفر

در آمد صفی صوفی با صفا — سوی کربلا و نجف از وفا

پس از طوف قبر حسین و علی — سوی اصفهان امد با خوشدلی

وز آنجا گرازان بیامد بطوس — بقبر رضا از صفا داد بوس

صفی کوس شاهی چو در طوس زد — بخاک مزار رضا بوس زد

ز بیم صفی والی قندهار — بهندوستان داد از او زینهار

سپرد آن بلد را بهندوستان — شه هند ز آن گشت از دوستان

بنا دیدا و شه بپرداخت هم — که شه داشت در پیش شغلی اهم

از این رو که یک فتنه بر پای شد — که شاه و سپه را ازجا بشد



یکی خویش را خواند شاه غریب | بگیلان کزو پرده دارم فریب
که من نسل تهماسب شاه هستیم | سزاوار کشور پناه هستیم
چنان نام او شد بگیلان سمر | که بستند بر یاری او کمر
بطغیان که آورد سر بیدرنگ | بناورد او شه صفی اندر جنگ
گرفت و کشیدش بدار دمار | فرستاد او را بدار البوار
وزان پس صفی شه زنابخردی | زنیکی گرائید سوی بدی
زن و مادر و عمه و عم خویش | پسر عم و خویشان فرخنده کیش
همه بکینه کشت و در گور کرد | دگر زنده زکین چشمشان کور کرد
برآورد از آل عباس دود | زصفحهٔ جهان نام آنان زدود
نه بل کشت یکباره آل صفی | بخاک اندرون کردشان مختفی
عجب کان ستمگر زخوی درشت | زن و مادر خویش را نیز کشت
سر شب زمستی خود اینکار کرد | سحرگه بخود لعن و انکار کرد

شخصی خود را غریب شاه خواند در گیلان بدعوی خلفی شاه تهماسب برخاست و بتخت نشست و شاه صفی بر او تاخت و او را گرفت و بکشت و فتنه بخفت

۱۲



ستمگر پس از قتل آزادگان / که ظلم کرد نام ملک زادگان
پی قتل اعیان کشور گرفت / سپس سر ز میران لشکر گرفت
بهر بزم عیشی که هر جا فکند / بمستی چه سرها که از پا فکند
بسی طیش کز عیش او گشت راست / ز شورش بسی شور بر پا بخاست
جهانی چو بی پا شد از دست وی / بران شد که گوید سپس ترک می
بنجشید وجه قمار و شراب / که سازند بنجانها را خراب
سپه راند پس شاه ایران ابوان / شه روم هم جانب ایروان
جهانجوی سلطان عثمان نژاد / بفتح و ظفر ایروان را گشاد
بتبریز آمد با آهنگ رزم / صفی بستن راه را کرد عزم
جو و گندم و کاه و یونجه و علف / بره هر چه بد کرد یکسر تلف
بقحطی در افتاد سلطان مراد / جنودش همه منتشر چون جراد
بناچار بگذاشت رزم و ستیز / برون راند از شهر تبریز تیز



صفی اندر ایروان خنک جنگ | که آرد در ایروان را بچنگ

در ایروان را چهل بهره کرد | بهر بهره اسپهبدی در نبرد

زمانی دراز اندران گیرودار | بسر برد دارای ایران مدار

روانش ز طول زمان تیره شد | دلش تیره و دیده اش خیره شد

بغرّید مانند غرّان هژبر | بدرّید بر تن گریبان صبر

طلبکرد هر یک امیران قوم | زبان برگشادش بتشنیع لوم

که غیرت کنید و حمیت کنید | بجان کوشش از صدق نیت کنید

برانم که بگشایم این در بزور | بسوزمش در اندازم از زور شور

بگیرم گر این در بنیروی قهر | کشم خویش و آسایم از ننگ دهر

یکی حمله باید درین در فکند | که یکباره اش پاره از بیخ کند

ازاین عزم و این همت شه بدان | بتن جوش زد خون اسپهبدان

چنان حمله بردند از هر کران | که و پس نشاندند سر عسکران



دز ایروان شاه ایران گرفت — ز عثمانیان بس اسیران گرفت

مراد این سخن چون شدش گوشزد — تو گفتی که دیوش ره هوش زد

یکی لشکر آراست بهر نبرد — همه کوه پیما و هامون نورد

روان شد پر از خشم و قهر و غضب — روان شد بسوی عراق عرب

سبک با شکوهی که شد دشت و کوه — ز سهم ستور سپاهش ستوه

ز گرد ره آن مرز رومیان — گرفتند بغداد را در میان

چنان توپ بستند بر باره‌اش — که شد منهدم باره یکباره‌اش

بیارید از توپ در کارزار — گلوله به پیکر و ز پنجه هزار

که هر یک از آن زد دمی مار سنج — هزاران تبرزین شد سیب و ترنج

ز شمخال و خمپاره توپ و تفنگ — چو کوهی شد آتش فشان دشت جنگ

چنان تیره شد روز ز دود و شن زدود — که زنگ از رخ مهر رخشان زدود

برانداخت بند از عراق عرب — مقام فرار و طریق هرب



همه رفت بر باد اموالشان ‌‌ تبه شد ز بیداد احوالشان

نماندند در بقعه کاظمین ‌‌ بجز خشت و گل هیچ زیب از زمین

بسامره و کوفه و کربلا ‌‌ محیط آمد از چار جانب بلا

پس از رزم و پیکار ناوردها ‌‌ که شد از دو سو کشته بس مردها

ز بس نیکخواهان نمودند جهد ‌‌ بر آنکه ببندند پیمان و عهد

که باشد صفی را در ایروان ‌‌ بدانسو کند کوتوالی روان

برد نیز بغداد سلطان مراد ‌‌ که گردد بکام دل سلطان مراد

پس از آشتی کاه شاه جهان ‌‌ بمازندران اند وگه اصفهان

براحت بسر برد سالی سه چار ‌‌ نشد هیچ با رنج و زحمت دوچار

پس از چارده سال فرماندهی ‌‌ شه نوجوان چون مه خرگهی

زکاشان خرامید دامن کشان ‌‌ بفردوس از فین مینونشان

فزون بود پنجاه و دو از هزار ‌‌ که از کاخ رفت او بکاخ مزار



بپرداخت چون از عمارات فین	بکاشان بُد و بعد شد در قُمین

سلطنت شاه عباس ثانی صفوی

صفی زاده عباس پرورزبخت	بنه سالگی شد خداوند تخت
چو عباس ثانی شه خرد سال	بر اورنگ بر شد بفر و جلال
فقیهان کشور امیران شدند	همه کارفرمای ایران شدند
ره نهی منکر گرفتند پیش	هم از امر معروف گفتند بیش
وزیران امیران همه سروران	گرفته پی کیش و مذهب روان
بدانسان که از شرب جامی شراب	شده خانه اهل شهری خراب
شه کم شده آلت مهتری	درانگشت هریک چه انگشتری
که ناگه امیران تند شریر	کشیدند تیغ جفا بر وزیر
بکشتند حالی تقی عماد	که میداد نظم بلاد و عباد
چو اورا بکشتند شه نیز کشت	امیران خود سرز خرد و درشت

در اوایل سلطنت شاه عباس ثانی امرا شورش کرده میرزا تقی عماد الدوله را کشتند اگرچه در نسخه که من دیدم عماد الدوله نوشته بود ولی گمانم این است که اعتماد الدوله است و تصحیف عماد الدوله نوشته

چاپ

چنان چیره شد بر شه خر خشم / که هم کشت و هم بست و هم کند چشم

لبهر سید چشم امیران دگر / از آن کینه خسرو دادگر

بزرگان خوی در ای بند جری / نهادند از سر دگر خود سری

چو شه را او ان جوانی رسید / که عشرت و شادمانی رسید

دگر گونه شد کارها یکسره / گشوده شد از کار پیمان گره

همان منع شد باعث حرص وی / که آخر سرش مست شد از شور می

به بزم اندرش حالت میکشان / پریشان تر از طره مهوشان

ز مستی همه بیخبر از خودی / نپیموده جز راه نابخردی

ولی ظاهر دین نکه داشتی / سیاست بر اهل کنه داشتی

همی گفت ظاهر بحکم من است / خدای جهان حاکم باطن است

نشستی بجوانی و مستی همه / دل مردم افکنده در واهمه

امیران هراسان ز بد مستیش / گریزان ز بیم زبردستیش



ولی با رعیت دلی داشت نرم
بمهرش دل اهل دل بود گرم

سفیران هندی و رومی و روس
بدربار او داده از مهر بوس

نصاری و ترسا یهود و هنود
همه در پناهش براحت غنود

تجارت در ایام آن شاه رواج
که گسترده رو بصحرا دواج

ره کاروان امین از خوف و بیم
دل رهزنان از سیاست دو نیم

بشاهان همسایه کرد آشتی
سر رشته نیکو نگه داشتی

پس از چندی آن شاه روشن روان
بطوف مزار رضا شد روان

سوی قندهار آمد از ملک طوس
بتسخیر کابل فرو کوفت کوس

همانا کشید او بماهی چهار
بزیر نگین کابل و قندهار

ز فتحی که فرمود شاه جهان
روانش بفرسود شاه جهان

بران شد که گیرد ره رزم پیش
که واپس ستاند از او ملک خویش

ولی کرد عباس شه رنجه اش
بنیرو بتابید سرپنجه اش

شاه جهان
در مصراع اول اشاره بشاه عباس ثانی است و در مصراع ثانی اسم شاه جهان پادشاه هند پدر اورنگ زیب عالمگیر است

خدارا که این نامور شهریار / مسخر نمیکرد کاش این دیار

که جوری بیورش ز افغان رسید / که تا آسمان آه و افغان رسید

در ایام این شهریار سترگ / که چون خدجو گشت شاهی بزرگ

ز افغان و از ازبک دو سلطان بلخ / که دور زمان عیششان کرد تلخ

سوی شاه ایران پناهی شدند / بدربار عباس شاهی شدند

دو توران خداشاه عالی گهر / که بودند آن هر دو پور و پدر

شه آن هر دو را نیک یاری نمود / جوانمردی و شهریاری نمود

روانکرد عباس را این خدای / پدر را بعزت بخانه خدای

پسر را مدد کرد با مال و مرد / که با دشمن خود نماید نبرد

شه بلخ را داد عباس شاه / دگر ره بامداد تاج و کلاه

بهر حال این شاه والاتبار / که افزون شدش پدر از اعتبار

لوای جلالش ز دارا گذشت / زمانش بصلح و مدارا گذشت

مقصود امام قلیخان و نادر محمد خان و پادشاه ترکستان است که بواسطه تغلب شاه جهان پادشاه هندوستان بر آنها بشاه عباس ثانی پناهنده شدند ۱۲



گهی بود در دشت در سیر و گشت | گهی سیر دریا و گه کوه و دشت
همی سلطنت در ساحت اصفهان | گهی چهل ستون کا نقش جهان
بمازندران گر و پالی درنگ | وز آنجا بمرکز برانگیخت خنگ
شد از خسرو آباد در دامغان | زمرگش بر افلاک آه و فغان
بدش سال فرماندهی بیست و پنج | وز آن پس برفت از سرای سپنج
فزون بود هفتاد و هفت از هزار | که رفت از جهان آن جوان مرگ زار

سلطنت شاه صفی ثانی مشهور بشاه سلیمان صفوی

شه تازه رفته دو فرزند داشت | که با کهترش بیش پیوند داشت
صفی بیست ساله که در اصفهان | همی بود در حبس و زندان نهان
دگر هفت ساله که در دامغان | زمرگ پدر بود اندر فغان
بزرگان کشور شدند انجمن | که کهتر نمایند شاه زمن
مبارک که بود اعتماد حرم | همین خواجه کافی محترم

که پروردی آن حمزه هفت سال
ز خیل بزرگان نمود این سوال

که شهزاده بهتر از بهر چیست
که فرمان روائیش شایسته است

بزرگان بگفتند شش اندر جواب
که دانیم این رای اما صواب

ندانیم کو کشته یا زنده است
وگر زنده بی چشم بینید است

جواب این چنین گفت از روی لوم
بارکان ملت امیران قوم

که زنده است و بینیده و بهتر است
وزین کودک خرد هم بهتر است

شه است آن شهزاده کز این
بود گر شما را خیالی جز این

همین دم من این کودک خردسال
نمایم بدست خودش پایمال

که برید از روی همانا امید
شوید از حیاتش همه ناامید

کنم فاشش را اهل ایران همه
وزیران دبیران امیران همه

که تنها نه خود خصم جان منید
همه با خدیو جهان دشمنید

بنزد صفی شاه والا تبار
نمایم شما را جوی اعتبار



شد او چون به اورنگ شاهی مکین — یقین خواست خواهد شما را ازین
در ایران زمین شور خیزد بپای — بجنبد یکی فتنه دیرپای
شود بدمنش شما چیره دست — شما را دورویی کند زیردست
نه خود بهره یابید و نه دیگران — شوید آلت دست بازیگران
شنیدند چون این سخن سروران — بنا را نهادند تکبیر زنان
شه کهتر از دست بگذاشتند — همه حق مهتر نگهداشتند
بسوی سپاهان نهادند روی — بدربار شهزاده نامجوی
صفی را بر اورنگ بنشاختند — سلیمانشهش نام بنشاختند
ز دفتر چنین خوانده‌ام این خبر — که شد شه سلیمان چو بر کاخ بر
بسی با مبارک نکوئی نمود — ز روی وفا نیکخوئی نمود
بهر رتبه‌اش خواست سازد بلند — نشد زانکه آن خواجه ارجمند
که من حق نعمت نمودم ادا — مکافات خواهم ز لطف خدا

نشاختن یعنی نشانیدن ۱۲

زمن رتبت و کار میخواستم — بلی حق حد از میخواستم
هزار آفرین بر چنین حق شناس — که دارد چنین حق نعمت سپاس
چنین حق گذاری بعالم کم است — که عهد و وفایش چنین محکم است
چو کرد از مبارک نگین شهی — سلیمان در انگشت فرماندهی
زراحت گزینی و تن پروری — فرو ماند از هیبت سروری
بعشرت بسر برد که با زنان — گهی مطربان گاه با دف زنان
گهی با جوانان خواجه سرای — که افسانه خوانان نغمه سرای
که دستور بر روی خانان چیره شد — که روز شه از دست وی تیره شد
پی قتل دستور آن شهریار — بخود میر اصطبل را کرد یار
در اصطبل دستور مقهور شد — همان میر اصطبل دستور شد
قشو را نهاد و قلمدان گرفت — عنان از کف شاه نادان گرفت
در ایام این شهریار علیل — که نفرین فکند شب تیره لیل

اشاره
بشیخ علیخان زنگنه است که
بهمدستی او شاه سلیمان وزیر را کشت
و پس از کشته شدن وزیر از
میرآخوری بوزارت نائل شد

هم افغان و هم اوزبک ترک و کرد — بپا ایستادند بر دستبرد

از آنجمله یک گرد آئینه نام — سپهدار شد در میان انام

ولی میر اصطبل با آب و جاه — که پشت سپه بود و بازوی شاه

همه فتنه کشور آرام کرد — قلوب رمیده بشه رام کرد

شگفت اینکه با اعتلال و ملال — نیفتاد در کشورش اختلال

بآرامیش روزگاری گذشت — دو روزی بسستی پس کاری گذشت

بنام نیاکان خود یک دو روز — بدی شاه و دولتش رخ فروز

شه اندر حرم خفته از درد پای — پیام آور آن قوم خواجه سرای

سپاس مبارک چنان دید کار — که آخر بجائی رسانید کار

که خواجه سرایان امیران شدند — همه کارپرداز ایران شدند

شه افتاده اندر حرم بستری — سران از برون در جهانگستری

پس از بیست و نه سال شاه ژند — که گه در طرب بود و گه در گزند





هزار و صد و شش ز هجرت گذشت
که با حسرت از دار عبرت گذشت

سلطنت سلطان حسین بن سلیمان صفوی

شنیدم که شه داشت دو نور عین
یکی بود عباس دیگر حسین

در آندم که در حالت احتضار
همیداشتی مرگ را انتظار

چنین گفت با بهروران سران
که رفتم من از ملک چون دیگران

اگر ملک خواهید و آرام و رام
نباشد شما را جز این مرام

بشاهی گزینید سلطان حسین
بتختش نشانید با زیب و زین

وگر آنکه جوئید نام و شرف
ز خود راندن دشمن از هر طرف

عنان را بعباس شه بسپرید
بگفت این و رخش ز قالب پرید

پس از وی بزرگان شد انجمن
هوس ران امیران نا مؤتمن

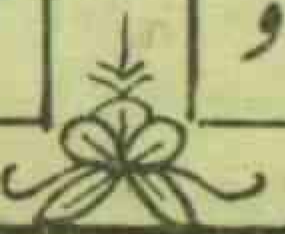
بسلطان حسین عهد بستند سخت
نشاندندش از شور بختی بتخت

چو سلطان حسین گشت ایرانخدا
نگشت او ز دستار بندان جدا

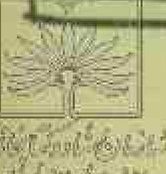


بپوشید چشم از رخ شاهدان | بکوشید در صحبت زاهدان
ز بس رونق زرق و سالوس داد | بباد آنهمه نام و ناموس داد
همه کیس و دم از زهد و طامات زد | ره شه بکشف و کرامات زد
بهر جا که بد فتنه جو طالبی | درون رفت در جامه عالمی
شدند اهل دستار و دستور ملک | همه واقف از راز دستور ملک
نهادند از حد خود پای پیش | پریدند ز اندازه خویش بیش
از آن رو یکی آتش افروختند | خود و خلق را بال و پر سوختند
بلی هر که از زی خود شد بدر | بنص نبی خون او شد هدر [2]
که رندان همه درد مندان شدند | بآیین دستار بندان شدند
مساجد همه بیت اشرار شد | معابد همه کان اشرار شد
سخن مختصر آن شه ساده دل | بقول زنان آنچنان داده دل
که گردید بگمان کز دعا و ثنا | شود دشمن دین و دولت فنا

[2] تن‌ها سادی و امیر و اتن بجای رسانیده کار آزمون

بندگشت

کند ساعت نیک دفع بلا / منجم کند رفع قحط و غلا

دگر مرشدی حلقهٔ ذکر بست / بنیک ورد صید خویش خواهد بشکست

بنفرین مجازات اشرار خواست / ز دزدان بدنام اقرار خواست

ندانست اینرا که شخص نبی / که شد وحی بر او کلام نبی

سپه راند و رزم آزمائی نمود / بتدبیر گیتی خدائی نمود

همانا گمان کردی از ابلهی / که اینست حکم رسول اللهی

وزین کشته غافل که دزد دغل / بباید ببیند سزای عمل

چه قاضی چه قطب و چه والی چه شاه / چو ندهد مجازات اهل گناه

کند کار البته گردد جری / نهد پای در وادی خودسری

رسید این خبرها به اطراف ملک / بشورش در افتاد اکناف ملک

ز لزگی و داغی و گرجی و کرد / ز افغان و از اوزبک و برزگ و گرد

بطغیان کشیدند تیغ از غلاف / بمیدان جهاندند خنگ خلاف



ز فرّ نیاکان و ایام پیش | که هر چیز بنهاده بر جای خویش
گذشت از زمانش ده و دو سال پنج | بآرامی و عیش بی‌درد و رنج
نوامیس و عادات کانشه نهاد | سپه را چو شد راسخ اندر نهاد
عنان را سپردند شاه و سپاه | بجامه سپیدان نامه سیاه
گرفت اختر شه ره ریمنی | فلک رفت در خوی آهرمنی
بجائی رسید اختر شه روزگار | که شد کارش از دست و بینش ز کار
بصد ناله و آه و افغان و داد | خود و مردم و ملک بر باد داد
چنان دولتی را که هنگام طیش | کم از صد هزارش نجنبید جیش
شه هند و هم پرتکال و هلند | همان روس و عثمانی و انگلند
نخفته ز شمشیرش از بیم شب | بلرزیده بر خویشتن نیمشب
بصد عجز و ذلت بافغان بمرد | بحسرت و آه و افغان بمرد
زهی مالک الملک یکتا خدای | که او را رسد کبریا و بقای

یکی را دهد عقل و رای و خرد | که گوی ربایت ز میدان برد

بسر بر نهد تاج شاهنشهی | نهد پای بر تخت فرماندهی

بعزم درست و برای رزین | کشد خنگ کشور کشائی بزین

زمانی وده تاسیس دولت کند | جهانی مسخر بصولت کند

یکی را از پس جهل و ناپخردی | نماید چنان بیخبر از خودی

که از سستی عزمی و تن پروری | ز سر افکند افسر سروری

دهد دولت دست داده بباد | بگیتی چنین شاهزادن مباد

کسیرا که یزدان دو خصلت دهد | یقین دان که شاهیش صلت دهد

رسد مژده دولت از آنکه گوش | که هم تیز هوش است و هم سخت کوش

وگر سست عهد است و ناپخرد است | هم او دشمن دولت و هم خود است

عزم است د

بیان سبب انتقال دولت از دودمان صفویه و استیلای افغان

یکی نکته اندر سیاسی کنون | کنم عرضه بر رایت ای ذوفنون



نخستین بد این آنکه این تخت من
بود با همان سبزهای دمن

کسانیکه بمعنی علم و حلم
در آیند در صورت اهل علم

هم آنان که از راه تلبیس و ریو
برآرند از جان مردم غریو

ز رفتار و گفتار آن گمرهان
شود دین و دولت فسرده و ویران

نه آنانکه در ملک و دین رونقند
بدریای تجرید مستغرقند

که آنان چو جان در تن ملت اند
چو عیسی پی رفع هر علت اند

همه دانش آموز و دین پرورند
بملک و بدین سید و سرورند

هشیوار مردان داننده اند
جهان را ز ذلت رهاننده اند

خدا راست ملت بر آن کشوری
که دارد خدا ترس دانشوری

و یا عارفی رسته خودشناس
که یکباره وارسته از خویش و ناس

در خود در آمد شدن بسته است
نه از خلق بل از خودی رسته است

نباشند در بند آزار خلق
نکوشند هر دم باضرار خلق

اشاره
بحدیث ایاکم و خضراء الدمن است
که کنایه از مردمان بی اصل
نجیب خوش ظاهر بد باطن
میش صورت گرگ سیرت است
۱۲

مرا هست روی سخن با خسان — کنم شکوه با کسان ناکسان

کنون شرح احوالشان زیمت — ز اعمال و آمالشان گویمت

سه فرقه است اندر میان بشر — که همواره گردد زیانشان بیشتر

نخست اهل رمل است و فال و نجوم — که آرند بر عقل مردم هجوم

گهی ساعت نیک تعیین کنند — گهی اختر شوم تخمین کنند

گهی گوید از طالع ارتفاع — که گاه زیان است یا انتفاع

کند عزم مردم ز هر کار سست — که وضع فلک در پی رفع تست

ازین دو ذوابه وزان دو ذنب — فلان شب فتد در طرب یا تعب

چو بهرام تربیع کیوان کند — همان به ملک ترک ایوان کند

چو گاه وبال فلان کوکب است — کجا جای جنبیدن موکب است

گه احتراق فلان اختر است — فراغت ز هر کار اولیتر است

همی دم زند از اساس سپهر — که تبدیل باید ز من کین مهر



بباید ز من چاره اش خوشتن / بتدبیر من کاری از آستین

دوم پند را آن افسانه گوی / که در محفل آیند دیوانه جوی

در آیند در مسجد و مدرسه / نمایند در قلبها وسوسه

گهی گسترد دامی از زور ما / که مردم فریبد سوی رما

که از زرق و سالوس و پند و تزویر / بدام آورد خالد و عمرو و بکر

از افسون آن سو جهانند سمند / که آموزد اخلاق نا سودمند

دل خلق ز بیم و دهشت کنند / سخنها ز خوف و ز وحشت کنند

همی گوید از قهر حی علیم / ز باس شدید و عذاب الیم

کنند از عذاب خدا بس ندا / ببرند امید خلق از خدا

به پند افکنند قلبها در هراس / که از حق ندارید پاس سپاس

کنون ز آسمان با کهانی بلا / کند تان برنج و محن مبتلا

ز من بایدش چاره آموختن / برون آید از کنبت اندوختن

سوم فرقه درویش اویسی سرای / همان آنکه خواهان هرزه درای

که خوانند افسانه‌های دروغ / که بگویند از دزد دانش فروغ

گشایند دامی ببازارها / کنند از پی صید بازی‌ها

بنای سخن بر توهم نهند / بسی بیم در قلب مردم نهند

بصد مکر و تلبیس و افسون و ریو / سرایند از جن و پری غول و دیو

بهر دم از آهی هو لا زنند / بتندو و گر کو پس تولا نهند

که از یکدم افلاک بر هم زنم / بیک آه آتش بعالم زنم

گشاد از دم من در این کار بست / بشد در فتادن در آن کار شست

سخن مختصر از این سه گروه / همه ره شوند اهل کیهان ستوه

بویژه گر از زلزله یا کسوف / و یا صاعقه برق و رعد و خسوف

و یا سیل و طوفان و طاعون و باد / که اینگونه آیات هرگز مباد

بهانه بدست آورند این سه قوم / گشایند بر خلق ابواب لوم



نمایند اخلاق مردم تباه / نشانند خلقی به روز سیاه

چو زین هر سه فرقه شنیدی خبر / کنون نیک بگشای چشم عبر

صفی زادگان در نخستین زمان / که دولت بر بودند از ترکمان

فکندند این هر سه را در عوام / که گیرند ذکر قوام و دوام

فزودند هر یک به اعداد شان / که گویند تمجید اجداد شان

سرایند از بهر شان منقبت / دگر غافل از علت عاقبت

از آن نفع عاجل که برداشتند / ضررهای آجل چه بنداشتند

نمودند شان هر یکی پرورش / زن و خانه داد و لباس و خورش

در ایام سلطان حسین انبوه / گذشتند از شه به فقر و شکوه

خوانق شده بست هر راه زن / صوامع پناه همه مرد و زن

همانا که شه زین سه قوم دغا / گرفته چه بهره ز روز وغا

که دادی سپه لشکر از خود راتبه / که بر روی کند ملک و دین را تبه

در ایام سلطان حسین هفتصد هزار فقرا شرار که ملبس بلباس عمایم و لباس شده بودند در صفهان موظف بودند

قضا را در آن عهد ماهی سه چار ... زمین شد بآثار جوی و چار
پدیدار شد ذو ذنب بر سپهر ... چو خون سرخ شد بر فلک چهر مهر
به تبریز آمد یکی زلزله ... که افتاد در مرد و زن ولوله
بدانسان که هشتاد بار هزار ... سپردند جان زیر آوار زار
در آنحین فتوری به بنیان فتاد ... که شوری بمغز دلیران فتاد
ز یکسوی لزگی ز یکسوی کرد ... دگر سوی ابدالی افغان گرد
ز سوی دگر ازبک کینه خواه ... بتاراج و غارت کشیده سپاه
گذشته از این خسرو روم و روس ... سپه رانده هر یک ببر مرز و بوم
خطاهای شه یا که حکم قضا ... همانا چنین کرده بود اقتضا
که بیرون رود ملک از این خاندان ... تو از این دو هر یک که خواهی بدان
فرومانده در کار سلطان حسین ... که یارب چه سازد بدین شور و شین
همی خواست از این سه فرقه مدد ... که بودند سیصد هزاران عدد

در ایام شاه سلطان حسین سیصد هزار نفر از اشراری که بلباس ارباب عمایم و طیالس در آمده بودند در اصفهان موظف بودند
۱۲



فتادند ایشان میان عوام | بتدویر اندر فریب انام

نمودند طعنهای مردم ضعیف | ز دانا و کانا و وضیع و شریف

یکی خوانده خود را خدیو زمین | که هر چیز خواهی طلب کن ز من

یکی دم ز غیب الهی زدی | بمعنی یکی کوس شاهی زدی

یکی گفت آثار خونریزی است | یکی گفت قهر و بلاخیزی است

یکی توبه فرمود مر عامه را | بمنبر بپا کرد هنگامه را

گشادند در کوی و برزن همه | در خوف بر مرد و بر زن همه

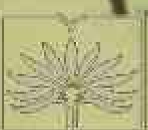
شکستند پیمانه بشکسته عهد | که در توبه کوشش نمایند و جهد

شد انگونه متروک کاس الکرام | که شد نام انگور بردن حرام

زناکاره کردند بیرون ز شهر | که اینک عیان گشت آثار قهر

که افغان گروه آدمی خواره اند | بتن بر زری و آهن بدل خاره اند

نکردند اگر چاره ارباب دلق | نیابد علاجی ز غوغای خلق



کسانیکه کوس دلیری زنند — بنیرو دم از شیرگیری زنند

چو تا ده جگر شان از خوف و بیم — چو گندم رخ کاهی و دل دو نیم

سپاهان که بود آن زمان استوار — فزونتر ز شش لک در آن خانوار

سند تا براین گفته محکم کنم — حوالت بسر جان ملکم کنم

که هر خانوار ار بود پنج تن — شود شش کرور اندران انجمن

دگر عهده بر شخص گوینده است — نه بر مرد تاریخ جوینده است

بگویم نباید بکس پس داد پند — که گه گه بود پند بهتر ز بند

بگوش نیوشا نصیحت در است — ولیکن نه از هر خبرجو در است

که دلهای مردم هراسان کنند — که مشکل بر آنان هر آسان کنند

بهر حال این کشور اصفهان — که خواندندش آنعهد نیم جهان

ز افسانه زار خوانیدگان — ز نادانستنی ره نمائیدگان

ز اختر شناسان هر ره درای — ز دفتر نویسان یاوه سرای



زبس خاطر مردم آزرده شد / دل اهل ناورد افسرده شد
بیک مشت افغان بی پا و سر / نماند از چنان شهر معظم اثر
بر آورد از آنان گروهی دمار / که کم بود از ده هزارش شمار
کنون گویمت شرح آن داستان / که از وی بجا مانده از باستان

بیان نسب افغان و سبب آمدن افغان باصفهان

چنین گفته دانای دانش پژوه / که نسل یهودند افغان گروه
مگر در زمان رسول انام / ز ایشان یکی مهتر قیس نام
بگفتار پیغمبر پاک رای / ز روی صفا گشت آئین گرای
نبی نام او بود عبد الرشید / فرستاد سوی قبیله و حشید
همه قوم دعوت باسلام کرد / ره و رسم اسلام اعلام کرد
قبیله وی از اهل ایقان شدند / پذیرای اسلام و ایمان شدند
چهل سال رفته ز هجرت بمرد / چنان زین جهان نام نیکو ببرد

پژوهنده یعنی طلب کننده و جستجو نماینده

یعنی گروه و قوم

که تا این زمان هست هر صد سدو | بفخر و شرف نسبت خود بدو

چو دانستی این را یکی دار گوش | بگفتار داننده تیز هوش

که چون داد کر شهریار سترگ | جهاندار عباس شاه بزرگ

مسخر شدش کشور قندهار | بدو برد افغانخند از نهار

غلیزائی افغان و ابدالیش | چنین پای شد بر در عالیش

دو مهتر بر ابدالیان شد گماشت | یکی احمد آن یک سدو نام داشت

سدو در هنر دست از احمد ببرد | پس از چند گاهی که احمد بمرد

سدو بست بر نظم افغان کمر | بنیکی چنان نام او شد سمر

که افغان شمارند ز بس احترام | شتیره سدوزائیان را احترام

چنین بود تا عهد سلطان حسین | فتاد اندر افغانیان شور و شین

غلیزائی از قندهار و هراه | سدوزائیان از سجستان فراه

هم ابدالی و هم غلیزائیش | بپا شد لوای فلک سائیش

سدو
جد طایفه سدوزائی از طوایف
افغان ابدالی است چنانکه
همین جا ذکر شده است و احمد
شاه درانی جد سلاطین افغانی
معاصر نادرشاه از همین طایفه
است

هراه
شهر هرات است که بیاد ها
مرده نوشته میشود و تا
هم بندرت گاه گاه قافیه
میشود



علی الجمله شه نظم افغان سپرد
بگرگین گرجی سپهدار کرد

چو گرگین روان شد سوی قندهار
چنان صیت جورش گرفت اشتهار

که گرگین بماندی افغان گروه
که از جور گرگین نبودی ستوه

چو گرگی که افتد میان رمه
بافغان در آورد افغان همه

ز جورش چو ناچار و مضطر شدند
سوی میرویس کلانتر شدند

ز قوم غلیزائیان میرویس
که خود را شمردی ز افغان رئیس

یکی نامه بنوشت و پس با دلیل
نمود او بدربار ایران گسیل

که از جور گرگین تظلم کنند
مگر شه بر آنان ترحم کند

بگرگین پر کین رسید آگهی
گرفت از جفا ویس را ناگهی

کشیدش به بند و ز راه نهان
فرستاد او را سوی اصفهان

از این رو ز بودش گروها اشت
که بسیار ز افغان هوا خواه داشت

چو در اصفهان میر آورد رخت
شد از هدیه چون میوه آور درخت

معنی لغت

میرویس افغان غلیزائی
باگرگین خان گرجی سردار
افغانستان و والی قندهار

بارگاه دولت روس آمدند — فتنه‌کیشش با شه نمودند یاد
برشوه زبان امیران خرند — بعشوه دل شاه ایران خرند
زگرگین گرجی شکایت نمود — زافعال زشتش حکایت نمود
ز شاه و سپه تا فقیر چون آگهی — که غرقند در غفلت و ابلهی
سفیری که گرجی زبانان روس — قضا را بدربار شاه ادبوس
چنین شهرت انداخت پیر و پس — که گرگین بشوم برتر از طویس
برانگیخته دولت روس را — که در ملک ایران زند کوس را
زبس فتنه کرد آنجهان گرم و سرد — زگرگین دل شاه گردید سرد
نمود آخر آن شیر صورت چو گرگ — یکی حیله در کار گرگین بزرگ
ز شه رخصت حج خانهٔ خدا — گرفت و برآورد آنجا ندا
بد مذهب شیعه را وانمود — هم از سنیان کسب فتوا نمود
که این فرقه شایستهٔ کشتنند — همه اهل گمراهی و بدعتند

طویس مغنی

یکی از مغنیان عرب است
که بشآمت ضرب المثل است
و در امثال عرب اشام
من طویس معروفست

۴۰



کند هر که با این جماعت جهاد ... روانه کند شان ببئس المهاد
کشندشان ثواب سعادت برد ... شود کشته اجر شهادت برد
وز آنجا درآمد بدربار شاه ... ز شه حکم صادر نمود اشتباه
که بر رغم گرگین گر کینه جوی ... بود مهتر قوم بی گفتگوی
چو آمد دگر باره در قندهار ... گذشت از فلک ویس را اشتهار
مگر ویس را بود دختی چو حور ... ازاو دخت را خواست گرگین بزور
دو چیله بر روی گرگین گشاد ... بدو گفت زین وصلتم ننگ شاد
بپیوند تو از شرف تن دهم ... بتو دختر خویشتن من دهم
یکی دخت بیگانه خانه زاد ... بکابین گرگین دیوانه داد
سپس انجمن کرد میران قوم ... گشاد او زبان را بتشنیع و لوم
که تا چند باید بخواری مقام ... بباید ز دشمن کشید انتقام
قوی بست پیمان بدان انجمن ... که شرکت نمائید در رنج من

موافقت میرویس و گرگین خان و وصلت نمودن و مکر کردن میرویس با گرگین خان

که گرگین کشم رفع ذلت کنم ‏ ‏ ‏ زخود وز شما دفع علت کنم

بپرداخت خانه ز نامحرمان ‏ ‏ ‏ که داماد خود را کند میهمان

گروهی نشاندند اندران زیر بن ‏ ‏ ‏ که بروی کشایند تیغ از کمین

پس آنگاه گرگین سوی خانه برد ‏ ‏ ‏ بدست گروه کمینگه سپرد

کشیدند حالی بر او تیغ تیز ‏ ‏ ‏ نمودند با دشنه اش ریز ریز

چو زین یافت سلطان حسین آگهی ‏ ‏ ‏ فرستاد ناصح سوی شیر ابلهی

دو نوبت دو تن ناصح نیکخواه ‏ ‏ ‏ بر میرویس آمد از نزد شاه

که ترک خطا گوید و سرکشی ‏ ‏ ‏ که حاجت نیفتد بلشکر کشی

نپذرفت و پیچید اندر لجاج ‏ ‏ ‏ نتابید روی از ره اعوجاج

فرستادگان هر دو را بند کرد ‏ ‏ ‏ که آماده ام اینک اندر نبرد

شه بیخرد تا چنین کار ساخت ‏ ‏ ‏ در آن فترت اورنگ بیکار ساخت

بناچار بنوشت شاه از عراق ‏ ‏ ‏ که جیش خراسان کنند اتفاق



مامور شدن خسرو خان گرجی برادرزاده گرگین خان بسرداری ایالت قندهار و کشته شدنش

سپاه خراسان گشد کین از او | برو دست یافت و نگین از او
بجنبش در آمد ز طوس و هری | سپاهی قوی پنجه در قاهری
بیک حمله میر آن سپه را شکست | سر دشمنان زیر پا کرد پست
سبک مغز دارای ایرانخدای | بناچار آخر چنین زد رای
که با خسرو گرجی پاک زاد | که گرگین بد او را برادر نژاد
مهیا کند لشکر از هر کران | فرستد بمیدان سپاهی گران
بخسرو سپه داد راند بجنگ | که بر میرویس او کند کار تنگ
سپهبد بیاسود لیل و نهار | همی راند تا کشور قندهار
ز یکسوی خسرو سپهدار شاه | ز سوی دگر میرویس و سپاه
نخستین سپهدار شاه شکوه | ظفر یافت بر قندهاری گروه
همه قندهاری فراری شدند | بشهر از هزیمت حصاری شدند
سخن میرویس از مدارا سرود | سپهبد نیامد ز کینه فرود

سپهدار

سپهدار ایران چو شد سخت کوش
ز کین خون افغان در آمد بجوش
چنان سخت چون کوه فشردند پای
که کندند بنیان خسرو ز جای
بر ایرانیان تاختند افغان چنان
که گیتی بر آنان شد افغان کنان
ز اسپهبد لشکر سی هزار
بدر برد جان هفتصد تن نزار
دگر باره رستم بفرمان شاه
سوی ویس راند از سپاهان سپاه
برستم چنان تاخت هم ویس تیز
که رستم بینداخت تیغ ستیز
چنان یافت پس میرویس اشتهار
که شد نام او والی قندهار
دگر داشت در سر خیالی محال
نمانش فزونتر ز سالی مجال
بمرد و شد از وی برستم سلف
برادرش عبدالله آنکه خلف
سپس افسر میر عبداللهی
بگردون برآمد بافغان شهی
بر این او و عبدالله اندیشه اش
که هم صلح و مدارا شود پیشه اش
نه رزم و ترک مبارا کنند
بدارای ایران مدارا کنند



بر این شرط کردی نخواهند باج | نخواهد شه از ملک افغان خراج
در آن بوم لشکر نیارد همی | بنسل وی افغان سپارد همی
غلیزائی افغان چو آگه شدند | ز تدبیر عبد اللهی تن زدند
ببستند با میر محمود عهد | که در جنگ کوشش نمایند و جهد
چو عبد الله آمد چنین متهم | بفرمان محمود شد کشته هم
یکی شور در قندهاری بخاست | که محمود بن ویس افغان جداست
ز ابدالیان هم در آن گیر و دار | قد افراخت آزاد افغان بدار
یکی آتش افروخت آزاد خان | گرو شد خراسان سیه چون دخان
هری را بنیرو خود آسان گرفت | سپس راه فتح خراسان گرفت
همانسال ز اعراب مسقط زمین | گشادند جمعی کمان از کمین
جزایر بنادر خلیج عجم | گرفتند تا ساحل ملک جم
چو محمود زین فتنه ها شد خبیر | همی خواند خود را امیر کبیر



یکی لشکر انگیخت ز افغان گروه … که ابر نخندد ار انماید ستوه
ز راه بیابان و از ریگ زار … شد او دشت پیما و هامون گذار
نخستین سپه سوی کرمان کشید … وز او کار کرمان بهجران کشید
بخواب اندرون اهل آن بوم و بر … که وارد شد آن همشب بیخبر
همه اهل کرمان ز برنا و پیر … بخون کرد غلطان صغیر و کبیر
بیغما و غارت برآورد دست … عمارات آن کرد چون خاک پست
جفائی ز افغان بکرمان رسید … که تا آسمان آه و افغان رسید
یکی قلعه افکند آنجا اساس … که خوانندش اکنون بدان نام ناس
که گر از سپاهان آری شود … بمحمود قلعه حصاری شود
بفرمود شه تا که لطفعلی … ز عباسی آید بکرمان بلی
سپاهی چو پیلان مست آورد … بمحمود افغان شکست آورد
ز بندر چو اسپهبد نامدار … بیاید بکرمان پی گیرودار

قلعه محمود
یکی از محلات پست کرد نشین
که سفله و اوباش و بیشتر
زنان فاحشه در آن
سکنی دارند

۱۲
لطفعلی خان داغستانی برادر فتحعلی
خان داغستانی بود که در آن
زمان فتحعلیخان سپه سالار
و وزیر اعظم بود
۲



چنان صف محمودی از هم درید | که تا قندهارش ز کرمان براند
بکرمان ولی جور پرداز شاه | چنان کرد احوال مردم تباه
که از بسکه بر خلق بیداد رفت | ستمهای محمودی از یاد رفت
بشیراز آمد امیر کبیر | که باشد ز کرمان و بندر خبیر
سپهبد بشیراز اندر شده | نگهبان کرمان و بندر شده
که ناگاه در کشور اصفهان | فکندند از حکم شاه جهان
برادرش دستور فتحعلی | بکوری و خواری و تیره دلی
دل و دست اسپهبد از کار رفت | نه دیگر برزم و نه پیکار رفت
در این شاه از عقل و دانش تهی | ببین ابلهی و نظر کوتهی
که کرد اینچنین دم ز نابخردی | بد این گونه اسپهبد اعیان بدی
چو بشنید محمود افغان نژاد | در کینه بر شاه ایران گشاد
یکی لشکر آراست خنجر گذار | بیاورد ایرانخدا سی هزار

مقصود از امیر کبیر لطفعلی خان نسبت که همیشه که ملاباشی و حکیم باشی بتحریک عبدالله والی عربستان ببالین شاه رفته و برادرش فتحعلیخان داغستانی را متهم کردند باینکه با جماعت اکراد معاهده کرده که شاه را بکشد و فردا صبح سه هزار سوار کرد باصفهان حمله خواهد برد شاه حکم بکشتن فتحعلیخان کرد لیکن دشمنانش اول او را کور کرد و در شکنجه کشیدند که اموال خود را بروز دهد همینکه صبح شد اثری از سواران کرد نشد شاه بشک افتاده و حکم کرد که دست از او باز دارند و بمعالجه زخمهای او پردازند و بر احوال او گریست و دانست که حیله گری است

کشید

کشید از سجستان بکرمان سپاه
وز آنجا بیزد آمد آن کینه خواه

سپس راند از یزد در اصفهان
پی کارزار خدیو جهان

شه بخت برگشته سلطان حسین
در افتاد در کشورش شور و شین

بجنگش شه با سران رای زد
سخن هر کس آری ز هر جای زد

بشاه اینچنین گفت دستور زار
که محصور باید شدن در حصار

که در جنگ محصور افغان گروه
شود خوار و زار و زبون و ستوه

پناهنده در برج و باره شویم
پس آنگه پی راه چاره شویم

بتوپ و تفنگ و دلیران شهر
بریزیم در کامشان زهر قهر

اگرچه همین ره که دستور جست
بد از روی تدبیر و رای درست

از ایرا که افغان نبد مرد کار
ز بی آلتی در نبرد و حصار

نه توپ حصار افکن و نه تفنگ
چسان ایستد با حصاری بجنگ

بر آشفت از این رای میر عرب
که شه را دلالت کند بر هرب

لشکر کشیدن محمود افغان با صفهان بجنگ شاه سلطان حسین صفوی ۱۲

مقصود از دستور علیقلیخان وزیر شاهوست که آن زمان پس از فتحعلیخان داغستانی وزیر اعظم و اعتماد الدوله بود

مقصود از میر عرب عبدالله خان والی عربستان است که بمکر وحیله او سبب استیصال خانواده صفویه شد ۱۲



بباید برون رفت رزم آزمای ... باقبال دارای گیهان خدای
پسندید این رای بی اعتبار ... زمیر عرب شاه والا تبار
کشیدند لشکر پی کارزار ... بمیدان چل و پنج تا ره هزار
شگفت اینکه فرمود اختر شناس ... گرفتیم از حکم اختر قیاس
بباید دو شش فرسخ از شهر تاخت ... در آنجا یکی عرصه رزم ساخت
که یابد ظفر شه در آن سرزمین ... وگرنه شکست افتدش گفتیم این
قضا را ندادند افغان مجال ... بشش فرسخی شد جدال رجال
یقین شد از آن حکم اختر شمار ... گران لشکر افغان برآرد دمار
ز حکم ستاره شمار زمان ... که ایکاش بودش بریده زبان
سپه را دل و دست رفته ز جای ... هراسان بمیدان نهادند پای

جنگ افغانی و ایرانی در نزدیکی اصفهان و شکست ایرانیان

و استیلای محمود افغان بر اصفهان

سپاه از دو سو صف بیاراستند   گشادند بازو و کین خواستند
ز یکسو جوانان نوخاسته   بدیبای زیبا تن آراسته
براحت غنوده بآسودگی   نداده دمی تن بفرسودگی
بگردون کشیده سراپردها   نشسته در آن سایه پروردها
ستوران فربه قوی پیکران   بزین مرصع گران تا گران
بزربفت جامه بپوشیده تن   کلاله فشانده چو مشک ختن
ز یکسوی افغان پرخاشجوی   همه خشمگین و همه تندخوی
زه چین بر ابروی چالشگری   دو دیده فرو رفته از لاغری
همه کهنه جامه همه ژنده پوش   همه سست کیش و همه سخت کوش
ز عیش و ز راحت ندیده نشان   نخورده بجز خون گردنکشان
چو دو پاره چوب از ستم ناتوان   ندیده بجز تیغ و تیر و سنان
دو لشکر شدید اینچنین روبروی   همه چیزشان ضد هم مو بمو



یکی نازپرورد عیش و رفاه — یکی سینه پر درد و دل کینه خواه
یکی کرده تزیین زین و فرس — یکی را بزینت زبودن هوس
یکی کرده خود را بزیور بزک — یکی رانده بر سلب زیور یزک
یکی بسته دستار ابریشمین — یکی چشم بر آن که دستم ازین
نمودند چون عزم رزم از دو سوی — دلیران کند آور نامجوی
شد از میر محمود در کارزار — سپاهانیان زابسی کارزار
یکی حمله بر توپخانه فکند — که بنیان توپ افکن از جای کند
بدان توپ پس ره بر آتمان گرفت — ره طیش بر عیش رانان گرفت
زشمخال و خمپاره و توپ و تفنگ — ندید اصفهانی مجال درنگ
شه و لشکر او فراری شدند — بشهر سپاهان حصاری شدند
بغارت نمودند افغانیان — همه ساز و برگ سپاهانیان
دگر ره زد اینگونه دستور رای — که باید نهاد اصفهانرا بجای

بزک بباء موحده معنی زینت زنان
یزک بیاء مثناه تحتانیه بمعنی مقدمة الجیش و پیشرو لشکر

بقزوین

بقزوین سبک راند و تدبیر کرد / عدو را بتدبیر تدمیر کرد
دگر باره سالار قوم عرب / چنین گفت کز لطف و تایید رب
بگوییم سهل دشمن گران سنگ / نماییم اندر سپاهان درنگ
نخواهیم جز اندر اینجا قرار / نکاهیم مقدار شاه از فراز
زگفتار والی فرو شد سرور / بشهر اندرون رفت شاه از غرور
شه ناخردمند محصور شد / بر او میر محمود منصور شد
بفرمود تا حومهٔ اصفهان / ده و قریه و قصر و باغ شهان
کشند اهلش و جمله ویران کنند / عمارتش از بیخ و بنیان کنند
بر اهل قری بس تطاول رفت / همه قوتشان در چپاول برفت
سوی شهر راندند اهل قرا / شه گول شد شاد از این جرا
ندانست کان ازدحام عوام / بشهر آورد عاقبت قحط عام
پس آنگاه محمود از روی قهر / فرو بست بر مردم اطراف شهر



ره بستند راه شد آمد چنان / که شد مایهٔ تنگی آب و نان
نه راه ذخیره بشهر آمدن / نه نیرو و یارای آمد شدن
سپس حمله بردند بر شهر سخت / سراسیمه شد شاه برگشته بخت
که بر احمد آغای خواجه سرای / یکی حمله بر جیش افغان خدای
بنیرو عدو را فراتر نشاند / بجای خود آن فرقه را بنشاند
چنان تاخت احمد بمحمود چست / که شد کار محمود ازان سخت سست
ز روی مدارا دم از صلح زد / که ما را چنین آشتی میسزد
که کرمان خراسان و هم قندهار / کند شه باولاد من واگذار
بمن دختر خویش کابین کند / که کور از حسد چشم بدبین کند
دهد نیز پنجه هزار اشرفی / سپس من شوم یار آل صفی
نپذرفت و محمود شد سخت کوش / در آورد افغان سپه را بجوش
که گیرد سپاهان بقحط و غلا / بتنگی کند اهل آن مبتلا

احمد آغا اعتماد الکرم در آن زمان بیگلربیگی شهر اصفهان بود

فرو بست زآمد شد آنگونه راه | که شورید خلق سپاهان بشاه
رعیت نمودند غوغای عام | حرم پر شد از ازدحام عوام
دگر احمد آغا برانگیخت جنگ | کمر بست و بگشاد بازوی جنگ
گشود او بعامه زبان عتاب | چنین کرد با اهل شورش خطاب
که رو با عدو رزم باید کنون | نه بر شاه شورید اندر درون
بگرداند از روی سیل را | بر افغان سپه راند آن خیل را
همانا در آن گیرودار عوام | عرب را بلغزید پای قوام
ببارید احمد بر ایشان تفنگ | که بهر چه دارید سستی بجنگ
بشه گفت میر عرب قصه را | بیفزود در قلب شه غصه را
باحمد خشن گفت شاه درشت | که باید چرا لشکر خویش کشت
ز شه احمد آغا چو خواری ببرد | بخانه شد و زهر خورد و بمرد
ز مرگش فزون شد از افغان امید | دل مردم از شاه ببرید امید

میر عرب
همان عبدالله خان والی
عربستان است که بعقیده
جمعی از مورخین اهل عربستان
حسب الاشاره او در جنگ
تهاون و سستی کردند و فرار
نمودند
۱۲



چو مرد احمد آغا از آن زهر قهر ... ره چاره شد بسته بر اهل شهر
فتادند مردم بقحط و غلا ... بدانگونه بالا گرفت آن بلا
که شد لاشه اسب و استر اشتر ... پی قوت همسنگ یاقوت و در
دگر قرص نان جو بنی جوان ... بدیدی بهادی و ارزان روان
بلای غلا تا بدان سان رسید ... که حیوان نماند و بانسان رسید
چنان جوع خوفی به لبها فکند ... که ما در دل از جان فرزند کند
پدر گشت فرزند را ناگهان ... که شد رمقی سازدش در نهان
بروی تن مرده همپایگان ... زکف داده نقد روان رایگان
دگر کس فراری شدی اضطرار ... ندادیش افغان مجال فرار
چو شه دید از افغان چنان هیبت ... دگر از خود و مملکت شست دست
فرستاد تهماسب را اندرون ... بصد خوف و بیم از سپاهان برون
که جوید مگر یاری و یاوری ... فراهم کند جیش کند آوری

پس آنگاه بازادگان عزیز | زن و دختر و کودک بی تمیز
خود و سیصد از سروران سپاه | بپوشید بر خود لباس سیاه
بیکدست مصحف بیکدست تیغ | شتر سکش روان همچو باران ز میغ
بگشتند در ساحت اصفهان | مبیناد دیگر چنین شهجهان
چنان شور در مرد و زن اوفتاد | که آشوب در کوی و برزن فتاد
تو گوئی که آمد قیامت به پیش | فراموش کردند احوال خویش
هر آنکس که شه را چنان بنگریست | دو چشمش بر احوال او خون گریست
گذشت از سر و افسر و تخت و تاج | ز لشکر و کشور و ساو و باج
بیامد بر میر افغان جدای | زخواری سر افکنده بر پشت پای
نیازی شد و دست بر کش نهاد | دل اهل ایران در آتش نهاد
بدست خود آویخت با مسکنت | بدستار او طره سلطنت
که شاهی تو را شاید ای چیره دست | نه آنکو کند اخترش تیر دست



بسال هزار و صد و سی و پنج
سپردند بمحمود دیهیم و گنج
صفی زادگان را اگر بشمری
چو تهماسب را آخرین لشکری
از آنان نمودند ده تن شهی
دو بیست و چهل سال فرماندهی

نشستن امیر محمود غلزائی در اصفهان بر تخت و فرستادن امرای افغان بفارس و عراق

چو شد میر محمود پیروزمند
در آورد سلطان حسین را ببند
بر آمد بملک سپاهان بتخت
ببندند از آنش شاه برگشته بخت
هر آنکس که از پست عهدی خویش
خیانت نمودند بسلطان خویش
گرفت و کشیدش ببند گران
که عبرت گرفتند از دیگران
روانکرد افغانها را سپه یکهی
گروهی بحکم امان اللهی
که تا زد بقزوین و کاشان و قم
کنند از جهان نام تهماسب گم
زبردست خان و امیر محوپس
بفرمود در فارس پس سرکش و بندگو
خود آورد هم با ذنی پایگان
بخوانسار و همدان کلپایگان

امان الله خان
افغان سردار امیر محمود غلزائی
بود

مجوسی بشیراز پابست شد | زبردست آنجا زبردست شد
زجور زبردست افغان سپاه | شد آن شهر محصور تا هفت ماه
پس از هفت مه فتح شیراز شد | زبردست افغان سرافراز شد
زیغما و تاراج و از قتل عام | نماند بر جا ز شیراز نام
فکندند در خاک و خون خوار و زار | بشیراز هفتاد باره هزار
بدانسان تهی گشت از مرد و مال | که هم مرد و هم مال شد پایمال
امان الله آمد بقزوین فراز | مگر کرد دست تعدی دراز
ز بس کرد افغان دمبدم جفا | به بستند عهد و وفا در خفا
که خورد و کلان اهل قزوین همه | بر افغان بشوریدند بی واهمه
کلانتر یکی روز در بامداد | مگر حکم در شورش عام داد
نشستند مردم ببالا و پست | شکستند ز افغان سر و پا و دست
کشیدند قزوینیان زبانگ | بخون بکشیر افغان بی نام و ننگ

زبردست خان افغان و نصرالله خان رئیس مجوسهای کرمان بود که محمود با خود باصفهان آورد و نصرالله خان در شیراز کشته شد العبد احمد ۱۲

فتح کردن زبردست خان افغان شیراز و قتل عام و غارت نمودن ۱۲

شوریدن اهل قزوین بر امان الله خان افغان و فرار او باصفهان ۱۲



امان الله افغان کنان بی امان — ز قزوین بدر برد رخت آن زمان

شورش اهل خوانسار بر افغانان ۱۲

همین گونه شورش بخوانسار شد — که زان بخت افغان نگونسار شد

ز سوی دگر قیصر روس و روم — کشیدند لشکر بهر مرز و بوم

بمحمود افغان چو شد آگهی — چو از این خبرها رسید آگهی

بفکر خود و کار خود شد فرو — که گردنکشان را دهد کیفر او

امان الله از فارس چون جان رهید — سوی اصفهان نزد محمود رسید

بگاه ورودش ز نامنصفی — سران و بزرگان آل صفی

هم اعیان و ارکان اقلیم جی — طلب کرد از بهر تشریف وی

کشتن محمود اهل اصفهان را ۱۲

یکی بزم شاهانه آراست راست — گروهی ز هر گونه آنجای خواست

ز اسپهبدان و سران بزرگ — امیران لشکر جهان سترگ

جوانان نشاندند بسیار و کین — بمهمان نوازی در آنجا کمین

چو شد جمع در محفل آن انجمن — سراسر بکشتندشان تن بتن

دگر روز افغان آن مرز گشت ... که حشر دراز پی باز گرد درشت

از آن پس دگر کار یکرویه کرد ... سپاهان پر از ناله و مویه کرد

یکی آتش افروخت از قتل عام ... که برخاست دود از نهاد عوام

سر افشاند تا پانزده روز تیغ ... ز انسان بدانسان که باران ز میغ

دگر عاجزی خوار و زار و زبون ... بجا ماند گرد از سپاهان برون

ز بیداد افغان بیا مردمی ... سپاهان تهی گشت از آدمی

ز کرمان و شیراز و کاشان عراق ... بر افلاک شد ناله الفراق

سپس آمد با لشکری سی هزار ... بکهگیلویه پی کارزار

ز ناسازگاری آب و هوا ... فرو ماند لشکر ز برگ و نوا

چنان رنجی افتاد در لشکرش ... که مردند مردان جان لشکرش

ز شومی که نصرت نشد روز بیش ... نشد فتح حاصل بهر رو ز پیش

روانگشت در ساحت اصفهان ... بشب گشت وارد ولی در نهان



رفتن محمود از صفاهان بیزد

سوی یزد راند از ره حرص و آز / که در یزد پا زد در آز باز
اگر چه بکوشید از اندازه بیش / نرفتش در آن شهر کاری ز پیش
در آن دو سفر سخت شرمنده شد / مگر نزد افغان سرافکنده شد
زمانه بر او سخت ناساز شد / ز هر سو در فتنه باز شد
ز یکسو تهماسب کوفت کوس / ز سوی دگر خسرو روم و روس
گذشته از اینها ز کردار زشت / درود آخر آن بد منش آنچه کشت
بشورید افغان ابر سر بسر / که عم تو راهست اشرف پسر
که هم شه نژاد است و هم شه نشان / تو او را ولایت العهد نشان
فرو ماند محمود از این کار ریش / پدر کشته را چون دهد جای خویش
فرا رفت در کنج خلوت درون / دو هفته نیامد از آنجا برون
که اصلاح کار از ریاضت شود / مگر روحی از غیب افاضت شود
ز بس کرد از خلق بیگانگی / کشید آن ریاضت بدیوانگی

بدیوانگی گشت آن کینه‌خواه ... چهل تن ز شهر او کان بیگناه

بجایی رسید آخر آن درد و رنج ... که غافل شد از فرهٔ تاج و گنج

ز بس پیکر خود بدندان بکند ... مگر مادر او را بزندان فکند

بگشتند یا مرد از آن رنج سخت ... باشرف سپردند پس تاج و تخت

بشاهی بسر برد آن بدسگال ... بجور و ستم چار مه کم سه سال

سلطنت امیر اشرف بن میر عبدالله بافغان

چو اشرف برآمد بتخت شهی ... بداد او بسلطان حسین آگهی

که بر تخت خود اینک از نو بیای ... که من مر ترا سرفشانم بپای

نشد رفت آنشاه خونین نهاد ... سر بیشرفرا باشرف بنهاد

ولی شد بپا موج زن فتنها ... ز هر سو چو دریای بی انتها

یکی کوفته کوس در قندهار ... یکی در هری یافته اشتهار

سجستانی اندر خراسان بجوش ... ز یکسوی ابدالیان در خروش

حسین علیزائی برادر محمود بر قندهار مستولی شده و الله‌یار خان هرات را متصرف شده بود که عاقبت نادرشاه او را کشت و ذوالفقار خان ابدالی در فراه و ملک محمود سیستانی در سیستان بود که آخر نادرشاه افشار همه را کشت



دگر سوی عثمانیان اند به جیش ... سوی اصفهان با دل بطش و طیش

بهم بسته عثمانی و روس عهد ... که در نظم ایران نمایند جهد

نشانند تهماسب را بر سریر ... در ایران نمانند نام از شریر

علی الجمله اشرف چو بر شد بتخت ... نخستین بمحمودیان تاخت سخت

سپس قلعه ساخت در اصفهان ... که در آن خزد در دم ناگهان

سفیری باسلامبول راند پیش ... که ما همسکر و هم هر دو بکیش

روا نیست با مسلم مسلم جنگ ... حرامست باشش گر احمد بجنگ

نپذرفت عثمانی این گفته را ... برانگیخت پس فتنه خفته را

سپاهی گرانجان بپاشای کرد ... سپهدار خصم افکن احمد سپرد

بملک سپاهان پی کارزار ... سپه شد روان شصت با ده هزار

که ز اشرف ستانند سلطان نخستین ... بتختش نشانند با زیب و زین

وگر شه ز دنیا برون رخت ده ... بتهماسب پورش سپارند تخت

بطش و طیش بمعنی سخط و غضب و جلدی و چابکی است

نمانند یعنی نگذارند

احمد پاشا سر عسکر عثمانی بود که در اصفهان بجنگ اشرف شکست خورد و صلح کرد



چو اشرف ز عثمانی آن جنگ دید | سر شاه سلطان حسین را برید
پس آنگه برون رفت از اصفهان | ده و پنج فرسنگ با همرهان
فرستاد پس چند تن زاهدان | باردوی دشمن همه رازدان
که تا ناکشیده حسام از غلاف | فتد در میانشان نفاق و خلاف
که ما هر دو عامی و سنی ستیم | مخالف که با یکدگر نیستیم
بتیغی که با یکدگر می کشیم | بدان شیعی و رافضی میکشیم
سفیران در این نکته در گفتگوی | که بانگ اذان راست شد از دو سوی
ستادند هر دو سپه در نماز | گشادند یکباره دست نیاز
که یارب ز ما دفع کلفت نمای | دل هر دو مایل بالفت نمای
در افتاد در رومیان همهمه | ببستند پس عهد با هم همه
که ترک لجاج و مبارا کنند | باردوی اشرف مدارا کنند
سپهبد چو آگه از این حیله شد | تو گفتی ز آتش پر از ویله شد



بفرمود در حال آهنگ جنگ — که علت نگردد فزون از درنگ

چو عزم سپهبد به پیکار شد — دل و دست عثمانی از کار شد

از این حیله کاندر میان اوفتاد — مگر ضعف در رومیان اوفتاد

هراسی ز اشرف بدلها نشست — بیک حمله عثمانیان را شکست

چو اشرف مظفر شد اندر نبرد — ز خصم فراری دگر پی نکرد

که ایشان همه مسلم و مؤمنند — بکیش و بدین متحد با منند

اگر بشکنم صفشان بارها — کنم مالشان رد اسیران رها

چو رومی از او این فتوت بدید — دگر رزم اشرف مروت ندید

سخن را آشتی آمد اندر میان — نمودند صلح اشرف و رومیان

برافراخت پس رایت قاهری — سوی قندهار و خراسان بری

در این حین باشرف رسید آگهی — که تهماسب شه کوفت کوس شهی

بر آن شد که راند سپاهی گران — سوی استرآباد و مازندران

که شد موج زن قلزم قاهری   ز سرپنجهٔ قدرت نادری
نه اشرف بجا ماند و نه اشرفی   نه روم و نه روس و نه آل صفی
از آن دم که افغان شیطان نهاد   بعزم ستم پا در ایران نهاد
که شد هفت سال امتداد زمان   ندید اهل ایران نشان از امان
ز بیداد افغان و از ظلم روم   که بر باد داده بُدند مرز و بوم
گذشته ز تاراج و یغمای مال   که نتوان از آن بیش داد احتمال
ز ایرانیان بس بیک کشته شد   بخون خود از ظلم آغشته شد
که دارای افشار نادر قلی   بمیدان جهانید خنگ یلی
بپرداخت ایران ز گردنکشان   نماند اندر آن از ستمگر نشان

بیان معنی واقعی نجابت و رفع نکوهش از نادر و سختیهای او

اگرچه نجیبان نسبت پرست   نیاکان نادر شمارند پست
هم او را شمارند در جنگ و جوش   بسی سخت گیر و بسی سخت کوش



تهجین
تقبیح کردن و زشت گفتن

من اکنون نه تحسین نادر کنم	نه تهجین آن شاه قادر کنم
بگویم ندارد نجابت اثر	که ارث از پدر برد خواهد پسر
ز من پرس کارم نجابت ترا	دهم آگهی از نجابت تورا
اگر نیک شد پس تو نیکش بدان	وگر بد تو هم بشمرش از بدان
همانا که از روزگار رسیدم	همان گو همالش تو دانی عدم
باخلاق نیکو و حسن صفات	شده شهره دهر بعد از وفات
که شد فخر نسبت بدو داشتن	سزد تخم مهرش بدل کاشتن
نشاید که این نکته بگرفت خوار	که بنود خبر این مایه افتخار
نجابت بود کسب اخلاق خوب	پس آنکه بدان جذب گردد قلوب
بوصف بزرگی خود آراستن	نکوئی بخلق جهان خواستن
هر انکس که نیکو شدش سلف ها	شود نسبتش فخر هر خلف
تو هم در مکارم بکن پیروی	که در دودمان فخر نسبت شوی

شود خلق بحث اگر مکتسب / شوی مفخر خاندان در نسب

صفات تو گر دید اگر فاضله / شود شخص تو اول سلسله

چو خوش گفت فرزانه استاد طوس / که الحق هنر در لبش داد بوس

فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

ز داد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی

شنیدم که در روزگار رشید / چو بنشست بر دست قصر مشید

ببزم اندرش قوم دانشوران / هشیوار مردم سخن پروران

یکی گفت با اوستاد اصمعی / خردمند فرزانه المعی

بطعنه که افسوس از این مرحله است / که نسل تو از فرقه باهله است

بکاهد ز قدر تو از این همم / که قومت بود در رذالت سمر

بدو گفت دانشور باهلی / مزن طعنه بر من بهرزه دلی

که من فخر دارم بخلق همیم / شرف میجویم ز عظم رمیم

قصر مشید یعنی قصر بلند رفیع

عبدالملک بن قریب اصمعی یکی از مشاهیر فحول ادبای معاصر هرون الرشید بود و المعی یعنی هوشمند هوشیار

عظم رمیم استخوان کهنه



ننازم باجداد بعد از وفات — که فخری ندارد عظام رفات
نه آنانکه اجداد ما بوده‌اند — دو روزی که در دهر بغنوده‌اند
باوصاف نیک از شرف مردند — که امروز فخر من و تو شدند
چرا من کنم فخر از رفتگان — دو صد سال زین پیشتر خفتگان
مگر من نه امروز هستم پدر — چرا همت خود نمایم هدر
بکوشم که حاصل کنم منقبت — که باید ز من زاده‌ام مرتبت
ز من چون شود مفتخر بابله — مرا بشمرند اول سلسله
مرا فخر از فضل و دانش بس است — همین حرف بس گر بنجابه کس است
کسی گر سیاسی خبر باشدش — بکار ریاست نظر باشدش
نکو داند این را ز روی قیاس — که هر کس نهد دولتی را اساس
در آن قوم و ملت که باشد اثر — بقهر و سخط سطوت و اقتدر
که نامش بود دولت مستقل — چو از کس نگردد بنوعی منتقل

عظام رفات: استخوانهای پوسیده

که کشورگشا باید از ابتدا	نباشد ظفر زاده و مقتدا
ندارد دگر نیز از زمان شدید	ز رای سدید و ز باس شدید
بدان کز ترا هست درک و تمیز	که مایهٔ ریاست بود چار چیز
نخستین بود امتداد زمان	دوم اخذ و بطش فزون از گمان
سوم عزم و تدبیر و سدشنی	چهارم سپه رانی است و یلی
شود در کسی جمع چون این چهار	رود بر فلک صیتش از اشتهار
اگر باستانی سخن بشنوی	ز صدر نخستین چو می بشمری
هر آنکس که تأسیس دولت نمود	گزیرش ز باس و بسالت نبود
زد و کشت و بست و گرفت و فکند	بسی خانمان از بن و بیخ کند
پس ار بد بود دیگر آنان بدند	دگر نیک پس جمله نیکان بدند
چه نادره بینی چه دیگر شهان	که تأسیس شاهی کند در جهان
نگوییم که نیکوست ظلم و ستم	که باد استمگر بخاک عدم

اخذ و بطش
یعنی گرفت و گیر و قهر و غضب
و سرکشی

باس و بسالت
شدت و سختی و شجاعت



همین گوییم این جمله یک زمره اند | اگر نیک اگر بد زیک زمره اند
نشاید که جمله نکو شمری | بد از آنجماعت یک و اشمری
کنون حال نادر نمایم بیان | که احوال او بر تو گردد عیان

شرح ابتدای احوال نادر با شاه تهماسب صفوی

همانا چو تهماسب از اصفهان | بقزوین در آمد ز راه نهان
گروهی ز افغان پی او گرفت | ملکزاده هم سوی تک و پو گرفت
بدنبالش افغان چنان تیز راند | که افغان کنان او به تبریز راند
همی جست ز ایرانیان یاوری | ز عثمانی و روس هم داوری
که هر کس ز ایرانی و دیگران | کشد سوی افغان سپاهی گران
کند دفع محمود و اشرفی | سهیم است در ملک آل صفی
شنیدند این گفته همسایگان | جهاندند خنگ طلب رایگان
سوی رشت بست روسی میان | سوی آذرآبادگان رومیان

ز تبریز از بیم رومی گریخت — فلک بر سرش خاک ادبار ریخت

از آنجا بیامد سوی اردبیل — که جویند از هداه سبیل

ندادندش آنجا مجال قرار — سوی استراباد کرد او فرار

پناهی شدند انجا بجوین ولی — بسردار قاجار فتحعلی

سپهدار قاجار نسبت استوار — بمردی مگر همچو سام سوار

مدد کرد شه را بمال و بمرد — سپه راند هر سو بعزم نبرد

پس از نظم اطراف مازندران — چو بردند او را نماز اندر آن

سپهدار قاجار و طهماسب شاه — کشیدند سوی خراسان سپاه

خراسان در آن گه میان دو تن — گرفتار آشوب بود و فتن

یکی سیستانی محمود نام — ملک خوانده خود را میان انام

دگر نادر ترک افشار بود — که سرمست اقبال سرشار بود

چو طهماسب زخیمه درشاهرود — بنادر رساند آفرین و درود

هداه سبیل
یعنی راه نمایندگان

فتحعلیخان
قاجار جد سلاطین قاجاریه
حالیه است

نماز بردن
تعظیم و کرنش کردن

ملک محمود
سیستانی خود را از نژاد سلاطین
قدیم عجم میدانست و بر سیستان
و مشهد طوس و آن نواحی
ایام مستولی شده بود و بعد
[illegible]



طلبکرد از حضرت نادری — مددکاری و یاری و یاوری

شه اندر زمین خبوشان رسید — که نادر چو رعد خروشان رسید

چو با شاه نادر دو روز آرمید — سپهدار قاجار از شه رمید

شه از میر قاجار شد دلگران — بهمدستی نادر و دیگران

گرفت و بکشتش بخواجه ربیع — بر او شد خریف از خز نقش ربیع

چو سردار قاجاریان کشته شد — بخون خود از کینه آغشته شد

همی شاه و نادر بماندند و بس — سپهدار شد نامز نادر پس

برافراخت آنگه بفرقدتنی — یکی خیمه بر چرخ نیلوفری

پس از میر قاجار فتحعلی — زد اندر میان دامن پردلی

برانگیخت بر رزم محمود جنگ — بطوس اندر آمد بآهنگ جنگ

فرو کوفت بر رزم محمود کوس — گرفت او ز دست ملک ملک طوس

ز محمود و اسحق افسر گرفت — ز هر دو برادر پس سر گرفت

کشته شدن فتحعلیخان قاجار و سپهسالار شدن نادر قلی

فری یعنی رسیدا

جنگ نادر با ملک محمود سیستانی و تسخیر مشهد رضوی و کشتن نادر ملک محمود و برادرش ملک اسحق سیستانی را

پس آنگاه همراه تهماسب شاه — بسوی نشابور راندند سپاه

وز آنجا روانشد بمرز خواف — بسنگان و هم غوریان در مصاف

در آن حین ز ناسازگاری بخت — شه و نادر از هم رمیدند سخت

سپهبد بشه قصد پیکار کرد — شه از رزم او سخت انکار کرد

پس شه ز نادر گزید افتراق — سوی آذرآبادگان و عراق

که مانند اندر خراسان همی — بود خاص سرداری نادری

ز بس بود شه را طبیعت سقیم — نفاق و تلون دو رنگی و بیم

بتلقین یاران افسانه گر — بهر دم نمودی خیالی دگر

گهی خویشتن را بران داشتی — که با نادر آمیزد از آشتی

گهی طاغیش خواندی باغیش — خیانتگر و عاصی و یاغیش

ولی نادر از روی تدبیر و حزم — در صلح میکوفت با کوس رزم

اگر طوس پس گر مرو اگر جام بود — که آغاز در فکر انجام بود

رمیدن و رنجیدن نادر و شاه تهماسب از یکدیگر و پس از چندی آشتی و صلح کردن ۱۲

باغی بمعنی مفسد و سرکش ۱۲



بهر حال نزد شاه والاتبار / دم از صلح نادر پس از چند بار
بپیوست با او وجیشی گران / برآراست میدان دیگران
بمازندران و استرآباد راند / بدان سو شتابان تر از باد راند
بآب دم تیغ آتش فشان / درآورد از پا سر سرکشان
برانگیخت پس جنگ را لشگری / بهمراهی شه بملک هری
نخستین چنان تاخت بر دامغان / که ز ابدالی افغان آمد فغان
خود از پیش پس با سپاهی گران / روان گشت با توپ و چالشگران
بفرمود تهماسب را با بنه / پس از ما بسوی هری رو بنه
فرستاد نامه به اللهیار / که اینک رسیدم بیا و بیار
مدد خواست اللهیار از کسان / همی پیکیار اند نامه رسان
گروهی سوی اللهیاری کشید / ورا الله الله یاری کنید
ز هر جا روان گشت از هر دیار / گروهی بامداد اللهیار

اخبار از نمایش و سخنان ۴۴

چالشگر
جنگجو و رزم آزمای

اللهیار خان
ابدالی در آن اوقات در هرات مستولی شده و تمکین از کسی نداشت

بماند

الله یارخان ابدالی در آن اوقات بر هرات مستولی شده و تمکین احدی نداشت

بنادر رسید آنگهی آگهی ز اللهیاری سپه آگهی

روانکرد شه را سوی شاهزاد که با شاهزادان دادشاهی نژاد

خود و لشکر و توپ و تیپ و سوار بسوی هری زود کرد ایلغار

بسرپنجهٔ قدرت و قاهری بر ابدالیان تاخت پس از هری

سپاه از دو سو گشت چون روبروی فکندند جمله بهم از دو سوی

خراسانیان را بلغزید پای که نادر برانگیخت مرکب ز جای

جهاند آن قوی جنگ در جنگ خدنگ چو در کُه پلنگ و بدریا نهنگ

دو تن را ز زین کند و افکند و کشت نهیبی بر ابدالیان زد درشت

که هی هی که عزم و نام آوریست که مردی و یاری و یاوریست

چه جای تن آسانی و سستی است که هنگام چالاکی و چستی است

بجوش اندر آورد خون یلان بشور اندر آمد سر پردلان

تکاور بمیدان برانگیختند با بدالی افغان در آویختند



زد و بست و خست و گرفت و فکند — بیک حمله ابدالی از جای کند
بکافر دژ و قلعه کوه سوی — به بستند آن اژدرمو سوی
بضرب گلوله دژ و باره اش — بیفکند از جای یکباره اش
هراتی بنا در پناهنده شد — بسوگند زنهار خواهنده شد
پذیرفت داد ار پس کاهری — به اللهیار انتظام هری
پس از نظم افغان آهنگ طوس — بهمراه تهماسب کوفت کوس
محرم بطوس پس آمد ازان سفر — سپه داد جنبش بماه صفر
ز راه نشابور و هم سبزوار — برانگیخت مرکب چو سام سوار
بسمنان سر ره بسیدال بست — ببسطام زد رزم او را شکست
گسسته عنان تافت روی از ستیز — باشرف بپیوست سیدال تیز
شد افغان روان پس وآن با فغان — سوی مومن آباد در دمغان
فرستاد نادر بمهماندوست — باشرف پیامی که مهمان دوست

سیدال افغان سردار و مقدمة الجیش اشرف بود که پیش از اشرف ببسطام آمده بود

مهماندوست اسم قریه ایست از محال دامغان که جنگ اول نادرشاه با اشرف افغان در آنجا واقع شد

من اینجا یکی خوان احسان کشم / بمهمانی دوست دشمن کشم
خورشها ز اعضای دشمن کنم / یکی سفره ز افغان طلاوا کنم
در آن بزم دشمن کش دستکام / بریزم ز خون عدو می بجام
بیا تا بسازیم جنگی بجنگ / برد تا که نام از میان و ننگ
زنادر به اشرف چو این گفته شد / پی میزبانی پذیرفته شد
برآراست اشرف سپاه نبرد / برآمد بپیکر آن کیهان نورد
سواران افغان بچهره دلی / بمیدان جهانند خنگ یلی
رسیدند چون در دم تیر رس / بغریدن ثعبان آتش نفس
بغریدو با در که توپ و تفنگ / بجنبند بر تیپشان بیدرنگ
چنان توپ بستند بر تیپشان / که از هم گسستند بر تیپشان
ز بس تن چو غربال بر خاک ریخت / بیک حمله اشرف ز میدان گریخت
بنه و خیمه و توپخانه فکند / دل از هر چه آورده بود کند



شد اشرف سوی اصفهان با فغان | شه و نادر آمد سوی دامغان
پس آنگاه با شه ره ری گرفت | شتابان باشرف کشی پی گرفت
همانا که نادر در اثنای راه | که میداد پند و نصیحت بشاه
مگر گوش شه را ز در کرد پر | نپذرفت شاهش که الحق مر
بره شاه از قریهٔ آهوان | ز نادر گسست و جدا شد روان
بفرمود نادر که میر عرب | بصلحش بخواند بعیش و طرب
بسمنان دو شب کرد نادر درنگ | چو یکجهت شد با شاه و درنگ
پس از صلح با شاه فرخنده پی | روان شد بسوی ورامین ری
یکی رزم زد باز در دشت خار | که چون خاک ره اشرفی گشت خوار
چنان خوار در درهٔ خار شد | که گلزار عیشش پر از خار شد
فراری شد افغان بخواری چنان | که در خواری افتاد افغان کنان
سپس گفت کاسپهبد زنگنه | بقزوین زند کوس با طنطنه

مقصود از میر عرب سید علیخان عرب گویا شارح صحیفه سجادیه است ۱۲

قصبهٔ خار را از مضافات ری پهلوی ورامین بی دا و معدله و باواو مرد آمد جنگ دوم نادر با اشرف آنجا واقع شد ۱۲

مقصود از اسپهبد زنگنه حسین قلیخان زنگنه است چون حکومت قزوین بسید ال افغان تعلق داشت نادر او را فرستاد که اگر سید ال بقزوین فرار کند حسین قلیخان او را بجنگ در آورد

که سیدال افغان بدبخت آورد — وگر نه بجیشش شکست آورد
وز آنسوی نادر خود آهیخت جنگ — سوی اشرف اندر سپاهان بجنگ
بجا ماند طهماسب شه را بری — سپه راند خود سوی اشرف بجی
همانا که اشرف در اول شکست — بدامان عثمانی آویخت دست
چو در مورچه خورت از زمین رسید — سپاهی ز رومی بآیین رسید
شنید این سخن نادر نامدار — جهانجو سپهدار ایران مدار
سپه را بیاراست پس یکسره — ز قلب و عقب میمنه و میسره
مقام پیاده و مکان سوار — بجای مناسب نمود استوار
غریو نفیر و غو طبل و کوس — در افکند در گنبد آبنوس
چو تندر بنالید شیپور و نای — بجنبید صف پیاده ز جای
چو شعله پیاده زبانه گرفت — ز افغان سپه توپخانه گرفت
بیک حمله هم توپ از جای کند — هم آن فوج توپ افکن از پا فکند

جی
شهر اصفهان ۱۲

چون اشرف
بعثمانی بشرایط مقرره که در تواریخ
مفصله مذکور است صلح و آشتی
کرده پس از جنگ مهماندوست
که از نادر شکست خورد از عثمانی
مدد خواست و سپاه رومی در مورچه
خورت اصفهان بوی رسید و جنگ
سوم نادرشاه با اشرف آنجا بود ۱۲

غریو
بمعنی بانگ و فریاد ۱۲

غو
بفتح غین بمعنی آواز و فریاد
سخت بلند ۱۲

تندر
بمعنی رعد غرنده

سواران سپس گرم بگسیختند | با افغان و رومی درآویختند
بجنبش زمین و زمان اوفتاد | بلرزش هم این و هم آن اوفتاد
صهیل ستوران و الا و سم | بپیچید در طاق روئینه خم
ز گرد زمین و دو توپ و تفنگ | هوا قیرگون شد فضا تیره رنگ
ز بس درع و خفتان که بر خاک ریخت | تو گوئی که انجم ز افلاک ریخت
بیازید نادر چو بازو دو دست | بیک حمله افغان سپه را شکست
برآورد آنگونه ز اشرف دمار | که شد لشکرش سر بسر تار و مار
هزاران اسیر از رومی گرفت | دو چندان ز افغان رومی گرفت
اثاث خود افغان کنار ریختند | سوی اصفهان تیز بگریختند
خزانه و بنه خیمه و خوا بشستند | فروتر از آن کار زر و جوا بستند
کمان و کمند و سنان و سمند | نگنجیده در حوصلهٔ آزمند
غنیمت ز هر گونه بیش از گمان | ببین تو مکافات دور زمان

صهیل
بمعنی شیهه اسب و طاق
روئینه خم کنایه از آسمانست

درع
و خفتان بمعنی زره
و جوشن

تار و مار
یعنی پراکنده و از هم
ریخته

آزمند
یعنی حریص
۱۲

گران

که آنسان که زین پیش افغان ببرد / همانگونه خالی بنا در سپرد

ولیکن بهشوار نادر چو دید / که شد در سپه حرص غارت پدید

بفرمود تا هرچه یغما کنند / بباید همه عرضه بار کشند

غنایم بیکجا چه اندوختند / باتش بفرمود تا سوختند

که لشکر اگر دل نبندد بمال / کند کی بسختی دگر احتمال

سپس گفت تا زمرهٔ رومیان / کشند از اسیران و زان بن میان

که هریک روند از پی کار خویش / ره خویش گیرند از پیش پیش

اسیران افغان سراسر کشند / بکیفر تمامی بخون در کشند

وز انسوی اشرف شب اندر نهان / درون رفت در کشور اصفهان

برادرش اثقال و احمال را / سوی بصره برد او زر و مال را

بشیراز او خود بزاری براند / بعزت بباید بخواری براند

وزین قصه نادر چو آگاه شد / سوی اصفهان عازم راه شد



رسیدن شاه تهماسب باصفهان و بر تخت نشستن او
١٢

کلید از امین خزاین گرفت　　سر از رشت کرد از خاین گرفت

سپاهان بپرداخت ز افغان تمام　　چنان کرد در قتلشان اهتمام

که یکتن ز افغان ز کشتن نرست　　بکشتند اگر ماده و گر نر است

بجی خواست تهماسب را پیش ری　　زری تند شه رانده در ملک ری

چو شه در سپاهان بایوان رسید　　نوای بشارت بکیوان رسید

ولی دید بنیاد آل صفی　　ز بنیاد محمودی و اشرفی

ز هم جمله پاشیده و ریخته　　بهم کرد از آنها برانگیخته

ز غیرت همی ریخت از دیده اشک　　ز حیرت بسی خورد افسوس و رشک

عجب آنکه ناگاه پیره زنی　　برون آمد از گوشه روزنی

همی سود بر گونه شاه چهر　　همی بوسه بر روی شه زد بمهر

چو شه خواست تفصیل احوال او　　بشاه اینچنین کشف شد حال او

که او شاه را مهربان دایه داشت　　خدا را چنین قصه نادر است

که دو

که رفته بجامهٔ کنیزان درون — که از دست افغان برد جان برون

بسر برده در مطبخ اینچند سال — بخواری و زاری و درد و ملال

از این حیرت افزا حدیث شگفت — توان زین سپاهان سبق برگرفت

که بیچاره مردم ز افغان گروه — چسان گشته زار و زبون و ستوه

که خود را ز زن شه چنین ساخته — کسی هم بجایش نپرداخته

بهر حال چون آن نگونبخت — نشانید تهماسب شه را بتخت

همیخواست کز شه گزیند فراق — بدو و اهل صفهان عراق

خود اندر بلاد خراسان رود — بخاور زمین چون خور آسان رود

ز نادر شنید رفت این گفته شاه — مبادا که اشرف کند عزم راه

شه از بیم اشرف نشد چون رضا — رضا داد نادر بدان اقتضا

برانگیخت خنگ آن سر افراز مرد — بشیراز شد ره نورد نبرد

زمستان بشیراز جنبش گران — براند او ز گردان چالشگران



بزرقان بیکار اشرف بتاخت / بدانسان که یکباره کارش بساخت

گریزان شد اشرف پس از زینهار / ز راه سجستان سوی قندهار

بمرز بلوچی بگاه مسیر / بکشتند تنش اندر ره گرمسیر

بشیراز آنکه شد اندر فراز / جهانجوی اسپهبد سرفراز

پس از فتح شیراز شهریار / سپهبد جدائی نمود اختیار

ولی کرد اقلیم ایران دو نیم / بشاهی تهماسب گشت او سهیم

که هر زر و سیمی بلشکر دهند / بر آن سکه نادری بر نهند

خراسان و هم یزد و مازندران / سجستان و کرمان فرو دیگران

ز سرحد ری تا بملک هری / نهادند در قبضه نادری

برایش فرستاد تاج و کمر / بقدرت شد اندر ممالک سمر

همان اخت شه دخت سلطان حسین / بصد نور و زینت و زیب و زین

بپور سپهبد ارشد نامزد / بدانسان که از شهریاران سزد

به بستند کاین بصد عز و ناز / که او را بطوس اندر آرند باز
ز شیراز سپهدار ایران مدار / جهانجوی یلی نادر نامدار
سوی بهبهان از ره شول رفت / بشوشتر و حویزه بدزفول رفت
بکهکیلویه پس آن بختیار / ره بختیاری نمود اختیار
بفیلی و در خرّم آباد راند / بسوی بروجرد چون باد راند
ز اعراب و الوار و از دیگران / بسی فتنه جویان و حیلت گران
بکشت و بپرداخت پس خانمان / بر انداخت خار از ره همرهان
وز انجا علم در نهاوند زد / لوای جلالت بالوند زد
بعثمان پاشا چنان تاخت بخت / که عثمان گریزان بد ربر درخت
پس آنگاه تیمور پاشا روان / بیاوردها در بدین سو روان
سپه سی هزارش ز مردان گرد / ز لُر و مکری و از ترک و کرد
بدشت ملایر بتیمور تاخت / بیک حمله تیمور چون رسا نموخت

مقصود از پور سپهدار پسر بزرگ نادر رضاقلی میرزاست که دختر شاه سلطان حسین صفوی را نادر برای او گرفت و شاهرخ میرزای کور پسر رضاقلی میرزا دخترزاده شاه سلطان حسین و خواهرزاده شاه طهماسب صفوی بود

استرداد و تسخیر کردن نادر نهاوند و همدان و آذربایجان و سایر متصرفات عثمانی را چون در فترت استیلای افغان دولت عثمانی این صفحات را تصرف کرده بود و عثمان پاشا یکی از سر عسکران عثمانی در انجا بایالت منصوب بود پس از گریختن عثمان پاشا دولت عثمانی تیمور پاشا که [illegible] ری را از وان بکمک پاشا [illegible] [illegible] و او هم شکست خورد

پس آنگه ره تویسرکان گرفت | اسیران ز اعیان و ارکان گرفت
چو پاشای همدان از آن نازله | شد آگه فتادش بجان زلزله
همانا که دل کند از هرچه داشت | خزانه و بنه و توپخانه گذاشت
نهاد او برون پای از معرکه | که جانی برد سالم از مهلکه
نماندش بهمدان شکیب و قرار | ببغداد در راند و بنمود فرار
سپهدار ایران بهمدان رسید | دوای دل دردمندان رسید
اسیران رومی و از دیگران | فزون سی هزار اسیر بند گران
اسیران ایران که ز ایام پیش | هم از ده هزاران افزون و بیش
رهانید از پنجه رومیان | به بستند بر قهرها در میان
بآزادی و عیش در خود سرای | همه جانفشانان به بندها نادری
پس آنگه روان گشت با همرهان | از آنجا سوی ملک کرمانشهان
بپاشای آنجا رسید آگهی | برون برد رخت سفر ناگهی

مقصود از پاشای همدان عبدالرحمن پاشای بابان حاکم همدان است که همینکه [illegible] بتویسرکان رسید و توپخانه خود در آنجا که نهفته و جز [illegible] از همدان فرار کرده بدر رفت

چون حسن پاشا والی و سرعسکر کرمانشاهان با حسینقلیخان زنگنه جنگ کرده و حسینقلیخان را شکست داده بود نادر کمر باستیصال حسن پاشا بست و بمحض شنیدن آوازه موکب نادری جنبش نادری حسن پاشا به بغداد رفت

پس از نظم کرمانشهان اندکی ‌‌ ‌‌ سوی آذرآبادگان شد یکی
رسید این خبر چون بسر عسکران ‌‌ ‌‌ کشیدند بس لشکر از هر کران
بسوی مراغه پسبک تاختند ‌‌ ‌‌ یکی عرصه رزمگه ساختند
شنید این سخن نادر سخت کوش ‌‌ ‌‌ درآورد دریای لشکر بجوش
بنه آنچه را هست آنجای ماند ‌‌ ‌‌ دو ده فرسخ افزون بیکروز راند
ز گرد وره آن نادر دور دهر ‌‌ ‌‌ بدانسان بیازید بازوی قهر
که چون دامن رزم زد بر میان ‌‌ ‌‌ بتابید بهر نخچیر رومیان
در آنجا بتبریز راند سپهبد ‌‌ ‌‌ ولی شاد و خندان و پیروزمند
چنین بود پاشا هم مصطفی ‌‌ ‌‌ عیان شد که نادر رسید از قفا
ببستند در نیمشب رخت خویش ‌‌ ‌‌ ره خود گرفتند از بیم پیش
سپردند بر دیده شان خواب را ‌‌ ‌‌ ره دامنه و کوه سهرخاب را
که دیگر هم عثمانیان ‌‌ ‌‌ بهمره اسیران ایرانیان

مسترد ساختن نادرشاه صفحه آذربایجان
۱۲



ره دامنهٔ کوه مرجان گرفت
ولی نادر از سرد و مرجان گرفت

دو سیل دمان از سپه با شکوه
روان گرد در دامنهٔ اندو کوه

گروهی ز رومی اسیران گرفت
وز آنان اسیران ایران گرفت

رسید این خبرها باسلامبول
شدند آگه اعیانش از جزو کل

ز صیت جهانگیری نادری
بر احمد بشورید ینگیچری

که بر دفع اعدا نکوشی چرا
رخ از رزم شاهان بپوشی چرا

بر احمد شد آخر چنان کار سخت
که احمد بمحمود بسپرد تخت

بر این بود نادر که حالی روان
سوی نخجوان راند و ایروان

که ناگه رسید این خبر از بری
که افغان در آمد بنغبته گری

بتحریک ابدالیان دوا لغفات
کمر بسته بر رزم اللهیار

نمود از ره ایروان فسخ عزم
بسوی هری راند بر عزم رزم

گروه عراقی و دیگر سپاه
فرستاد در نزد طهماسب شاه

چون دولت عثمانی در فترت افغانی صفحات آذربایجان و همدان را تصرف و تسخیر کرده و دفتری مزارع و مستغلات آن ممالک را خالصهٔ دیوانی قرار داده سپس بهر کس فروخته بود نادر پس از فتح اصفهان رضاقلیخان شاملو را بطلب ولایات مذکوره بدربار عثمانی روانه داشت سلطان احمد خان و ابراهیم پاشا وزیر اعظم خواستند ممالک مزبوره را رد کنند طایفهٔ ینگیچری که غالب ملاک آن املاک بودند شوریدند که این املاک را از دیوان خریده ایم و بایران واگذار نمیکنیم و همین گفتگوها به نزاع خانگی شده وزیر اعظم کشته و سلطان احمد خان ممنوع شد و برادرش سلطان محمود خان



خراسانیان را نمود انتخاب / که راند بری همرهش در رکاب
پس آنگاه از راه ایوان کیف / سوی طوس پس زد کوس بی‌میل و حیف
فروکوفت تا در چو در طوس کوس / بیورش سپید از سپاه عروس
بیاراست ایوان بزم سرور / بسر برد یک هفته در عیش سور
زجشن عروسی نپرداخته / که شد رزم و پیکار را ساخته
برادرش فوجی یلان کلان / فرستاد در نکه و کوکلان
بپیمود خود با گروهی سپاه / سه روزه چل و پنجه فرسنگ راه
بیورش دبر ترکمان طرن / بکشتند مرد و گرفتند زن
پس آنگاه در ابتدای بهار / که شد گاه تعدیل لیل و نهار
بجنبید از جا چو کوه وقار / که پنجه زند با دم ذوالفقار
کشید از میان خنجر قاهری / سوی ذوالفقاری سپنه در سری
بیاراست صف پیاده و سوار / خود اندر جناح سپه سام‌وار

مقصود از برادر ابراهیمخان ظهیرالدوله برادر نادر است

نکه و کوکلان مسکن ترکمانیه سرخس و کرایلی بوده است

طرن سرحد خاک ابیورد است که متصل بخوارزم است و مسکن یموت ترکمانیه خوارزم بوده است

ابتدای جنگ نادر با ذوالفقار خان ابدالی و طوایف افغانی هرات و فتح کردن هرات را و شکست یافتن افغانان

کشید آنچنان تیغ خارا شکاف   که شد ذوالفقاری سپه در غلاف

زنالیدن توپ البرز کوب   بلرزید این بام هفت اشکوب

یکی نعره زد تندر آسا تفنگ   گلوله ببارید در دشت جنگ

فشانید آن اژدر برق دم   تگرگ عدم از دهان دمبدم

هوا از دخان آنچنان گشت تار   که خود رفت در پرده استتار

بر افغان چنان گشت پیروزمند   که افغان ابدالیان شد بلند

چنان کاست از حدت او اقتدار   که بشکستش از شدت ذوالفقار

دم ذوالفقاری سپه گشت کند   بسوی حصار هری راند تند

بس [illegible] خود او بر هراة   براهیم را راند اندر شراه

پس از چار سو لشکر نادری   نشستند بر گرد حصن هری

ز هر چار جانب به نیروی قهر   ببستند راه شد آمد بشهر

بیکسال ده نوبت ایزد هر دو سوی   شد از چار جانب رو بروی

تندر رعد و هر آواز بلند ۱۲

مقصود از ابراهیم خان ظهیر الدوله برادر نادر است که وقتیکه نادر بمحاصره هراة مشغول بود او را بتسخیر فراه و بست و تنبیه ترکمانان کوکلان فرستاد العبد احمد ۱۲

بهر مره شد در نبرد هری | ظفر بهره لشکر نادری
همی تاخت نادر بر افغان بقهر | بر ابدالیان بست راه مفر
زبس شد بر ابدالیان کار تنگ | سپس درنشستند از طور جنگ
بخواری ز نادر امان خواستند | امان زن و خانمان خواستند
سپردند شهر هری وانکهی | سر خود گرفتند در رهبری
پس از ختم کار هری و فراه | همانا سفیری در آمد ز راه
که تهماسب زد دامنی بر میان | یکی رزم زد سخت با رومیان
فراری شد آنگه دم از صلح زد | بدانسان که از ابلهان میسزد
زکف داد همدان و تبریز را | اسیران با چشم خونریز را
چو تهماسب افغان در صلح کوفت | مگر مغز نادر ز غیرت بکوفت
ز امضای آن آشتی سر کشید | یکی نعره از دل خونین کشید
که چون من بدین آشتی تن نهم | چگونه بدین ننگ تن در نهم

اگرچه تهماسب ثانی در جنگ رومیان اول مظفر و پیروزمند شد لیکن در آخر شکست سختی خورد و تبریز و همدان و کرمانشاهان را واگذاشت



گرفتم من آن ملکها را به تیغ ... تو از دست دادی به درد و دریغ

سپردی اسیران غمناک نیز ... به بیع و شری چون غلام و کنیز

نمیکردی این گونه کاش آشتی ... چنین تخم زشتی نمیکاشتی

مرا با تو هست جان و دعا ... بکوشم که بردارم این ننگ و عار

بگفت این و راند او سوی طوس نیز ... که راند به بغداد بهر ستیز

نخستین برای ملاقات شاه ... سوی اصفهان راند نادر سپاه

چو نادر بملک سپاهان رسید ... امید دل دادخواهان رسید

یکی مجلس جشن آراست راست ... در آن بزم تهماسب را نیز خواست

چو شه را در آن بزم شاهانه برد ... بلولی وشان برامی سپرد

بمستی شه از رقص لولی وشان ... نماندش نشان دیگر از فر و شان

همی رقص زد شاه با شاهدان ... ندانست گر بینشش آگهان

طلبکرد نادر پس دیگران ... که شه را ببینید با زیگران

معار یعنی عاریتی

آمدن نادر از طوس باصفهان بعزم رزم عثمانی و شاه تهماسب را برای سان آورد در خارج اصفهان بار دو طلبیدن و عزل کردن شاه تهماسب را از سلطنت و به پسر نه ماهه او مسمی بشاه عباس سپردن

بدیدند شه را به بستند عهد
که در امر نادر نمایند جهد

در آن بزم دیگر ندادش امان
که رفتن همان بد گرفتن همان

گرفت افسر از شاه برگشته بخت
بعباس پس ماهه بسپرد تخت

بمهد ملک بست عهد مهی
بگهواره آویخت تاج شهی

در انداخت آوازه و طنطنه
که نادر بود نایب السلطنه

سپس نایب السلطنه بختیار
ره بختیاری نمود اختیار

زمستان روانگشت با همرهان
ز راه کهستان بکرمانشهان

ز کرمانشهان کرد عزم ذهاب
ز راه گرند او بسوی زهاب

شتابنده چون سیل پس شد روان
ز مرز گرند از که کاروان

بکوبید برف و ببرید کوه
گروه سپاه از پس باشکوه

بیکروز و یکشب خود او با سپاه
سی و پنج فرسنگ پیموده راه

تصور نمیکرد پاشای گرد
که این فصل از این ره توان جیش برد

ذهاب بذال
بمعنی رفتن زهاب با زای
نقطه دار همان محلی که پل زهاب
در آنجاست

مقصود از
پاشا احمد پاشای باجلان است
که در جنگ زهاب بچنگ نادر
افتاد



بوشیره که چون خنجر بکردار برق / بکرد وز از غرب اندرون تا بشرق

بپاشای رومی ز داندر زهاب / نبردی کش از بیم شد زهره زآب

اسیران گرفت او فزون از شمار / برآورد از جیش رومی دمار

پس از پنجروز آمد اغرق و بنه / رسید از عقب دسته و صد تنه

وز آنجا شتابان بکرکوک رفت / ز آب دیاله گذر کرد تفت

ز راه قراتپه و شهروان / ببغداد چون باد گشت او روان

بکین امن رزم زد بر میان / بهر جا همی تاخت بر رومیان

ز فتاح رومی و از دیگران / گرفت او اسیران همی بیکران

چنان تاخت پس بر فرا مصطفی / که برتافت رخ مصطفی از قفا

طریق شد آمد پس آنگه بکشت / بپاشای بغداد احمد به بست

فرو بست اطراف بغداد را / بتازید هم مرز آباد را

ز طول زمان شدت انحصار / شد احمد بر آن تا سپارد حصار

فتاح
سر عسکر دیار بکر بود که او
در میانه داشت کرمی و رباط خان
و محمد خان پاشا حاکم کوی در سنه
یکنچه و بغداد گرفتار پنجه قهر
نادری گردیدند
۱۲

پیش از جنگ
توپال عثمان پاشا قسمی امر محاصره
سخت و کار در بر احمد پاشا
والی بغداد تنگ شده بود
که اگر عثمان پاشا نرسیده بود بغداد
از دست میرفت اداء العبد احمد

که ناگه ز جا سوی های نهان — بنیروی تدبیر کار آگهان
باحمد بشارت ز یاور رسید — ز توپال عثمان خبر در رسید
که با صد هزاران تن افزون ز بیش — من اینک رسیدم بجهد از خویش
بسا مرّه نادر سمند ستیز — برانگیخت بر رزم توپال تیز
دو لشکر تکاور برانگیختند — جهاندند مرکب بهم ریختند
بهنگام گرمابگاه تموز — که جوشن بتفسید بر کینه توز
بجوش اندر آمد دو دریای جیش — فتادند در هم بصد بطش و طیش
از آن تند رو پیک تندر نشان — وز آن برق و دم رعد آتش فشان
وز آن موج زن فوج دریا خروش — ز نیروی سر عسکر سخت کوش
چنان پاش از جای کنده شد — که جیشش ز هر سو پراکنده شد
بپاشید در اردوی او رستخیز — ز کف رفتشان ساز و برگ و جهیز
سپهدار رومی که بر کوک تاخت — همی ساز بوک و ملر کوک ساخت

خشم و چالاکی پیک تندر نشان ایشان و رعد آتش فشان کنایه از توپ و تفنگ است

مقصود توپال عثمان پاشا است

جهیز اسباب جنگ

بوک و ملر بمعنی [illegible] باشد

دل ها در از غصه لبریز شد / گریزان روان سوی تبریز شد
وز آنجا روان شد سوی مند لیج / دلی پرملال و سری کول و کیج
شتابان بهمدان سپس راند باز / سران سپه سوی خود خواند باز
زر و جامه داد و نوند و نوید / که آماده رزم دشمن شوید
برون کرد باید ز دل تیره کی / که گاهی شکستست و گه چیره کی
بباید تلافی مافات کرد / عدو را بنیرو مکافات کرد
طلبکرد لشکر ز هر جای چست / همه ساز و برگ سپه باز جست
ز رفته دو مه بیشتر زان شکست / که بر زین رزم آزمائی نشست
بفر فریدون و اسفندیار / روانشد باهنگ رومی دیار
بکرمانشهان اندر همچون شهاب / وز آنجا درآمد بسوی زهاب
برانگیخت پولاد سم بادپای / بناورد پولاد پاشا ز جای
دو روز و دو شب هشت منزل برید / همه صف پولاد از هم درید

کول و کیج
بمعنی پراکنده خاطر و پریشان و فریفته و ابله العبد احمد ۱۲

نوند اسب
تندرو و اسب تیزرفتار است ۱۲

پولاد پاشا
از جانب توپال عثمان پاشا به درزهاب بجنگ نادر آمد

چنان پای چون کوه آهن فشرد — که پولاد را پای از جای برد
پس آنکه برانگیخت نادر سمند — بیاورد سر عسکر مستمند
بکبر کوک با گرز و کوپال راند — با آهنگ نادر توپال راند
ولی نادر از رزم مهجور شد — از آنرو که توپال رنجور شد
برانگیخت نادر ببغداد خنگ — که ناچار عثمان کند عزم جنگ
چو نادر بسوی قراتپه رفت — سپاهی برانگیخت توپال تفت
همشرا نمود او امیر سپاه — فرستاد او را شتابان براه
که اندر پی لشکر نادری — گشایند سر پنجه قاهری
ممش پسر و آنگروه سواه — سوی آق دربند شد ره سپار
شد اندر پیش با تن با توان — سوی آق دربند عثمان روان
شنید این سخن نادر جنگجوی — بعثمانیان بست راه از دو سوی
گرفت از دو سو راه دربند را — شکست آن سپاه برومند را

توپال
و عثمان هردو همان توپال
عثمان پاشای عسکر و سردار لشکر
عثمانی است



چنان کرد از پیش و پس کارزار | که بر رومیان گشت بس کارزار
ز عثمان سر عسکر او سر گرفت | سر از ده هزاران عسکر گرفت
ببغداد از رشش خوار و زار و زار | اسیران رومی شده بار هزار
نرفته شده ز انگشتش تمام | که افغان بکف بیز نمود اهتمام
برآورد از خیل رومی دمار | غنیمت گرفت افزون از شمار
بر آن شد که راند بتبریز جنگ | که خیزد به تیمور پاشا بجنگ
که در بانه او را رسید آگهی | که تبریز از رومیان شد تهی
چو تیمور تبریز از کف بهشت | دل ما در از خرمی شد بهشت
ز بانه نمود او بتفسیح کنان | بسوی قراتپه عطف عنان
وز آنجا روان شد ببغداد تیز | گرانید احمد بصلح از ستیز
بسامره و کربلا و نجف | بخاک ولا سود جبهه شرف
پس آنگه سوی فارس نمود کوچ | برزم محمد امیر بلوچ

کیفر
مکافات و جزا
۱۲

محمد خان بلوچ
از سرداران اشرف افغان بود که از جانب او بسفارت عثمانی رفته بود در مراجعت چون نادر اشرف را از میانه برداشته بود او بپناهنده بنادر شد ولی بعداً سرکشی کرد و بتیغ قهر نادر کشته شد العبد احمد
۱۲

اما

سپاسی بد از فول و شوشتر فکند | که مهره حریفان ششدر فکند
سپس راند با لشکر و همرهان | ز مرز حویزه سوی بهبهان
یکی رزم زد پس بدربند شول | که شد منهزم آن بلوچ فضول
بتهماسب خان جلایر سپرد | که او بر بلوچ آورد دستبرد
خود او جانب اصفهان شد روان | که راند از آنجا سوی شیروان
شماخی چپاول تاخت بر لکزیان | که بودند افزون ز ده لک فزون
همه مال آنان بتاراج برد | هم از فرق سرخای خان تاج برد
بسر پنجه تفلیس را رنجه کرد | پس آنگاه رو جانب گنجه کرد
سپاهی بتفلیس و گنجه گذاشت | خود او جانب قارص همت گماشت
یکی رزم با رومیان در درست | که زان رزم شد کارشان سخت سست
وز آنجا شد آنگه سوی ایروان | باهنگ ناورد رومی روان
بنیروی تدبیر و کار آگهی | در آمد بناورد عبداللهی

عبدالله پاشا
از جانب عثمانی والی ایروان
و سرعسکر سپاه بود



برانگیخت با پیشوای کارزار — سپه یکصد و بیست باره هزار
که نادر بتایید و لطف خدای — نشست از بر باره بادپای
بعبدالله آنکه یکی حمله برد — که عبدالله از حمله اش جان سپرد
بشمخال و خمپاره و توپ و تفنگ — بعثمانیان کار را کرد تنگ
در آن رزم از روم پنجه هزار — ز کین کشته یا بسته شد خوار و زار
ز عثمانیان توپخانه گرفت — غنایم ز رحل و خزانه گرفت
سفیری سپس راند از آن مرز و بوم — بدربار قیصر جهاندار روم
که اینک بنیروی لطف خدای — ممالک گرفتم بتیغ و برای
گرانسان که در عهد سلطان نخستین — گذشته بر آن تعیین حد دولتین
معین کنی من شوم صلح جوی — نزاع از میان خیزد و گفتگوی
و گرنه مرا باش مهمان پذیر — که از میزبانی نداری گزیر
برانم که ز ایران برانم سپاه — کنم روز رومی چو زنگی سیاه

انجمن کردن بزرگان ایران در دشت مغان و شورای کبری تاج گذاری شاه

یکی جشن جنبش دهم بشمار که از آل عثمان ارم دمار

مبادا دم از کینه با من زنی که بر آتش تیز دامن زنی

پذیرفت از او قیصر این گفته را نینگیخت آن فتنه خفته را

درآورد آنگه بدشت مغان ظفر را همی زان سپهر ارمغان

یکی محفل آنجا بیاراست راست بزرگان ایران طلب کرد و خواست

بیفراخت خرگاه دو ده هزار سر انجمن کرد صد ده هزار

سپس را و بدان انجمن دو گر گفت که باید عیان کرد راز نهفت

من ایران چو گلشن بیاراستم ز هر خار و هر خس بپیراستم

نهشتم ز بدکیش در او نشان بهشتی شد امروز مینووش آن

غنیزائی ابدالی و روس و روم برون کردم از کشور و مرز و بوم

ز لکزی و گرجی و دیگری گرد بلوچ و عرب بختیاری و کرد

سزای همه دادم اینک برزم شد ایران یکی عشرت انگیز بزم



کنون از میانه شهی بختیار / نماید از بهر خویش اختیار
صلاح انچه دیدیم شاها کرم / هر انکس گزیدید من جا کرم
همه لب ببستند خامش نمودند باز / ببردند او را نیاز و نماز
که جز تو ندانیم شایسته کس / تورا شاید امروز شاهی و بس
که ایران تهی کردی از دشمنان / جز این گو نیاید ازپیش و دشمن آن
نشد رفت تا انکه با جد و جهد / بسوگند بستند پیمان و عهد
که از گفته او نپیچند سر / و گر از پدر خواست قتل پسر
پس انکه برآمد بتخت شهی / سران پیش تختش بپا چون رهی
گذشت انگه از چرخ نیلوفری / لوای شهنشاهی نادری
بگردون برآمد غو کرنای / که شد شاه افشار ایران خدای
بتاریخ الخیر فیما وقع / فرو برد نادر بشاهی طمع
ظریفان ولی خوش دری سفته اند / که لاخیر فیما وقع گفته اند

رهی بمعنی بنده است

غو بمعنی بانگ بلند

بهزاد حسین

هزار و صد آنکه چهل بود و دو گشت — که نادر در ایران شهنشاه گشت

پس آنکه در گنج گوهر گشاد — ببخشش زر و ایران گر شاد

گروهی سپس خواند از هر کران — که من کرده ام جرم عرفی زبان

که از بن کنم این منی و دوئی — نمانم بشیعی و سنی دوئی

بهر جای بنوشت پس نامه‌ها — بعثمانی انگیخت هنگامه‌ها

که آئین شیعی و سنی یکی است — وگر اختلافی بود اندکی است

نوشتند ارقام و احکام سخت — بعمال و حکام فرخنده بخت

که هر کس که از جاهلان غبی — کند سب اصحاب پاک نبی

بکیفر رسانند و را سزا — دهند بپاداش کرده جزا

فرستاد پس از کران تا کران — بهر جای فرمانده و حکمران

برادر بسوی آذرآبادگان — خراسان زمین مهتر زادگان

بتهماسب خان جلایر سپرد — که براند و خود آورد دستبرد

آذربایجان را
با داغستان و لگزیها و گرجستان
با ابراهیم خان ظهیر الدوله برادر
خود و نواحی خراسان را با تهران
و افغانستان رضاقلی میرزا پسر
بزرگ خود واگذاشت انتهی



خود او از مغان در زمان بهار | برانگیخت لشکر سوی قندهار
شد از اردبیل و بقزوین بخست | ره بختیاری بپیمود چست
کشید انتقامی بباری بسخت | هم از بختیاری و الوار سخت
وز آنجا سپس راند شاه جهان | بفتح و ظفر جانب اصفهان
بپیمود پس شاه گیتی ستان | ز کرمان ره لوط تا سیستان
بدر او بیابان لوط و فلات | فرستاد فوجی ببست و قلات
خود او هم سوی شاه مقصود راند | وز آنجا سوی راه مقصود راند
بنا سود از راه لیل و نهار | همی تا علم زد سوی قندهار
چو نادر شه آمد بنزدیک شهر | حسین غلیزائی از روی قهر
بر این شهر حصر دید چون چاره را | فرو بست هم برج هم باره را
ز بس چیره شد بر دژش سرکش | درون رفت در حصن محکم اساس
پس آرزه سخت درکی نشست | بقلعه درون رفت و در را ببست

حسینخان
افغان غلزائی برادر محمود
افغان پسر میرویس بود که از آن
دولت بقندهار مستولی
بود

بر دژ

ساختن نادر شهر نادرآباد و مسخر نمودن قندهار

بنزدیک شهر آن شه شیرگیر / بجائی که بد نام آن سرخ شیر
بنبیاد یک قلعه کرد اهتمام / درنادرآباد خواندش بنام
بیکسال در قلعه تو نشست / ره قندهار از اطراف بست
بهر سوی برجی نمود استوار / بهر برج پس کرد توپی سوار
ز آتش فشان توپ اژدر نشان / شد آن شهر چون کوه آتش فشان
هوا قیرگون گشت از ابر مرگ / گلوله ببارید همچون تگرگ
چو شد کارزار از پس کارزار / درآمد حسین از در اعتذار
فرستاد خواهر برسم نوا / که نادر ندارد سیاست روا
پذیرفت و بخشید دادش امان / گشودند دروازها در زمان
چو خاک ره آن شهر را گرد پست / که درنادرآباد باید نشست
هم اکنون بنام همان قندهار / بود نادرآباد در اشتهار
هم اندر زمانی که میراند جنگ / سوی قندهاری نهنگ جنگ



مهین پور او کرد تسخیر بلخ — وز او پسر و ز بلخ شد کام تلخ
پس از رزم رایت بخوارزم زد — جهانک بخارا بسی رزم زد
پس از فتح و تسخیر بلخ آگهی — پدر را از آن فتح دادا آگهی
پدر نامه بنوشت و کرد آفرین — بتشریف و تحسین نمودش قرین
ولی داد در نامه اش این پیام — که شمشیر کین را کنون اندر نیام
ببلخ اندر آی و در آنجا بپای — که راندم سوی هند من بادپای
ز کابل ره هند گیرم چو پیش — ترا خواست خواهم بر خویش پیش
چنین گفت دانای دستان سرا — ز احوال نادرشه این ماجرا
که نادر یکی خواندی از دوستان — محمد شه ملک هندوستان
زمانیکه نادر شه از جمند — سوی قندهاری جهاندی سمند
شه هند را کرد آگه نخست — که بندد ره قندهاری درست
که افغان گریزد دگر از دشت خنگ — نیارد بغزنین و کابل درنگ

گرفتن رضاقلی میرزا بلخ را

ابتدای جنگ نادر با محمدشاه هندوستانی و فتح و تسخیر هندوستان و تاج بخشی نادر

محمد پذیرفت و داد این قرار | که بندد بر افغان طریق فرار
ولیکن بر افغان چه شد کار سخت | بغزنین و کابل کشیدند رخت
بسی ره بران ره نوردان ببست | بیاید بدست آنکه از دام رست
بجوشید نادر ازین خلف وعد | خروشید چونان خروشنده رعد
یکی نامه سوی محمد نوشت | سخن راند از هر در از خوب و زشت
که شاهان بکاری چو دادند رای | فشانند اگر سر فشارند پای
چو گفتی چرا پس نراندی سپاه | بسرحد نبستی بر افغان تو راه
نبستی تو راه و شکستی تو عهد | نکردی بپیمان خود جد و جهد
نیاری اگر نظم بند و تبان | ز من خواه تا سازمش نو تبان
روان کرد پس نامه را با رسول | ولی کشته شد پیک پیش از وصول
برآشفت نادر ازین کرده سخت | برانگیخت لشکر بنیروی بخت
که اینک رسیدم پی کارزار | کنم بر تو و هندیان کارزار



کنون کرده‌ام عزم ثابت برن / که یکران در آرم بزیر دو ران
یکی جیش جنبش دهم صد هزار / همه تیغ رانان نیزه گذار
بر آنم که رانم سوی هند جیش / کنم تلخ بر هندیان شهد عیش
نوشت این و در حال لشکر کشید / بغزنین و کابل علم بر کشید
نخستین بغزنین در آمد هژیر / گرفت و امان داد هر مستجیر
وز آنجا چو زال زر زابلی / روانشد سوی ناصر کابلی
بکابل طلبکرد مهتر پسر / نهاد افسر شاهی او را بسر
سپس کرد آن شاهزاده جوان / بعهد ولایت بایران روان
وز آن پس بجمرود در آمد و همند / که ناصر در آرد بانجم کمند
بدربند خیبر بآهنگ وی / بگیرد ز فرسنگ سی کرد طی
سپس گفت با خان پیشاوری / بیا تا ببینیم چه پیش آوری
ز ناصر بیک حمله خیبر گرفت / ز سر افسر ناصری بر گرفت

پس آنگاه آن داور سرفراز — بپیش آور آورد لشکر فراز

وز آنجا سپه سوی لاهور برد — لوای ظفر بر مه و هور برد

ز لاهور تا کنگ کشمیر تاخت — گرفت و همان جا کشش بر سیاخت

برانگیخت پس جنگ را هونورد — درآمد بدهلی بعزم نبرد

گذر کرد از رودهای شگرف — بر آن رودها بست پلهای ژرف

وز آن سو محمد شه آمد برون — ز دهلی بکرنال آمد درون

علم زد میان دو دریای آب — سه یکصد هزارش سپه در رکاب

جهاندار نادر برآراست صف — دو بهره سپه انداز دو طرف

یکی همره خویش با فرهی — یکی را بفرمان نصر اللهی

بیاراست پیکر بخود و زره — ز کین چین بر ابرو فکند و گره

یکی حمله افکند پس با سپاه — که زان حمله شد روز هندی سیاه

درآویخت پس با یلان همعنان — بجیش محمد بتیغ و سنان

نادرشاه
در جنگ هند سپاه خود را
دو قسمت نمود یک قسمت را
بسرداری نصرالله میرزا پسر
خود پیش فرستاد که جلو هندیان
ببندند و قسمت دیگر را نزد خود
نگاه داشت



ز خون یلان و ز دود تفنگ — هوا قیرگون شد زمین لعل رنگ
چنان نعره زد اژدر آهنین — که افکند آبستنان را جنین
برانگیخت آنسان سمند ستیز — که برخاست از هندیان رستخیز
فتادند در هم گروها گروه — تن کشته بر روی هم کوه کوه
چنان موج زد خون به بحر و جبال — که شد خاک دهلی چو دریای خون
فتادند در پنجه نادر اسیر — ز گردان هندی هزاران امیر
فکندند در چار ساعت بخاک — ز زین سی هزاران تن چابک
در افتاد در جیش هندی شکست — شه هند در حصن حسرت نشست
جهاندار نادر پس از ظفر — بر او بست از چار جانب مفر
بناچار آن شاه نیکو نهاد — ز بیچارگی تن بخواری نهاد
که تاج و نگین را بنادر دهد — مگر زان اذیت رعیت رهد
همه [illegible] الماس پر درج تاج و نگین — سوی نادر آمد خود اندوهگین

آمدن محمد شاه هندی باردوی نادری و سپردن تاج و نگین و کمر و تسلیم شدن پیش نادر شاه

بنیکی پذیرفت نادر ورا | که نیک آمدی هان بخیمه درا
که با من بحکم برادر توی | یکی یار با جان برابر توی
برادی و مردی و مردانگی | بنه از سر آیین بیگانگی
مخور غم بده مژده هندوستان | که خود هم توئی شاه هندوستان
بپاسخ شه هند شکر فشاند | همانا ز یاقوت گوهر فشاند
گشود از ره شادکامی زبان | شه میهمان با شه میزبان
که الحق تو شاهی و من بنده ام | که تابنده مهر تابنده ام
ترا من چگونه نیایش کنم | چگونه ثنا و ستایش کنم
که رخ تافتم از تو جان جهان | کنون یافتم از تو جان جهان
یکی بنده جان نثار توام | ز راه وفا جان سپار توام
کنون هرچه دارم ز زر و ز گنج | بپای تو ریزم پی دست رنج
برانم که منت نهی بر رهی | بهر کس دولت هرچه خواهی دهی



بنعمت این در موکب نادری ‌ ‌ روانگشت با کوکب سروری

بدهلی در گنج و گوهر گشاد ‌ ‌ هزاران فزون بهره زر بخشاد

بتاریخ ایران چنین گفته اند ‌ ‌ هر اینگونه در سخن سفته اند

که در راه نادر بوجه مرور ‌ ‌ شه هند افشاند دو صد کرور

از آنجمله یک تخت طاوس بود ‌ ‌ که افزون تر از تخت کاوس بود

یکی نیز الماس دریای نور ‌ ‌ ندیده چنو دیده ماه و هور

وزین هر دو اکنون الهی است ‌ ‌ که اندر خزانه مظفر شهی است

پس آنگاه آراست بزمی سعید ‌ ‌ بنوروز فیروز بر جشن عید

همانا که از گردش ماه و هور ‌ ‌ یکی فتنه کرد اندران حین ظهور

یکی مردم دهلی و لشکری ‌ ‌ فتادند در هم بچالشگری

در آن شور و شر هندیان در میان ‌ ‌ بکشتند جمعی ز ایرانیان

که شد موج زن قلزم قاهری ‌ ‌ زبانه کشید آتش نادری

قتل عام
کردن‌ها در در هندوستان

برون راندها در پی قتل عام | بتاراج و یغمای اموالها عوام
چنان گشت بحر سخط موج زن | که ابقا نکردند بر مرد و زن
دگر اندر آن شهر چیزی نماند | ز تاراج و غارت پشیزی نماند
بیکروز یکصد هزار آدمی | بدخشان شد از خون ایشان زمی
محمد شه از روی عجز و نیاز | ز قتل و غارت امان خواست باز
پذیرفت و بنواختش در زمان | بپا کرد و بر دم لوای امان
پس آنگه یکی دختر خوب چهر | ز تیموریان خواست از روی مهر
بکابین نصرالله پور خویش | درآورد و انداخت خندیده فر کیش
بدل گشت آن سوگ و شور و شرور | بجشن عروسی و سور و سرور
سپس گرد از جان و دل شاه هند | ز غزنین و کابل بدریای سند
بدارای ایران ببخشید او اگر | که الحق نبد بیش از اینها هنر
ازیرا که از تو شهی یافتم | ز تو تاج فرماندهی یافتم

عروسی‌ها در
برای نصرالله میرزا پسر خود خویش
در هندوستان‌ها خانواده
تیموریان
۱۰۱۲



بپرداخت چون پنج سیر از کار هند
روانشد بخاران دیگر ز سند

ز دریای سند او گذر کرد جست
بشهداد پور او خدایار جست

بیکروز و یکشب با هنگ وی
سه و چار فرسنگ ره کرد طی

در آورد نادر شه ارجمند
خدایار عباسی اندر کمند

پس از آنکه بستد از او هر چه داشت
ببندش پی حکمرانی گذاشت

خدایار را شهقلی نام داد
بیک نیمه سندش انعام داد

وزانجا سوی نادر آباد راند
بسوی هری تند چون باد راند

سپس از هری جانب بلخ رفت
بتسخیر توران سپه راند تفت

پی بردن حمل و بار گران
در و گر طلب کرد و آهنگران

بامداد بخشیدن مال و مرد
که سازند کشتی دریا نورد

هزار و صد از کشتیان شگرف
بآمویه راند اندر آن بحر ژرف

در انداخت پس توپخانه در آب
شگفت آنکه آتش رود زیر آب

رفتن نادر
از هند ببلگران و پسند
شد و پو شهر
مرکز پسند بوده است
و خدایار عباسی
والی آنجا بوده است

دره گز و دره دود
بیدال و بادال یعنی بخارا است

بسوی بخارا چو شد رزمساز / ابوالفیض را دشمن خوار بی نماز
ندید او بخود قدرت همسری / جبین سود بر درگه نادری
آیین و کمر افسر و تاج داد / ستایش کنان سیم و زر باج داد
زبوالفیض دو دختر مهر چهر / بکابین طلب کرد از راه مهر
یکی را ابو پور برادر سپرد / یکی در حرمخانهٔ خویشتن برد
وز آنجا بخوارزم راند او سپاه / بتعجیل تا رزم خوارزمشاه
بکشتی ذخیره سپه بار کرد / ز هر جنس در کشتی انبار کرد
هزار و دو صد کوه دریا نورد / پر از ساز پیکار و برگ نبرد
درانداخت در آب آمویه آتش تیز / سپس تاخت مرکب بعزم ستیز
نخستین بقلعه هزار اسب تاخت / هزار اسب را صد هزار اسب ساخت
پس آنگه در خانقاهی گرفت / ز سر تاج خوارزمشاهی گرفت
چنان تاخت از کین البرز خان / که بر روی جهان تیره شد چون دخان

نادرشاه
دو دختر از ابوالفیض خان
پادشاه بخارا گرفت یکی را
برای علیقلیخان پسر برادرش
ابراهیمخان ظهیرالدوله عقد
کرد دیگری را برای خود نیز
عقد کرد العبد احمد
۴۲



ز توپ و ز خمپاره بنگاه و گاه / ز هم ریخت باره در خانقاه

بنیرو سر از ایلبارس گرفت / ز خوارزم ده الف فارس گرفت

بخیوه سپس خیمه سرفراز / به پیکار او ذنب زمانی دراز

اسیران ایران ده و دو هزار / که بودند در بند زار و نزار

همی خواستند از خداوند مرگ / رها کرد و بخشیدشان ساز و برگ

بپرداخت از کار خوارزمیان / برانداخت هر گونه خار از میان

پس آنگه فرو کوفت در طوس کوس / بقبر رضا داد بوس و بطوس

ز قندیل مینا و از قفل زر / مرصع بهر گونه در و گهر

بایلغار بر راند زان خاک پاک / نهاد اندران تربت تابناک

بمشهد دو مه تر دماغی نمود / سپس قصد لگزی و داغی نمود

چو داغ برادرش در سینه داشت / بلگزی و داغی بسی کینه داشت

برانگیخت از راه مازندران / بتدبیر آنان سپاهی گران

ایلبارس و ملبرز هر دو یکی است که پادشاه خوارزم با جبلاف زمان همر دوم او است

چون ابدرش ابراهیمخان ظهیرالدوله در شورش داغستان کشته شده بود برای انتقام خون برادر قصد داغستان نمود

همانا در اشرف جنا پیشه | بنا در تغافل نهاد از بنیه
خطا کشت و او برد جان در امان | ولی شد ز مهتر پسر بدگمان
چنان آتش سوء ظن در گرفت | که چشم ولیعهد خود بر گرفت
جهان بین نور چهین کور کرد | همانا ورا زنده در گور کرد
چو این بدگمانی بر او چیره شد | دگر اختر نادری تیره شد
ز بس کینه در سینه‌اش جوش زد | تو گفتی که دیوش ره هوش زد
در فتنه هر سو بر او باز شد | در دانشش بر دو غم انباز شد
از آنجمله در حمله لگزیان | فرودن ید بخشش زده الک ربابان
ز باران و برف فرودن ز احساب | تلف شد سپاه و ستور و دواب
تقیخان شیرازی از یک طرف | برانگیخت جیش و برآراست صف
ز یکسوی خوارزمیان تاختند | بخوارزم غوغا در انداختند
دگر سوی قاجاریان در خروش | فکندند در استرآباد جوش

مقصود رضاقلی میرزا پسر بزرگ و ولیعهد نادر است که او را ببدگمانی بعد از واقعه اشرف نابینا کرد

۴۴

ز درویشی تو

ز درویش افتاد شوری بتلخ | که شد کام مادر از آن شور تلخ
یکی سام نام از صفی زادگان | همه زد بهم آذرآبادگان
ز هر فرقه فتنه گشت آرسیت | ز هر گوشه هنگامه برپا بخاست
مگر بخت بیدارش آشفته شد | جهانجوی را مغز آشفته شد
بسی اندر دفع آسیبها | ولی رنجش ماند بس بی‌بها
گهی از جفا تاخت بر رومیان | دوئی را برانداخت گاه از میان
گهی لاف علم لدنی زدی | دم از مهر شیعی و سنی زدی
در آخر بر او شد در آز باز | طمع کرد در مال مردم ز آز
سراپای زر شکنجه نمود | دل مردم آزار و رنجه نمود
بهرجا لگمان رفتی از زر و مال | ز مردم گرفتی بزور و وبال
بهر چیز دیده طمع دوختی | گرفتی و یکجا بیندوختی
بویژه که کردی همی جهد و جهد | که سنی و شیعی شود متحد

همی

همی شه بما غیلر اگفت زشت — که میبماند آئین او در نشست

وی این عجب شیعه در دین نهاد — که اکنون شده راسخ اندر نهاد

ز دستار بندان اعطا بر گرفت — بتنبیه وز ایشان ابر گرفت

فرستاد فرمان بهر کشوران — که برند او را ز دانشوران

ازین درد دل مردم آزرده شد — دگر گرمی مهر افسرده شد

دل خلق از دست قهرش رمید — برید از مهر نادر امید

علیخان پور برادرش نیز — سوی کشور سیستان تاخت تیز

بزرگان افشار و قاجار خواست — وز آنان معین مددکار خواست

زد اندر سجستان لوای جلال — که از عم همش بود غم هم ملال

در آن حین خبوشان رسید شاه — بر آن شد که راند بدانجا سپاه

شه اندر خبوشان خبر دشمنان رسید — الا تا که بملک خبوشان رسید

علیخان عوانانش تحریک کرد — بشه روز چون شام تاریک کرد

علیقلیخان
خلف ابراهیمخان ظهیرالدوله
پسر برادر نادر بود که برای
نشاندن فتنه سیستان مأمور
آنجا شد و از عم خود نادر
شاه رو گردان شد سر به سرکشی
برآورد

کشته شدن
نادرشاه در نزدیکی خبوشان
بتحریک علیقلیخان برادرزاده
شب



گروهی ز سرکردگان شتیک
بهم عهد محکم نمودند نیک

بخیمه سراپرده شب تاختند
در آن نیمه شب کار شه ساختند

گذشته صد شصت بعد از هزار
ز هجرت که در خون شد آغشته زار

شگفت آنکه زد در جنون شه علم
هم آنجا فرو شد بخواب عدم

سلطنت علیقلیخان و نام نهادن خود را علی عادلشاه

چو نادر در آن خوابگه رخت بست
قزلباش و افغان گشادند دست

شد اردو پر از واهمه و همهمه
امیران فتادند در هم همه

بپور برادر رسید آگهی
علم کرد خود را بعادل شهی

علی نام خود شاه عادل نهاد
باهلاک شهزادگان دل نهاد

روان کرد سهراب را از هرات
شتابان بتسخیر قلعه کلات

فرستادن عادلشاه بهرام میرزا بکلات و مسخر نمودن او کلات را

قضارا چو سهراب شد ره نورد
بسوی کلات و بهرام نبرد

شگفتی عجیب دگر داد بکار
که بیجان شد اهل قریه شکار

پس ز آبدن بگردیدند بان بخت ... ز بیمش فراشش شدی دیدبان

وز آنسوی سهراب بیدار بخت ... بشب برد بر قلعه ور د آخت

بقلعه شد از نردبان بی خروش ... مسخر شد آن قلعه بی جنگ و جوش

گرفتند شهزادگان را تمام ... نمودند در قتلشان اهتمام

که همه پسر زاده و هم پسر ... بکشتند جز شاهرخ سربسر

پس آنگاه عادل شه آمد بطوس ... بشاهی فرو کوفت در طوس کوس

کلید خزاین ز خائن گرفت ... باسراف قفل از خزاین گرفت

فرو چید بزم نشاط و سرور ... ببخشید سر مست و صد گنج زر

نرفته ز شاهیش یکسال بیش ... که روز بد آمد مر او را به پیش

برادرش یعنی براهیم شاه ... بسویش کشید از سپاهان سپاه

گرفت و علیشاه را کرد کور ... تو گوئی که زنده کردش بگور

براهیم چون گشت پیروز بخت ... در آمد به تبریز و بر شد بتخت

یاغی شدن
ابراهیمخان و کور کردن او
برادر خود علیقلیخان را
۶۴



رهائی شاهرخ از بند و بیداد خراسانیان ابراهیمخان و علیقلیخان کوررا گرفتن و کشتن

هم آخر چون اختر صبحدم | بزودی شد اندر غروب عدم
خراسان بکردند تسکین او | کمر شاهرخ بست بر کین او
سپاهش از او روی برتافتند | سوی شاهرخ نیز بشتافتند
بقهم با برادرش محصور شد | بر او شاهرخ شاه منصور شد
هم او هم برادرش کرد کور | برفتند از حکم شهرخ بگور
سپس سیدی پور داود نام | سلیمانش نام کردند امام
همان زاده اخت سلطان نخستین | بشهرخ در آویخت با شور و شین
گرفتار شد شاهرخ ور دو چشم | نمودند محرومش از روی خشم
شهی کرد سید چهل روز و بس | همانا که سر باخت در این هوس
یکی از امیران شهرخ شهی | جهان را نمود از وجودش تهی
که احمد ز قوم سدوزائیان | ز ابدالی افغان در آمد میان
چو افغانستان را گرفت او تمام | بفتح خراسان نمود اهتمام

خراسان

خراسان چو بگرفت زاده دوند | بنا داد اشش احسان‌ها دربند
شد و رأئی احمد زانصاف داد | خراسان به این شهرخ کور داد
حقوق نیای را داشت پاس | بکوری نخستش نشاند از سپاس
خود او اندر افغان زمین جا بکرد | ریاست در آنجای برپای کرد
بلی شه ز افشار یک نادر است | که همتاش بی ریب و شک نادر است
علی یا بر ابراهیم یا شاهرخ | دگر بر فروزند چون ماه رخ
نه تاج و نه طول زمان دیار | کجا میتوان خواندشان شهریار
بهر حال این شهرخ بینوا | اگرچه زد اندر خراسان لوا
ولی هر یک از سروران سپاه | بهر گوشه خود را همی خواند شاه
از آنجمله از بختیاری گروه | ابوالفتح و مردانخان باشکوه
بسوی سپاهان سپاه از دو سوی | کشیدند و در هم نهادند روی
ز بوالفتح مردان شد اندر گزند | مدد خواست مردان ز سالار زند

محاربت
ابوالفتح خان بختیاری
و علیمردانخان بختیاری
و ابتدای امر کریمخان زند با
علیمردانخان



ابتدای امر کریمخان زند با علیمردانخان و ابوالفتح خان بختیاری

همین بود پرایناق یعنی کریم — کریم وکیل آنچه بد بو نعیم
بیاری مردان بمیدان جنگ — برانگیخت مردان زندیه جنگ
پس از رزمها آخر الامر سه تن — ببستند پای نزاع و فتن
نمودند پیمان بسوگند سخت — که آرند شهزاده را او بتخت
بنام وی آنگاه لشکر کشند — ممالک گشایند و دشمن کشند
یکی کودک از دخت سلطان حسین — نشاندند بر تخت با زیب و زین
نهادند نامش سماعیل شاه — کشیدند هر یک بسوی سپاه
سپهدار زند و گروهی یلان — برفتند تا زان سوی اردلان
چو او رفت مردان ز خوی درشت — ابوالفتح را در سپاهان بکشت
ز خود نایبی در سپاهان نشاند — پی فتح شیراز لشکر براند
شنید این سخن چون سپهدار زند — برآشفت که او را رساند گزند

رفتن کریمخان با شاه اسمعیل بمازندران و جنگ با محمد حسنخان قاجار و شکست کریمخان و پیوستن شاه اسمعیل از کریمخان بمحمد حسنخان

۱۴

چو پیکار با بختیاری نمود — شه زند را بخت یاری نمود
چو شد بختیاری ز زندی ستوه — سراسیمه بر شد به البرز کوه
ز ناورد او شد چو مردان ذلیل — کریم آن زمان گشت نامش وکیل
سماعیل شه دل ز مردان گسست — بخان وکیل اندر آویخت دست
وکیل از سپاهان بهمراه شاه — بگیلان انگیخت خیل و سپاه
ز گیلان بمازندران آمد بجنگ — که با میر قاجار خیزد بجنگ
وز آنجا سوی استراباد راند — بتعجیل چون برق و چون باد راند
محمد حسنخان قاجار نیز — برون راند از استراباد تیز
یکی رزم زد با سپهدار زند — که شد خان زندی نژند از گزند
سماعیل شه هم ز زندی گسیخت — بسوی محمد حسنخان گریخت
سبک از استراباد خان وکیل — بطهران رخ آورد بی شه ذلیل
ز طهران بسوی اصفهان راند گرد — فراهم دگر ساز و برگ نبرد



وزان پس سپه راند در اصفهان — بیاورد مردان بکرمانشهان
بمردان درآویخت و او را شکست — بکرمانشهان چند روزی نشست
که آزاد افغان بعزم درست — بر او از ارومی سپه راند چست
ز آزاد افغان بسالار زند — بسی وارد آمد زیان و گزند
شکستی بزندی ز افغان رسید — که تا چرخ فریاد و افغان رسید
زن و دختر و کودک زندیان — گرفتار گشتند چون بندیان
بتبریز کرد او اسیران گسیل — سپس خود روان شد برزم وکیل
سر راه بر پور زر بست — برادرش را کشت و او را شکست
جهانجوی زند از غم آزرده شد — ز قتل برادر دل افسرده شد
برآشفت زان ناسازگاری بخت — که دامن فشاند بدیهیم و تخت
زند اندر اقلیم غزلت لوا — شود خسرو کشور انزوا
ولیکن ز سهرابی ورزگار — ازان پس شدن نیک در روزگار

مقصود علیمردان خان بختیاری است

جنگ کریمخان با آزادخان افغان و شکست خوردن کریمخان و کشته شدن برادرش و اسیر شدن اهل و عیال زندیان

زنان

زمانه بدو پاز کاری نمود | بخوش بختیش چرخ یاری نمود

ابتدای سلطنت کریمخان زند

همانا محمد ز میران زند | رسید از خداوند زندش گزند
برید از وی و سوی دان گریخت | بحیله ولی خون مردان بریخت
یکی روز آمد بمشکوی او | ز کین خنجری زد به پهلوی او
پناهنده شد باز سوی کریم | که گشتم عدو و آمدم در حریم
ولی من نه آنم که دارای زند | رسانند گر تا بدشمن گزند
محمد پسر عمش از پیش راند | مر او را بعد از در خویش راند
سخن مختصر شد چو مردان قتیل | ز تدبیر بن عم خان وکیل
ری و فارس و اصفهان عنقریب | مصفی شد از بهر او بی رقیب
محمد حسنخان قاجار نیز | بآزاد خان گشت گرم ستیز
در آنحال دارای زند اشکفت | سر خویش و راه سلامت گرفت

کشتن محمد خان زند پسر عم کریمخان بتدبیر و حیله علیمردانخان بختیاری را و آمدن نزد کریمخان

مشکو بمعنی عشرت



که این هر دو خصمش بهم تاختند / بناورد هم تیغها آختند
شود هر که مقهور مقصود اوست / همان قوت بخت مسعود اوست
همانا محمد حسنخان گرد / بر آزاد افغان چنان حمله برد
که سلک سپاهش ز هم در گسیخت / دو نوبت ز میدان رزمش گریخت
بگیلان در او تاخت بخت از نخست / سپس در ارومی شکستش درست
شه زند از این کار دلشاد شد / دل از بند آزادش آزاد شد
نماند از امیران دگر هیچکس / همان زند و قاجار ماندند و بس
ولی میر قاجار فرخنده کیش / چو برداشت آزاد خار از پیش
پس از آنکه آزاد را بنده ساخت / خدیو قجر بر شه زند تاخت
نخستین سپه در سپاهان براند / کریمخان ز انبوهی او وا نماند
جهانجوی قاجار منصور شد / شه زند در فارس محصور شد
ولیکن از آن عرصه گیر و دار / چنان چون بود همسران ایدرا

سران دو سو دل پر نفاق | نکردند با قویلو اتفاق
زنا ورد که روی بر تافتند | سوی مسکن خویش بشتافتند
هم افغان سپه روی برگاشتند | دل از مهر قاجار برداشتند
بتر زین ز تنگی و قحط و غلا | شد از دوی قاجاریان مبتلا
محمد حسین تافت روی از نبرد | بمازندران شد سلیس نورد
جهان جوی زندی بعزم ستیز | برون آمد از حصن شیراز تیز
سران یوخاری بخود یار ساخت | سپس بر خدیو اشاقه بتاخت
ز طهران روان کرد جیشی گران | ابا شیخ علیخان و چالشگران
بمازندران تند چون باد راند | وز انجا سوی استراباد راند
محمد حسنخان قاجار هم | زد از استراباد بیرون علم
دو لشکر باشرف کشیدند رخت | ببیکار باز و گشادند سخت
سپهدار زندی چنان پا فشرد | که قاجار راه هزیمت سپرد

دولو و قویلو دو تیره از طوایف قاجار است که مدتها میان آنان عداوت و دشمنی بوده

یوخاری باش و اشاقه باش دو طایفه قاجار است که با هم دشمنی و عداوت داشته اند

از کلمه شیخعلیخان حرف عین بواسطه شعر و تغییر نکردن اسم علم ضرورت داعی شد که اسقاط شود اهل نظم نکته نگیرند



محمد حسنخان پس آنکه گشت ‌‌ ‌ سوی استرآباد واپس نشست

گروه دولو پی او گرفت ‌ ‌ ‌ جهانجو بهر سو تک و پو گرفت

قضارا در آن جنگل و جوی و جر ‌ ‌ ‌ که هر سو همی تاخت میر قجر

بگل راند مرکب ز روی وجل ‌ ‌ ‌ فرو رفت یکسر اسبش اندر وحل

بجا ماند تنها و بیکس در آب ‌ ‌ ‌ در آن آب شد قصر عزش خراب

سران دولو بر او تاختند ‌ ‌ ‌ در آن آتش از پا در انداختند

سپهدار زند از پی افتخار ‌ ‌ ‌ سر از جان قاجار بگرفت خوار

سر از تن بریدند و بنمودش گسیل ‌ ‌ ‌ سوی داور زندخان وکیل

بمشک و گلابش شه زند بشست ‌ ‌ ‌ که نتوان گرفتن چنین کار سست

بگرئید بر حال او زار زار ‌ ‌ ‌ که افسوس از این شهم کارزار

سماعیل شه نیز خوار و ذلیل ‌ ‌ ‌ دوباره گرائید سوی وکیل

چو در آب شد غرقه موج خون ‌ ‌ ‌ جهاندار قاجار زار و زبون

جر بمعنی شکاف عمیق زمین شکافته ۱۲

وجل بدو فتحه و جیم بمعنی ترس و بیم و با حاء بی نقطه بمعنی گل و لای ۱۲

سپرهای او زاستر آباد تیز براندند در ترکمان بی ستیز
زمازندران و ز گیلان و رشت هم از استرآباد تا سوی دشت
ز سمنان و بسطام تا دامغان کشیدند سوی کریم ارمغان
کسی نیروی پیشش نیاورد تاو سران باژ رسوئیش کشیدند و ساو
کریمخان سپالار زندی گروه شهی گشت با جاه و فر و شکوه
زهی پاک یزدان بنده نواز جهان آفرین ایزد چاره ساز
که چون حکمت او کند اقتضا سرانجام کاری بحکم قضا
کند عالمی را ز مانع تهی جهانی کند پر ز جند الهی
ببین تو در احوال دارای زند که افتاد در صد هزاران گزند
رهاندش حق از دشمنان دوتی بدو داد پس پایه خسروی
ابوالفتح را گشت میر جهان برو کرد تیره جهان چون دخان
محمد ز مردان برآورد دود زکین نامش از لوح گیتی زدود

مراد از دشت دشت گرگان است



جهانجوی قاجار در گیر و دار / برآورد از افغان دمار
دو زمره قجر هم بهم تاختند / شه زند را زنده دل ساختند
بجنگ اشاقه یخاری فتاد / وز آنان یوخاری بخواری فتاد
دولو پس شاه قاجار کشت / بحکم قصاصش بناچار کشت
شگفتا از این گردش گونه گون / که گرد اختر بخت جمعی نگون
تهی از سران شد گران تا گران / که سالار زندی شود حکمران
بلی کیست جز کردگار جهان / که یارد چنین کرد کار جهان
سخن مختصر چون خداداد کام / شه زند را شهر خوش شادکام
دو سالی اقامت نمود اندر وی / که آگاه باشد ز اطراف وی
همه فتنه کشور آرام کرد / رمیده دلان را بخود رام کرد
بهم خواند اهل عراق از وفاق / ز افغان کشید انتقام نفاق
که بهرچه با هر که بستند عهد / بهنگام سختی شکستند عهد

پس از نظم و اصل تبریز را / بپیکار فتحعلی تیز راند
بتیر و برانگیخت خنگ یلی / سوی میر افشار فتحعلی
بخود خان افشار بربست در / پس باره بنشست و نامد بدر
شه زند برگشت با کرده جنگ / که شد وقت باره گشائی به تنگ
بسال دگر ساز و برگ سپاه / نکو دید و فرمود آهنگ راه
بتبریز راند و بفصل بهار / ز رفتن بیاسود لیل و نهار
نه چاره بر خان افشار بست / بتبریز زد رزم و او را شکست
ز تبریز فتحعلی روی تافت / بسوی حصار ارومی شتافت
شد اندر پیش شاه زندی روان / بدز رفت فتحعلی ناتوان
شه زند گرد ارومی نشست / ره میر افشار ز اطراف بست
پس از نه مه از سردی باد دی / همی خانها ساخت از چوب و نی
بعزم آنچنان پای بفشرد / که فتحعلی راه حیله سپرد

مقصود فتحعلیخان افشار است که از امرای بزرگ و سرداران دولت نادری بوده است



چو یکسال محصور در باره ماند / دگر خان افشار بیچاره ماند
همانا در فتنه باز کرد / نهانی یکی حیله آغاز کرد
بخواند میران اسپالار زند / که پنهان رسانند شه را گزند
شد آگه از این حیله شاه زمان / ز مکر گرفت و سر بدگمان
همان از نظر شیخعلی خان فکند / دو چشم جهان بینش از رنج کند
نظرخان برادرش از مشهد / نیارست نزد وکیل آمدید
ولی شاه زندش سوی خود کشاند / بلطفش بخواند و همراه پیش نشاند
سر فتنه چو کرد خان وکیل / سوی خان افشار آنگه گسیل
چو فتحعلی آگه از قصه شد / روانش پر از محنت و غصه شد
بناچار گردید سرها بدر / نماندش ز تسلیم قلعه گزیر
شد از داور زند زنهار خواه / پذیرفت و کشتش پس از چند ماه
هم آزاد خان شاه را بنده شد / بدارای زندی پناهنده شد

کور کردن کریمخان وکیل شیخعلی خان زند را و همراهان شدن برادرش نظرعلیخان از وکیل و روی تافتن و بلطف خواندن وکیل نظرعلیخان را العبد

آزاد خان افغان که پس از جنگ محمدحسنخان قاجار اطاعت محمدحسنخان کرد و پس از قتل خان قاجار تنها در اطراف بغداد و بلاد عثمانی میگشت در ارومیه پناهنده بکریمخان شد

همانا پس از سالیان دراز / سپاهبد سوی شه سرفراز
ارومی چو بگرفت شاه دلیل / از آنجا درآمد سوی اردبیل
بر آن شد شه زند نوشین روان / که راند سوی گرجی و شیروان
که چاپار دادش ز کرمان آگهی / ز کرمان و از اصفهان آگهی
که کرمان تقیخان بر آشوب کرد / سپاهان زکیخان لگدکوب کرد
سپه گفت راند محمد امین / بسوی تقیخان بکرمان زمین
تقیخان محمد امین را بکشت / بدست جلالت قوی داد پشت
تقیخان بزد وی بزین برنشست / تقیخان کرمانی او را شکست
علیخان شاهسون راند و تیز / تقیخان ورا کشت اندر ستیز
در آخر برزم نظرخان زند / تقیخان کرمانی آمد به بند
وز آنسو روان شد خدیو جهان / برزم زکیخان سوی صفهان
بنزدیکی اصفهان شه چو راند / زکیخان مجال درنگش نماند

تقیخان درانی
کوهپایه در کرمان بنای شهر کشی
نهاد و دران بکسر دال مهمله
و تشدید راء بی نقطه مزرعه ایست
از مزارع کوهپایه هفت فرسخی
شهر حالیه کرمان

دست
یعنی صدر مجلس

مقصود
از نظر علیخان نظر علیخان
برادر شیخعلیخان است که پس از
برادرش سپردار لشکر زکیخان و کیل
بود

زکیخان بپسر عمش شه قرار — سوی بختیاری نمود او فرار
نظرخان بنیروی او گرفت — زکیخان بهر سو تک و پو گرفت
زکی جانب خرم آباد رفت — نظر از پیش تند چون در باد رفت
بهم چون رسیدند دو خان زند — زکی اوفتاد از نظر در گزند
سپاه زکی روی برگاشتند — بسوی نظر دیده بگماشتند
زکی شد گریزان ز دشت نبرد — بسوی پسر عم خود ره نورد
بسیلاخور آورد او خود ذلیل — بناچار زنهار سوی وکیل
بپورش لب اندر نیایش گشاد — زبان بثنا و ستایش گشاد
پسر عم او شاه زند از عطا — زکی را ببخشید جرم و خطا
ز سیلاخور آنگه بغیلی برفت — بدزفول و شوشتر پس اندر تفت
از آنجا بسوی فلاحی براند — بشط کرون و نواحی براند
بشط العرب بر بنی کعب تاخت — بشیخ عرب عرصه را تنگ ساخت

فراری شد او سوی بحر عمان / ز چنگش نبرد جان در امان

پس آنکه عنان تافت شاه جهان / ز کهگیلویه سوی بهبهان

برالوار لیردی و ختا تا بسخت / وزانجا بشیراز آورد رخت

شه آرام ایران سراسر کرد / نماند اندران سرکش و فتنه کر

مسخر شدش چون ممالک تمام / بآبادی فارس کرد اهتمام

بفتح خراسان نفرمود عزم / نزد هیچ با شاهرخ کور رزم

که شهرخ پسرزاده شاه ماست / بو تیره که هم کور و هم بینواست

بشیراز تخت اقامت گذاشت / بآبادیش نیک همت گماشت

اساس یکی سور محکم فکند / یکی خندق اندر پس سور کند

ز همت نفرمود از این پس قصور / بنا کرد در شهر دور و قصور

یکی ارک شاهانه دیرپای / بمعماری عزم کرد بپای

من اکنون که میگویم این نامه را / گرفتستم اندر بنان خامه را

دُور
و قصور یعنی خانها
و قصرها



ز اقبال عبد الحسین میرزا   چو شیراز شد جنت جانفزا

بفرمان سالار فرخنده بخت   ز کرمان کشیدم بشیراز رخت

که بود او بفرمان شاه عجم   در این سال فرمانده ملک جم

فلک فر مظفرشه ابردست   که با تخت او کاخ قیصر است پست

فزونست از یکصد و بیست سال   که کرده تکمیل از جهان اشتغال

هنوز آن عمارات خان وکیل   که آمرزدش کردگار جلیل

ز ایوان و کاخ اندرون و حرم   ز جنات و زرع و مقام کرم

ز تالاب و دریاچه ها و حیاض   ز انهار جاری خلال ریاض

ز مسجد ز حمام و بازارها   ز باغ و گلستان و گلزارها

بجا هست و از سکه و منزل است   ورا نام نیکو از آن حاصل است

بناهاش اگر در نظر آیدت   شگفتی ز نیکوئیش زایدت

بویژه ز حجاری طرفه اش   در ایوان و مقصوره و غرفه اش

مقصود از سالار عبد الحسین میرزا فرمانفرما سالار لشکر پسر عم و داماد شاهنشاه ایران مظفرالدین شاه قاجار است

ابوئی بود کوه محکم اساس / فزونست ستوارش از این قیاس

وزین جمله بهتر همان داد اوست / که منکر ندارد چه دشمن چه دوست

بنای نکونامی شاه زند / نیابد ز دوران گیتی گزند

که تا وی همی بود با ایزدش / روانش کند شاد و آمرزدش

نیارم چه آرم اثر برشمر / همان به که سازم سخن مختصر

همانا شه زند نیکو نهاد / بشیراز چون تخت شاهی نهاد

نژاد محمد حسنخان نیز / نهادند یکباره رسم ستیز

وز آنان دو تن نیز با آل خویش / گرفتند خوش راه شیراز پیش

دو پور محمد حسنخان گرد / محمد کلان بد جهانسوز خرد

شه زندشان داد برگ و نوا / نگهداشت بهتر ز رسم نوا

ز دیگر سرانش مقدم شناند / بسی زر و سیمش بمقدم فشاند

ورا خواند پیران ویسه همی / بهنگامش و رای او دهر دمی

مقصود از محمد و جهانسوز شهریار قهار آغا محمد خان و برادرش حسین قلیخان ملقب بجهانسوز نسبت



روانگرد کهتر سوی نعادان | که از جان سرکش برآرد دمان
جهانسوز از آن طینت آتشی | همانا زد آنجا دم سرکشی
شه زند جمعش پراکنده ساخت | وز انجا روان سوی نوکنده ساخت
جهانسوز چون سوی نوکنده شد | دل خان داود از جا کنده شد
همی خواست سوزد جهانسوز را | ز غم تیره سازد بر او روز را
ز مازندران و سوی آمود | به آهنگ او رو بدانسو نمود
جهانسوز با داغ با وفا | یکی مرتضی و یکی مصطفی
سوی خان داود براندند تیز | نمودند با خان داود ستیز
یداو و یلا مازندران تاختند | بیک حمله کار ورا ساختند
بجنگل بر او حمله بردند سخت | به تخته کشیدندش از روی تخت
چو بی بهره بد خان داود ز داد | خدا هم سزایش به بیداد داد
جهانسوز آمد بمازندران | ببردند او را بمازندران

نوکنده
نام قریه ایست در استرآباد
میانه مازندران و استرآباد
مقصود از خان داود محمد خان
داود حاکم مازندران است
که از جانب وکیل حاکم بوده است

دلنخان

کشته شدن حسینقلیخان ملقب بجهانسوز شاه قاجار

زکیخان زندی شد آنسو دوان / جهانسوز ازاو گشت تیره روان

فراری سوی استراباد رفت / شتابان پی انسوی چون باد رفت

بمازندران خان زندی زکی / پی نظم بر تخت شد متکی

پس از نظمش آنکه بآئین داد / بمهدی که بد پور داود داد

زکی رفت و آمد جهانسوز باز / بمهدی دگر رزم را داد ساز

در آن گشت قصد بخاری نمود / بوخاری گرفتار خواری نمود

دگر باره فتنه نمودن خادکیل / برزم جهانسوز لشکر کسیل

دوباره جهانسوز رست از کمند / سوی استراباد راند او سمند

در آنجا سران بوخاری گروه / که بودند از نیروی او ستوه

پی قتل او چند تن ترکمان / زر و سیم دادند و تیر و کمان

بر او از کمینگاه در تاختند / بنیمه شبی کار او ساختند

شبی خفته آن نوجوان دلیر / بخواب اندرون آن شه بر سریر



ببردند او را نجواب عدم / فکندندش از پا بدست ستم

سخن مختصر شاه زندی گروه / بشیراز چون زد لوای شکوه

نبردی دگر کرد در سفر خویش رخت / نکردی دگر رزم و پیکار سخت

که ایران ز گردنکشان شد تهی / نهادند گردن بحکم شهی

سه سالی بمرگش فزون تر نبود / که آهنگ تسخیر بصره نمود

از اینرو که پاشای بصره بزور / گرفتی ره حاجیان از غرور

رساندی همی حاجیان را گزند / نکردی التفاتی بدارای زند

سوی بصره فرمود خان وکیل / سپه با برادرش صادق کسیل

زمرز حویزه براند او هژیر / ابا سی هزاران هژبر دلیر

یکی جسر بست او بشط العرب / گذر کرد از پل بوجد و طرب

گرفتند پس بصره را چون نگین / چو انگشتری در میان اهل کین

یکی رزم زد با خوارج گروه / نمود از خزاعی خوارج ستوه

خزاعی

خزاعی بهمدستیش پا فشرد — همی تا که دست از خوارج ببرد

سپاهی ز بغداد با زید دست — بیک حمله بغدادیان را شکست

ره بصریان بست از بحر و بر — در بصره را کرد زیر و زبر

ز بس آتشین کوه آذرفشان — بدریا و صحرا شد آتشفشان

غو تندری توپ البرزکوب — بپیچید در بام نه آشکوب

فزون تر ز یکسال در آن حصار — چو ماندند بیچاره در انحصار

ز تنگی و سختی و قحط و غلا — فتادند در چار موج بلا

گذشتند سکان ام البلاد — ز مال و منال و طریف و تلاد

ز بس خوار و زار و نژند آمدند — بزنهار سردار زند آمدند

سپهبد ببخشیدشان در زمان — زن و کودک و مالشان داد امان

بگردن گرفتند باج و خراج — که شه را فرستند هر ساله باج

یکی والی از زند آنجا گماشت — برجعت سپس پای در ره گذاشت



چو صادق بزد در بصره علم / برافراخت والی لوای ستم
همی تاخت هر دم بقوم عرب / همی راند با آنان طرب
بیکسال دیدند از پس زیان / بکشتند والی خود بصریان
دگر ره برادرش را راند شاه / سوی بصره با توپ و تیپ سپاه
برادرش در بصره چون درگذشت / شه زند هم کرد بدرود تخت
هزار و دو صد بود کم هفت سال / که فرمان حق را نمود امتثال

اختلاف طبقه زندیان و ریاست شمشاه ابوالفتح خان

همانا که شه را سه فرزند بود / سه دلبند پور برومند بود
ابوالفتح خان و محمدعلی / بر ایشان در خردی و عاقلی
ابوالفتح شد با نظرخان یکی / محمدعلی متحد با زکی
فتادند در هم چو از این زند / رساندند تا کید کر را گزند
نظرخان با جمعی از سروران / درون رفت در اندرون سرگران

مقصود از نظرخان نظرعلیخان برادر شیخعلیخان زند و مقصود از زکی زکیخان پسر عم کریمخان وکیل است

ابوالفتح

که بوالفتح را از حریم حرم — برون آر از دو ساردش محترم
زگنجان نبرو بباز ید دست — بر آنان ره آمد و شد ببست
گروهی فرستاد در بام و در — که خون نظرخان نماید هدر
نظرخان و یارانش از زندیان — چو زندانیان در حرم بندیان
نه آب و نه نان با گروهی ز زن — همی دست افسوس بر سر زنان
شده قوتشان کید و آهو بچه — که خوش میچرید در باغچه
سخن کوته از ساحت اندرون — از آنان یکی زنده نامد برون
نظرخان و هم پانزده تن دگر — بکشت آن زگنجان بیدادگر
سه روز و سه شب کارشان شور بود — سه مرده بی غسل و بی گور بود
درین گفتگو نعش خان وکیل — بجا بود بکفین و دفن و کفیل
زگنجان چو از دیگران دست برد — ز خاکش ستردو بخاکش سپرد
دو فرزند شه را شاهی نشاند — بسرشان زر و در گوهر فشاند



ز گردنکشان سر بسر سر گرفت — زمام امور او بکف برگرفت

دو پور شه اندر حریم حرم — نشانید چون حبسی محترم

وز آنسو شه زند چون رخت برد — برادرش بصره بدشمن سپرد

بشیراز آمد بنزد زکی — که با او شود دستیار و یکی

ندید از زکیخان بجز مکر و پیچ — ز شیراز گرد او بکرمان بسیج

در آنجا ز افشاریان کهان — یکی شورشش افتاد در اصفهان

مراد از زکیخان بر خویشتن خواست — که سوی سپاهان بجنبش براست

سوی اصفهان اندر آن سرکشی — بروی زکی کرد لشکرکشی

زکی خواست راند سوی او بجنگ — که شد کشته در ره زکی بیدرنگ

امیران که از دست بیباکیش — بجان آمده از غضبناکیش

شبی تیره در ره سران سپاه — نمودند در خیمه روزش سیاه

از آن پس ابوالفتح بر شد بتخت — سویش عم او صادق آورد رخت

مقصود

از مراد علیمرادخان زند خواهر
زاده زکیخان و پسر زن
صادقخان و برادر مادری جعفرخان
پسر صادقخان برادر وکیل است

سپرد او زمام ایالت عجم ... بکردی دخالت بلاد عجم

ز نفس خود چو عیشش از پیش کار ... ملکزاده را کشت غم بیشمار

ریاست صادق خان برادر وکیل

بشیراز چون گشت صادق مکین ... همانا سه پور برادر زکین

گرفت و ببست و بزندان سپرد ... پس آنکه خود او زرخت بتخت برد

زکی و ابوالفتح بعد از وکیل ... ششماه کشتند خوار و ذلیل

باهنگ رزم مراد اشتهی ... سپه راند صادق بقعر مهی

پسرهای خود صادق از خود براند ... بعزم سپاهان سپه تیز راند

زکهکیلویه جعفر نامراد ... برزم پدر رجعت شد بامراد

بدان هردو پس اکبر بن زکی ... بپیوست کشتند هر سه یکی

به بستند پس آن سه پرخاشجوی ... ره صادق زند از چارسوی

رسیدش از آن سه شکستی درست ... بیک حمله شد کار او سخت سست

زکیخان تقریباً بعد از وکیل هشتاد روز مدبر امور و آمر جمهور بود و ابوالفتح خان پس از کشته شدن زکیخان تخمیناً صد روز اسم شاهی داشت و بعد از آن صادقخان او را گرفته حبس کرد و خود مستولی بر امور شد



مراد از پی او روانشد بجنگ / بشیراز صادق فتادش بچنگ
هم او را و هم دیگر آزادگان / بزرگان زند و ملکزادگان
نژاد وکیلی ز خنجر درشت / طلبکرد و پس خشمناکش بکشت
همانا که صادق بصد خوف و بیم / مکین بود بر تخت یکسال و نیم
پس از کشتن صادق و دیگران / مراد جفا کار شد حکمران

ریاست علیمراد خان پس از کشته شدن صادق خان

همانا که هنگام مرگ وکیل / محمد خدیو نبیل جلیل
امیر قجر کو بنه و کریم / برسم نوا سالها بد مقیم
مکین جست و پس چست از فارس جست / قفس را شکست و از دام رست
بمازندران اندر آمد بتخت / برانگیخت لشکر بنیروی بخت
پس آنگاه در روزگار مراد / چو شد کار او بر مرام مراد
بگیران کشور نشاید نشست / ز هم رشته زندیان رمیده گسست

آغا محمد خان
خلف محمد حسنخان قاجار که سالها در شیراز نزد وکیل نوائی بود همان روز مرگ وکیل از شیراز بدر رفت و در بلاد مازندران بتهیه کار خویش پرداخت و از آن پس با زندیان بنای جنگ گذاشت تا تمام خاندان زندیه را از میانه برداشت ۱۲

کشید او ز زندی گروه انتقام | بر آنان ظفر یافت در هر مقام
ز فرزانه پور محمد حسن | من اکنون در اینجا بگویم سخن
در احوال قاجاریان از نخست | دهم شرح احوال او را درست
بهر حال چون دور شد با مراد | برادرش از او تافت راه مراد
چو دو سال و اندی عهدش برفت | مگر جعفر از وی عنان برتافت
همانا که این دو برادر بدند | برادر ز یک بطن مادر بدند
ز زنجان رو انگشت جعفر فراز | سوی اصفهان با امید دراز
مراد آگهی یافت زین گفتگوی | ز طهران سوی اصفهان کرد روی
بره گشت بیمار و دردش فزود | شتابان بملک عدم تند رود
بنزدیک دروازهٔ اصفهان | برون رفت از شهر بند جهان

ریاست جعفرخان زند برادر مادری علیمرادخان زند

رسید از پس موکب جعفری | درخشنده شد کوکب جعفری



دو سالی هم او برد بی انتظار
که بد دولت زند در انحصار

ز هر سو بر او هر کس از سرکشی
همی داشت طغیان و لشکر کشی

بویژه محمد خدیو سترگ
همانا بخوی قاجار شاه بزرگ

که بر وی هر کشور از بیم اند
بجز ملک شیراز ویرانه ماند

نماندش چو جز ملک شیراز هیچ
سوی آنجهان کرد عزم بسیج

همانا ز بانی که رنجور بود
ز هر عشرت و عیش مهجور بود

بکشتند در قوم زندیان
ببستند بر کشتن آن میان

ز زندان امیران او تاختند
باتمام کارش بپرداختند

ریاست لطفعلیخان آخرین طبقه زندیان

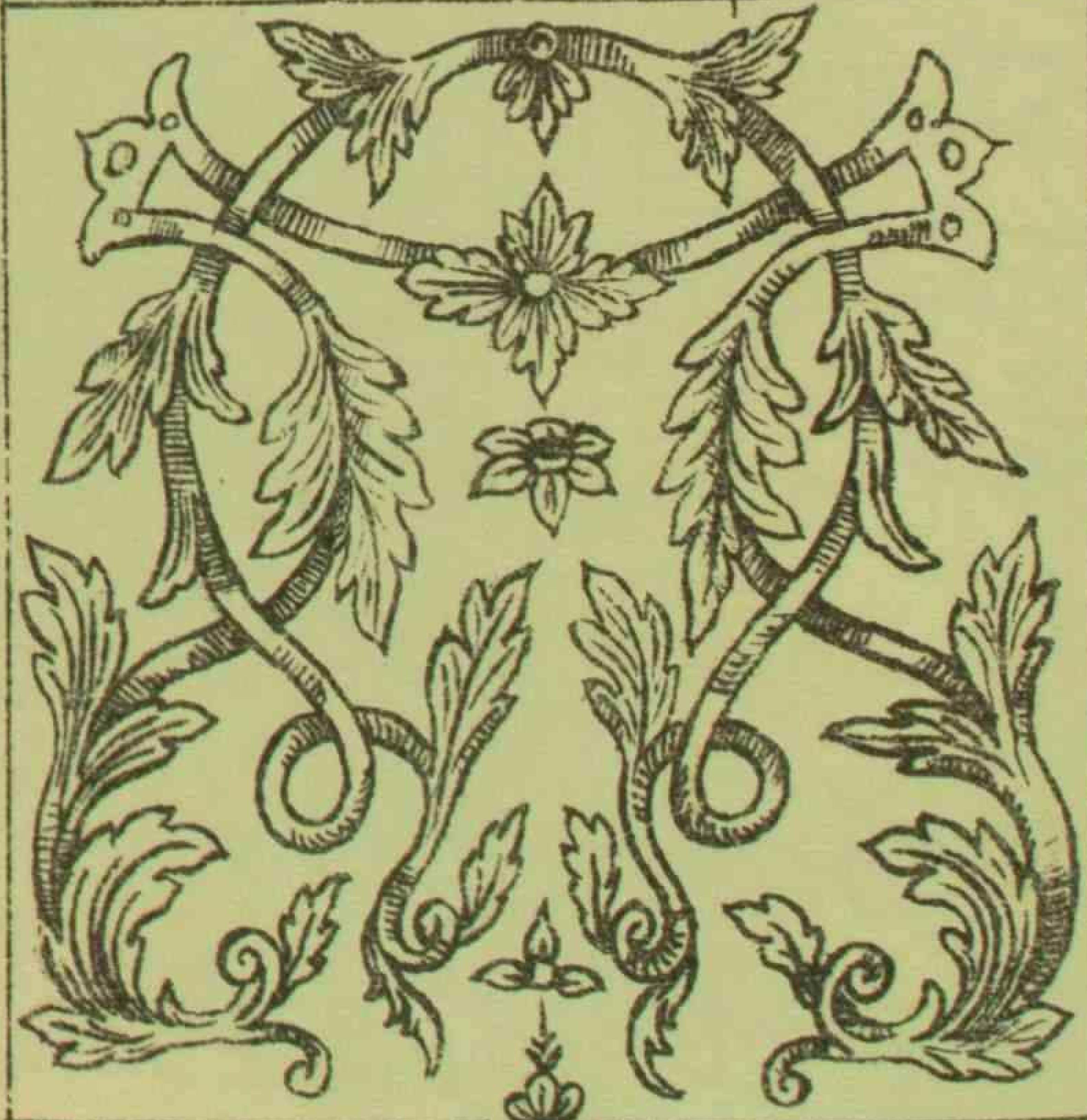
سپس پورش آزاده لطفعلی
زد اندر میان دامن پردلی

ز نیروی دارای قاجار لیک
ندید او بخود خیر تا دیر نیک

هم او سالیانی دگر چار و پنج
همی کرد جهد و بسی برد رنج

بشیراز و کرمان و یزد و طبس ز کوشش همی رخش افزود دس
چو شیرازه کارش از هم گسیخت شد آواره از ملک و هر سو گریخت
بکرمان ز شاه قجر داد پشت گرفتش همه شاه قاجار و کشت
دگر دولت زندی آمد بسر نماند از کریم و نژادش اثر
بنام شهی خوانده شد هفت کس ز زندی ولی شه کریم است و بس

اللهم اغفره بحق محمد و اله









بسم الله الرحمن الرحیم

سرنامه بر نام یکتا خدای
که گیتی شد از پرتو او بپای

خداوند پاینده کیهان سپر
فروزنده چهر و کیوان و اختر

پس از حمد یزدان و بسد ترشلی
همان مدح و نعت نبی و ولی

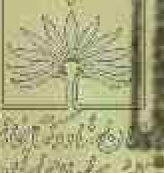
بدان ای خردمند حکمت نیوش
که داری احوال بگذشته گوش

بسالار نامه من از ابتدا
نکردم بدیگر کسان اقتدا

سه قسمت نمودم زمان مدید
بعید و قریب و پس آنگه جدید

زمان بعید آنچه پیش از نبی است
همان کاورنده کلام نبی است





ز عهد نبی تا بانجام زند — زمان قریب است بیچون و چند

جدیدش مسمی بقاجاری است — که تا قرنها بر بقا جاری است

کنون حال آنان بیان میکنیم — بدو نیک تکثیر عصیان میکنیم

شرف چون همائی است دارد دو بال — که بی این دو بال افتد اندر وبال

یکی بال تدبیر و رای خرد — که با او بایوان کیوان پرد

یکی بال تقدیر پروردگار — که تائید عرشش کند کردگار

بعاقل چو همره شود همان — نکوتر شود کار او هر زمان

وگر این دو با هم نیاید درست — شود کار شخص از بن و بیخ سست

همانا که قاجار را بارها — مساعد شد اندر جهان کارها

هشیوار مردم در آنان بدند — که بر شهریاری هوسمند شدند

بود این زمان نوبت آخرین — که شد بختشان یار با یاریت قرین

ز تدبیر آقا محمد خان شهی — که تقدیر گردش همی همرهی



بیان نسب قاجاریه و ابتدای احوال امرای قاجار

بدان ای خردمند دانش پژوه ‌ ‌ ‌ تو قاجار را از جلایر گروه
جلایر ز اقوام تاتاری است ‌ ‌ ‌ که روز عدوشان شب تاری است
همانا پس از مرگ چنگیز ترک ‌ ‌ ‌ بفرمان منکو گروهی سترک
ز تاتار آمد بایران و شام ‌ ‌ ‌ بحکم هلاکوی جم احتشام
پس آنکه در ایام ارغون شهی ‌ ‌ ‌ ز سرتاق نویان بفرماندهی
سپهبد شد قراجار نویان نژاد ‌ ‌ ‌ فرونشند قراجار را پس نژاد
نژادش بایران و هم شام و روم ‌ ‌ ‌ فکندند رحلی بهر مرز و بوم
چو تیمور بر رومیان چیره شد ‌ ‌ ‌ وز و روز بر شامیان تیره شد
بفرمود کز شام و روم و حلب ‌ ‌ ‌ نمایند تاتاریان را طلب
برانندشان جمله سوی تتر ‌ ‌ ‌ که مأوای اصلی است شان را تتر
از آنجمله قاجاریان را سپهر ‌ ‌ ‌ چو گشتند سوی تتر بی سپر

براندند چون سوی گرجی روان — بماندند در گنجه و ایروان

ز تیمور درخواست قطب صفی — علی بن موسی بن شیخ صفی

که قاجاریان را بماند بجای — بهر کوچ خود شاه کشورگشای

امیران قاجاریان فر و بخت — فکندند خوش در آن بوم رخت

صفی را دگر کار از یاران شدند — هواخواه آل صفی آمدند

از آنجمله میر مهین شهقلی — که بد جد اعلای فتحعلی

بفرمان تهماسب شاه نخست — ره صلح رومی نمود او درست

در ایام خود شهریار سترگ — جهاندار عباس شاه بزرگ

بفرمود قاجاریان را سه بخش — که هر یک بسمتی جهانند رخش

گروهی نشانید در ایروان — گروهی سوی مرو گرد او روان

سوی استراباد هم یک گروه — فرستاد آن خسرو جم شکوه

بگرگان چو زهره سوم تاختند — لب رود گرگان مکان ساختند

گروهی نشستند بالای رود — گروهی دگر زیر سوی فرود
نخستینشان شد یوخاری بنام — دوم را اشاقه بگفتند نام
یوخاری از آنان امیران بدند — ز اعیان و ارکان ایران بدند
در ایام طهماسب دیو بمن — که چیره شد افغان بر این زمین
همانا امیر اشاقه گروه — شد اسپهبدی با جلال و شکوه
یوخاری بکردند تمکین او — همی بود در قلبشان کین او
سران یوخاری چیره دلی — ببستند چون دل بفتحعلی
بهمدستی بازوی یاوری — که بودش بفتحعلی همسری
بدانسان که از پیش گفتیم ما — در این خبر نیک سفتیم ما
بگشتندش از آن پس امینی — بدل شد بکین توری و دشمنی
اشاقه و قوانلو و دیگر سران — شدند از یوخاری دگر سرگران
هزار و صد و سی و نه بد بسال — که فتحعلیخان نمود ارتحال

محمد حسن پور فتحعلی — که بود او چو رستم بروز یلی
کمر بست بر رزم بهبود خان — سپه کرد زورش چو دود دخان
ز نادر مدد خواست بهبود زود — مدد کرد و بر نیرویش برفزود
فرستاد سویش بصد زیب و زین — امیر دولو محمد حسین
شد از نیروی آن دو هنگام جنگ — محمد حسنخان اکا ز ننگ
نیاورد نیروی آنان چو تاب — بتابید رو سوی دشت از شتاب
چو از استراباد آواره گشت — بپیوست با ترکمانان دشت
ببود اندر آنجا زمانی دراز — چو شد گشته نادرشه سرفراز
دوباره سوی استراباد تاخت — برزم عدو برگ و پیکار ساخت
پس از فتح گیلان و مازندران — چو بردند او را نماز اندران
بر انگیخت جیشی بفر و شکوه — بیاورد دارای زندی گروه
یکی لشکر انگیخت ده و دو هزار — برزم وکیل از پی کارزار



درآمد بنشاور دارای زند | سوی استرآباد پیروزمند
بنفشیرو پای بیازید دست | بنیروصفت زندیان را شکست
بمازندران رزم زد با مقیم | سپس تاخت در اصفهان بر کریم
جهان جنگ برد او ز زند گرد | سپهدار بی کله را بند کرد
سوی شهر ساری نمودش گسیل | گرفت اصفهان را ز خان وکیل
سپس تاخت در آذرآبادگان | بر آزاد با فوج آزادگان
بر آزاد افغان جهانجان حمله برد | که آزاد در راه هزیمت سپرد
سپس راند با فوج انجم شکوه | بشیراز بر رزم زندی گروه
بشیراز محصور شد شاه زند | چو نزدیک آن شد که بندش کنند
امیر بوخیاری ز قاجاریان | بر آن کین دیرینه شد جاری آن
خود و چند تن از سران کلان | گروهی گرفتند و راه یلان
گشادند باب جفا و نفاق | نهادند رسم وفا و وفاق

مقصد: از سپهدار بی کله محمد خان
بی کله است که فرق سر او را
بقدر کف دستی شمشیر برده
بود از این جهة او را بی کله
می گفتند
۱۲



گرفتند راه هزیمت به پیش / برفتند خود سر پی کار خویش

شکسته چو از دوی قاجار شد / محمد حسن نیز ناچار شد

فراری سوی استراباد راند / شتابان بد این سوی چون باد راند

روان شد شه زند او را ز پی / سپاهی درآورد در ملک ری

فرستاد پس شیخ علیخان زند / که شاه قجر را ز پا افکند

سپهدار زندی به بازید دست / در اشرف محمد حسن را شکست

گریزان سوی استراباد رفت / سر او بکلباد بر باد رفت

ز صد شد چو هفتاد و دو فزون / پس از یکهزار از جهان شد برون

بجا ماند در صفحهٔ روزگار / از آن شاه نه تن پسر یادگار

محمد پس آنگه حسین و رضا / دگر جعفر و مصطفی مرتضی

علی است مهدی و عباس خرد / که در طفلی و خرد سالی بمرد

ابتدای احوال شهریار قهار آقا محمد خان قاجار



کنون گویمت حال مهر سپهر / محمد که او را چه آمد بسر
همانا که در خردی از ابتدا / بماند از پدر نزد مادر جدا
مر آن کودک خرد دور از پدر / که میراند هر جانبی در بدر
بماند اندر از حکم مادر شهی / علی شه چو بر شد بتخت شهی
بچنگ اندر آورد آن طفل خورد / ببندش کشید و بزندان سپرد
ببرید پس آلت نسل وی / که از بن برآرد مگر اصل وی
ندانست کاین نفس شهوت پرست / بشاهی رسد چون ز شهوت برست
چو شهوت نماندش همش فرهی / شدش صرف تحصیل فرماندهی
پس از قتل عادل شه آن هوشمند / بسوی پدر راند تازان سمند
همی داشت در حادثات زمان / که بودی فزون از قیاس و گمان
بهر سختی و حادثه و نازله / که افکندی اندر درون زلزله
چو کوه رزین پای نیرو بجای / نبودش مگر سوی حق التجای

چو پشتش پدر اندر اشرف قبیل | وی آمد بر نهار خان وکیل
وکیل از جهان چون برون زد نفس | زشیراز جست او چو مرغ از قفس
شتابان تر از برق آمد بری | سران قجر را طلب کرد وی
بقوم بوخاری ز نو عهد بست | که از هم بدارند یکباره دست
نه لومی بپو پیدره انتقام | نه آنان ره حیله در هر مقام
وز آنجا بمازندران آمد بجنگ | بکیلان در آمد پس بی درنگ
پذیره شدندش سران زمان | که الحق توئی مهتر دودمان
نهادند سر بر خطش یکسره | که مارا توئی شهریار سره
همانا در آن روزگار از قضا | زاخوان او مرتضی و رضا
زمهرش دل خویش برداشتند | بطغیان از او روی برگاشتند
بدیگر برادرش جعفر قلی | بفرمود راند سمند یلی
بناورد آن دو برادرش او | چو با دو برادر برابر شد او



چنان نایب جعفر قلیخان ظفر / برآمد و بربست راه مفر
در اثنای تیجال بی اشتکهی / رضا تاخت از کین بسه تا شکهی
محمد شه افتاد در بندوی / روانکرد شه را سوی سندوی
شه از استراباد پس مرتضی / سوی شهر ساری ز رزم رضا
بنیروی بازو رضا را شکست / پس انگاه در شهر ساری نشست
رضا زان که او در چو مایوس شد / پناهنده شاه محبوس پس شد
نگهبان شه نیز در بندوی / رها کرد و برداشت پس بندوی
رخ معذرت سود بر پای شاه / که پس آنیاریم بر جای شاه
سران بزرگان و کار آگهان / ز خرد و کلان و مهان و کهان
برادر زنک جبا خشیدش بجای / ستادند در پیش تختش بپای
پس انگاه شه قصد ساری نمود / در آن مرتضی را حصاری نمود
چو شد فتح ساری ز انصاف و داد / رضا را پس استراباد داد

بهور برادرش فتحعلی | بفرمود گر پهلوی تو یلی
سپاهی کشد جانب دامغان | بقدرت برآورد قادر فغان
جهانبان بسرپنجه قاهری | چنان کاست از قدرت قادری
که قادر بیک حمله مقهور شد | دگر قدرتش غیر مقدور شد
همانا در آن تین خیره دلی | سپید و سیه رود محمد قلی
بسردار افشار آمیختند | یکی لشکرکش بگریختند
رسانند قاجار را تا کرند | به بستند پیمان بدارای زند
با آمل پس بک تیز در تاختند | یکی عرصه زلزله ساختند
جهانجو محمد شه سرفراز | با آمل زمین رزم را داد ساز
سپهدار افشار خیل و سپاه | همان دو امیر سپید و سیاه
دگر سرکشان هم ز خرد و درشت | سراسر گرفت و شکست و بکشت
پس آنگاه دارای زندی مراد | که روزی و بودش جهان بر مراد

مقصود بیت
از قادر قادرخان عرب بسطامی است
و جهانبان فتحعلی شاه است
که آنوقت جهانبانی لقب داشته
و باباخان نامش بوده است

مقصود
از سردار افشار اینجا ذوالفقار
خان افشار خمسه و امیرگونه خان
افشار طارمی است که او
فراری و دومی نیز پسرش
کشته و خود او پس از فرار
در گیلان بمرد



برانگیخت جیشی پی کارزار
بهمراهی پور خود چل هزار

زاخوان دارای قاجار نیز
همان دو تن آتش نمودند تیز

شه زند را نیز بر در شدند
شتابان برزم برادر شدند

کشیدند لشکر بگلباد جر
برزم محمد خدیو قجر

جهاندند مرکب بقصد ستیز
گرازان سوی استراباد تیز

محمد ره استراباد بست
بر آنان ره چشمه گلباد بست

بفرمود آنگه که جعفر قلی
زند بر میان دو تن پردلی

کشد سوی سردار زندی سپاه
کند روز زندی چو زنگی سیاه

خود آور دیگران برد و زان
گرفت و سر راه مازندران

بزین همچو کوه و زین بر نشست
صف زندیان را بهم در شکست

سپهدار زندی گرفتار شد
براه عدم تیز رهسپار شد

ز مازندران گشت چون فارغ آن
ببسطام و سمنان شد و دامغان

مقصود از سردار زند و پس مراد خان بن ... و شیخ ویس خان زند است که بحکم علیمراد خان بجنگ آمده بودند و جعفر قلیخان بزم آنها شتافت و خود آقا محمد خان بجنگ محمد طاهر خان تاخت و او را در چشمه گلباد بشکست و اسیر کرد

در آنجا

وز آنجا سپس شاه فرخنده پی / درآمد برزم تقیخان بری
برانگیخت پس جنگ فوالاسم / نخستین برزم نجف خان بقم
نجف خان ز نیروی شاه جهان / گریزان روان شد سوی اصفهان
درآورد از قم پس آنگاه شاه / بکاشان برزم تقیخان سپاه
سپه را شکست و تقیخان زند / بخون کرد غلطان ز ار و نژند
بتابید آنگه عنان ظفر / سوی اصفهان شاه با جاه و فر
سپاهان گرفت و بفر فزی / بتاراج برداد زر جعفری
کشید آنگهی رخت و بنهاد تخت / بطهران جهاندار فرخنده بخت
ز نو باره اش را مرمت نمود / بناهای عالی ز همت نمود
بطهران بسال هزار و دویست / جهاندار قاجار بر تخت زیست
بنوروز پیروز در روز عید / نشست از بر تخت شاه سعید
نیابت بداد او برو سعد شنلی / بپور برادرش فتحعلی

مقصود از زر جعفری بطور ابهام خیمه و خرگاه جعفرخان زند است که بجنگ آقا محمدخان قاجار افتاد لعبده احقر

۱۲



نشانید او را بجای خویش — ره اصفهان را خود آورد پیش

بسوی بروجرد از اصفهان — پس آنگه رو انگشت شاه جهان

سماعیل زندی ز پا افکند — دو چشم جهان بینش از بیخ کند

وزان پس ره ملک زنجان گرفت — ز افشار نیرنگ زن جان گرفت

علیخان افشار شد ناگزیر — سر افکند از شرمساری بزیر

بپوزش طلب کرد از شه امان — پذیرفت و بخشیدش اندر زمان

روانکرد پس شه برای زرین — دو سردار با دو سپاه گزین

یکی سوی گیلان سپه بازراند — یکی در لرستان و اهواز راند

خود او باز آمد سوی ملک ری — بجنبید از آنجا باهنگ سنجی

سپس از سپاهان تفرج کنان — بهمدان بفرمود عطف عنان

بفرمود پس شاه فرزانه رای — جهاندار دارای ایرانخدای

که راند برادرش جعفر قلی — سوی بختیاری آرمند ملی

مقصود علیخان افشارست که بسر خمسه کشتی برخاست و عاقبت بکوری نشست العبد احمد



همان شیر فتحعلی با شکوه — ز طهران آمد بفیروز کوه
که گردد هویدا ازو دی سران — امور خراسان و مازندران
بری اند خود شاه فرخنده پی — بتخت اندر آمد چو کاوس کی
سخن مختصر سرور قوم زند — ز شاه قجر دید از بس گزند
بهنگام یکپایه در گیرودار — شه زند را کشته بودین مدار
که در اصفهان چون قجر آمدی — بشیراز زندی فراری شدی
بمازندران شد چو شاه جهان — دگر زندی آمد سوی اصفهان
پس از چند نوبت سپه رو نبرد — که زندی بشیراز شد ره نورد
بفتحعلی گفت همت گمار — به یزد از تقیخان بر آر دمار
خود او پرده اصفهان ساز کرد — پس از اصفهان قصد شیراز کرد
شه زند در باره محصور شد — جهاندار قاجار منصور شد
بغارت همه مال زندی سپرد — هزاران اسیران بندی ببرد



برادرش را در سپاهان بماند ... ز شیراز خود سوی طهران آمد
وز انسو جهانبانی از روی طیش ... بنیرو سوی دجون اندیش جیش
نقیخان بزدی ور ابنده شد ... بسوی جهانبان نیاپنده شد
همانا در آن حین ز بخت فکار ... زمانه نبشه گشت ناساز کار
ز یکسو برادرش آن مرتضی ... که هرگز نمیبود ز آن شه رضا
بیا کویه و قبه برتاخته ... بمیران طالش بهم ساخته
ز طغیان خود رائی و سرکشی ... در آمد بگیلان بلشگرکشی
بتاراج گیلان بیازید دست ... سلیمان قاجار در هم شکست
ز سوی دگر زندی کینه خواه ... در آورد سوی سپاهان سپاه
سپاه قجر را ز هم بردرید ... سپاهان بزیر نگین آورید
جهانجو نغز مود جعفر قلی ... بگیلان جهاندید همند یلی
خود او زاند در صفهان شتاب ... که دیگر نبودش از آن شه تاب

جهانبانی فتحعلی شاه بوده ۱ ... پیش از آنکه سلطنت برسد
۱۲

برآن شد که راند بجا لشکری / خود و سیصد از مردم لشکری

که با سی هزار از دلیران زند / زند رزم تا خود که بیند گزند

امیران بگفتند کاین عزم خرم / بود دور از انجام بینش و حزم

بره ماند با او گروها گروه / چو پیوست و شد لشکری با شکوه

چو زانان زندی رسید آگهی / برفت از سپاهان برون ناگهی

بشهر خویش بگرفت با گرده جنگ / بشیراز بماند او سبک بیدرنگ

بشیراز چون گشت زندی مکین / بقتلش کمر بست دشمن ز کین

ز نیروی بخت محمد شهی / که اختر بدو داشتی همرهی

ز زندانیان چند تن محترم / بیاری یکتن ز اهل حرم

رهیدند از حبس آن بندیان / چمیدند زی شهر و زندیان

به بیماری و خفته زار و نزار / بکشتند در بسترش خوار و زار

وز آنسوی جعفرقلیخان گرد / بگیلان چو بر مرتضی حمله برد



نیاورد نیروی جعفر چو تاو — گریزان نشست و بکشتی و ناو
سوی سالیان راند و آواره گشت — مکان کرد جعفرقلیخان برشت
پس آمد بطهران شه از اصفهان — بساری سپس راند شاه جهان
بعیش و شکار و سواری بتاخت — پل تیجن آنگه بساری بساخت
زساری دگر باره آمد بری — جهاندار قاجار فرخنده پی
جهانبانی و لشکری باشکوه — فرستاد تا زان بفیروزکوه
خود از ری سپه راند سوی عراق — که در زندیان افکند افتراق
وز آنجا بتایید پروردگار — گذاران بشیراز کرد ایلغار
به بیضای شیراز منزل گزید — ز بیمش عدو لب بدندان گزید
وز آنجا برادرش جعفرقلی — درآمد به پیکار لطفعلی
جهاندند دو لشکر از بهر جنگ — بنزدیکی شهر شیراز تنگ
دو اسپهبد پیل چون دو ژنده پیل — خروشان کف آورده بر لب چو نیل

زنکیسو خروشنده جعفرقلی — زنکیسوی جوشنده لطفعلی
دو پولادتن کوه آهن جگر — دو رزم آزما پیل پیکارگر
دو دریای لشکر برآورد موج — فتادند درهم سپه فوج فوج
دو سردار کند آور نامجوی — بقلب سپه کرده جا روبروی
درخشان ز خود یلان برق تیغ — چو خورشید رخشنده از تیره میغ
بفرق یلان ضرب گرز گران — چو خالیسک و سندان آهنگران
وز ان رعد و برق جزایرچیان — شده تیره ابری بگردون عیان
یلان قوچی جنگ بر توسنان — چو بر کوه پولاد رویین تنان
سپه درهم آویخته یکسره — که جعفرقلی از صف میسره
چنان حمله بر زندیان او فکند — که بنیان زند از بن و بیخ کند
جهاندار قاجار منصور شد — شه زند در باره محصور شد
دو مه شاه قاجار آنجا بماند — چو حاصل نشد فتح از آنجا براند

جعفرقلی
همان جعفرقلیخان برادر دلاور
آقا محمد خان و لطفعلی همان
لطفعلیخان پسر جعفرخان
زند است که پس از پدر دعوی
سلطنت داشت و بشجاعت
و دلاوری ضرب المثل است
العبد احمد
۱۲

خالیسک
بمعنی مطرقه و چکش که
بدان آهن و جز آن کوبند
۱۲



عنان تافت از فارس پس زی ری / وز آنجا روان شد سوی ملک ری
دگر سال آمد بشیراز باز / که با شاه زندی کند رزم ساز
چو شیر ژیان و چو سیل دمان / چو آمد گرازان سوی کندمان
خبر داد پیکی ز شیراز تفت / که لطفعلی سوی دشتی برفت
محمد عنان سبک تک بتافت / برجعت سبک سوی قزوین شتافت
ز قزوین بدار خلافت برآمد / مصون ز آفت و از فخامت برآمد
در آنحال از گردش مهر و ماه / ز اخوان خود دلگران گشت شاه
نخستین ز کین مصطفی کرد کور / سپس برد جعفر قلیخان بگور
نعمتعلی کرد آنگه خطاب / جهانجو محمد ز روی عتاب
که اینک بگشتم برادر ز قهر / شدم شهره اندر نکوهش بدهر
که ز آنان نکردی تو اندوه و کین / پس از من تو یابی کلاه و نگین
از آنرو که دادستم این تکیه راست / که گوید پس از من که شاهی مراست

شود باز ایران ز آشوب و شور ... یکی فتنه خیزد چو روز نشور
شد آگه از این قصه چون مرتضی ... بگیلان در آمد ز شه ناصفا
بحاجی رضا خان قاجار شاه ... سوی مرتضی گفت آید پناه
شبی طالشی نام او شه پلنگ ... بحاجی رضا زد شبیخون بجنگ
زبدبختی خویش حاجی رضا ... گرفتار شد در کف مرتضی
سپاهی دگر راند شه بیدرنگ ... که آرند مر مرتضی را بجنگ
زنیروی آن لشکر شهریار ... روان مرتضی شد بروسی دیار
پس آنگاه آن شاه آزادگان ... روان شد سوی آذرآبادگان
بزرگان خلخال و گروس و خوی ... نهادند گردن بفرمان وی
نظام سلیمان قاجار کرد ... بطالش وانگه دبرد دستبرد
درآمد شه آنگه بقلعه سراب ... شقاقی در افتاد در اضطراب
شکسته فراری بحال تباه ... بمیر جوانشیر برد او پناه

مقصود صادقخان شقاقی است که پس از جنگ و شکست با ابراهیم خلیل خان جوانشیر پناهنده شد و او شفاعت کرد و آقا محمد خان صادقخان را بخشید و بیگلربیگی دنبلی حسینخان دنبلی است که بیگلربیگی خوی بود و آقا محمد خان حکومت اردبیل و تبریز را باو داد



مسخر نمود آن خدیو جلیل ‌ ‌ ‌ مراغه و ارومیه و اردبیل
زخوی سکلیر بیکی دنبلی ‌ ‌ ‌ سوی شاه آمد بروشندلی
بدو داد شه آذرآبادگان ‌ ‌ ‌ ورا کرد سرخیل آزادگان
کسانیکه دم میزدند از غرور ‌ ‌ ‌ فرستاد در گور باگیر گور
وز آنسوی لطفعلیخان زند ‌ ‌ ‌ برانگیخت سوی سپاهان سمند
جهانبانی از حکم شاه جهان ‌ ‌ ‌ روان شد برزمش سوی اصفهان
همانا که لطفعلی را ز پیش ‌ ‌ ‌ وزیری بجا بود از باب خویش
ورا نام حاجی ابراهیم بود ‌ ‌ ‌ ز لطفعلی سخت در بیم بود
هم او هم برادرش عبدالرحیم ‌ ‌ ‌ که بودند از شاه زندی ببیم
چو دیدند کارزاده فتحعلی ‌ ‌ ‌ زد اندر میان دامن پردلی
ستاره بلطفعلی یار نیست ‌ ‌ ‌ زمانه مراو را مددکار نیست
مران دو برادر بکین خاستند ‌ ‌ ‌ بتدبیر ویرانیش خاستند

ز شیراز لطفعلی ره نورد ——— چو شد در سپاهان بعزم نبرد

یکی همرهش در سپاهان بماند ——— یکی نیز در شهر شیراز ماند

یکی شورشش افکند در یزد و پیش ——— در شهر بست آن یکی بر رویش

بناچار بیچاره لطفعلی ——— پس از رزم و مردانگی و یلی

ز نیروی تدبیر آن دو وزیر ——— نماند از فرار و گریزش گزیر

بخشت او سوی زرقان رو بکرد ——— مدد کرد از آنکش بمال و نبرد

ز خشت اندر آمد بجویم فراز ——— دگر باره پیکار را کرد ساز

همان مصطفی خان قاجار نیز ——— با آباده از ری سپه راند تیز

براهیم از مصطفی خان بخواست ——— که ز آباده راند بشیراز راست

ز جویم شه زندی آمد برون ——— فرستاد فوجی سوی کازرون

پس از رزمها لشکرش از هم گسیخت ——— گسسته عنان سوی زرقان گریخت

وزیر نوائی شتابان و تفت ——— بفرمان شه سوی شیراز رفت

در رزم مصطفی خان

ورود ابراهیم خان بشیراز

مقصود میرزا رضا قلی منشی الممالک است



ز احوال لطفعلی آنچه یافت — گرفت و سوی ملک طهران شتافت

پس آنکه جهاندار فرخنده پی — طلبکرد فتحعلی را بری

درآمد خود آن شاه پیروزمند — بیاورد لطفعلیخان زند

چو در سنگ ابرج درآمد سپاه — شبی تیره چون قلب کافر سیاه

جهانبید لطفعلی خان زند — بعزم شبیخون ز زرقان بیمند

طلایه و طلیعه ز هم بردرید — سر میشیر و را ز پیکر برید

سپس حمله برد آن هژبر دلیر — باردوی شاهی چو شیر دلیر

بلشکر که افکند آشوب و شور — بپا شد شب شور صبح نشور

ولی شاه قاجار ایران مدار — نجنبید از جا چو کوه وقار

ببند بیر پستوار و رای رزین — بیفشرد پا همچو کوه رزین

جر آنکه چو خورشید از تیغ کوه — جهاندار قاجار با صد شکوه

بفرمود کو بند کوس نبرد — بمیدان در آمد چو مردان مرد

بدید آن سپه را چو دارای بند — فراری شد از خوف و بیم گزند

سراسیمه رو سوی کرمان نهاد — ز تاج و نگین دل بحرمان نهاد

ز خانه و خزانه و زر و ملک و مال — زن و کودک و طفل و اهل و عیال

همه سر بسر در هم افکند و ریخت — دل از جمله برکند و بهشت و گریخت

بکرمان آورده به سختمند سخت — به راور ز کرمان بدر برد رخت

چو اورا نه یار و نه یاور بماند — بسوی طبس پس ز راور براند

بنا با حسنخان امیر طبس — بسی صد تنش کرد امداد و بس

بدین یاور اندک و یار کم — دگر باره شد عازم رزم هم

چو در یزد کار تقیخان بساخت — ز راه ابرقو بشیراز تاخت

بحاجی براهیم شد منجلی — که آمد دگر باره لطفعلی

فرستاد نامه سوی شهریار — که لطفعلی آمد در این دیار

روان کن یکی جیش پرخاشجوی — که باز آمد آن آفت فتنه جوی

راور: بر وزن یاور قصبه ایست در خاک کرمان متصل بلوط که فاصله میان کرمان و سیستان و طبس و قاینات است



محمد حسینخان قاجار تیز | روانشد بشیراز بهر ستیز
بلطفعلی چون رسید آگهی | که آمد سپاه شهی ناگهی
بداراب با تیغ خونریز راند | بسوی بوانات و نیریز راند
بسی زد جهار دچو افراسیاب | ولیکن نشد عاقبت کامیاب
دگرره روانشد بسوی طبس | شدش حاصل از رزم افسوس و بس
پس آنگاه دارای پیروزمند | جهانید در فارس از ری سمند
بشیراز در منزل آسپاس | بزرگان نمودند او را سپاس
بفرمود شه آنکه از روی قهر | که ویران نمایند باروی شهر
وز آنجا بفرمود فتحعلی | بکرمان زند رایت پردلی
برفت و مسخر نمودش بزور | جدا کرد از تن سر پر غرور
پس از فتح کرمان نشاندند از آن | ز افشاریان والی و حکمران
جهانبانی آنکه پس از آن نبرد | بلیبوسیت با شاه در قصر زرد

سلیمان قاجار را با سپاه — سوی آذرآبادگان راند شاه
شقاقی و افشاری و دنبلی — نهادند از سر غرور و منی
مراغه و خوی نخجوان ایروان — ارومیه و گنجه و شیروان
نمودند پیمان صغیر و کبیر — بحکم سلیمان امیر کبیر
بمهدیقلی قجر شه سپرد — که بر ترکمان آورد دستبرد
سپه راند مهدیقلی تیز تیز — درفش کند در ترکمان رستخیز
نشانید در تکه و کوه کلان — ز قاجاریان حکمرانی کلان
دگر باره لطفعلیخان زند — ز قاین بکرمان سمند او فکند
در آمد بکرمان و با اهل شهر — برون کرد قاجاریان را ز شهر
شد آگه چو از قصه آن دیار — ز غیرت غضبناک شد شهریار
کمر بست سخت از پی انتقام — ز کرمانیان شاه والامقام
روان کرد فتحعلی را ز پیش — سپس از پی او روان گشت خویش



جهانبانی آمد بجیرفت تفت
مسخر نمود و بشهر اندر رفت

پس آنکه سوی شهر بابک بتاخت
سپس سیرجان را مسخر بساخت

شهنشه خود آمد بقلعهٔ مشیز
و غارت نماند اندر آن یک پشیز

چنان گشت با زندیان رزم ساز
که از زندیان زنده نگذاشت باز

وز آنجا بکرمان برانگیخت جنگ
بلطفعلی کرد آهنگ جنگ

جهاندند مرکب بمیدان یلان
یکی رزم با زندیان زد گران

دلیری بسی کرد لطفعلی
ولی هیچ بهره نبرد از یلی

گریزان بشهر اندر آمد درون
سپه کرد و را گرفت از برون

بیکسال تا گرد لشکر نشست
بلطفعلی ره ز اطراف بست

چگویم ز احوال دار الامان
که دار الفتن گشته بود آن زمان

چنان تنگ شد کار بر اهل شهر
که شد شهد در کامشان همچو زهر

فتادند مردم بقحط و غلا
گرفتار صد گونه رنج و بلا

در آخر پس از روزگاری دراز
سپاه محمد شه سرفراز

جهاندند تکبیر نیرو سمند
فکندند بر برج و بارو کمند

بکشتند مردان صغیر و کبیر
زن و دختشان را نمودند اسیر

چنان قتل عامی بکرمان نمود
که شهری گرفتار حرمان نمود

ز بیداد او شهر دارالامان
چو بیت الحزن گشت در آن زمان

شد از قتل و غارت چنان پایمال
که نه اندران مرد ماند و نه مال

شد از بیم لطفعلی بیقرار
بزین اندر آورد خنگ فرار

ز خندق بدانسو جهانید رخش
بکفش تیغ رخشان چو آذرخش

بنیروی بازوی چالشگری
بدر زد از هم صف لشکری

بسی یک تنه خون مردم بریخت
بتک زد و بکشب سوی بم گریخت

سجستانیان با وی آویختند
به پیکار او شورش انگیختند

نخستین نمودند غرانش پی
پس انگاه کردند آهنگ وی

غران
بغین معجمه یا قاف و راء مهمله
مشدده اسم اسبی نامی
لطفعلی خان زند بوده
که از خندق کرمان جسته است

گرفتند ز آتش بپا گاو و پست ... بزخمش نخستند و بستند دست
محمد ولیخان قاجار گرد ... به بم آمد و سوی شاهش ببرد
نخستین بر او شحنه بیداد رفت ... در آخر سرش نیز بر باد رفت
پس آنگاه دارای ایران خدای ... درآمد ز کرمان پی بار جای
وز آنجا روان شد سوی اردبیل ... بقصد براهیم یعنی خلیل
گذشت او ز جسر خدا آفرین ... سوی شوشی آمد بنصرت قرین
گروهی کند آوران سترگ ... ابا مصطفی خان قاجار ترک
بفرمود تا سنگ طالش کند ... بآنان بچاپش سگالش کند
وز آنجا برآمد سوی شیروان ... سپس گشت خود سوی شوشی روان
ز یکسوی او کار طالش بساخت ... دگر سوی خود مرز شوشی بتاخت
شه از شوشی آمد بتفلیس تفت ... همان مصطفی سوی شکی برفت
برآورد از اهل تفلیس دود ... ز صفحه جهان نام گرجی زدود

بسی گرجیان را شکنجه نمود — سپس قصد تسخیر گنجه نمود

ببند اندر آورد زار و نزار — اسیران گرجی هزاران هزار

ز تفلیس و شکی و هم شیروان — خراج آوریدند سویش روان

پس آمد بری شاه پیروز بخت — بسر تاج بنهاد و بر شد بتخت

ورا شاه ایران بخواندند نام — شدش خطبه و سکه هر دو بنام

نشست از بر تخت کیخسروی — جهان کهن یافت از وی نوی

ز نو بست عهد ولایت علی — بنام همایون فتحعلی

براهیم خان صدر اعظم نمود — میان سران اش معظم نمود

پس آنگاه عزم خراسان نمود — خراسانیان را هراسان نمود

نخستین سوی استراباد راند — وز آنجا بجاجرم چون باد راند

سران خبوشانی و سبزوار — شدش چون نشابور پابند و خوار

ز جاجرم آمد خرامان بطوس — بقبر رضا داد از شوق بوس



سپس شهرخ کور رایی گرفت | به اشکنجه بس گوهر از وی گرفت
فرستاد پیکی سوی شه زمان | که مر بلخ را در کف من بمان
پذیرفت شاه زمان گفت وی | سفیری فرستاد سوی شه ری
که من می نسازم ترا کام تلخ | بتو واگذارم بر و بوم بلخ
پس آنگاه از ری بقصد طلیش | سوی رهسپار آن انگیخت جیش
در آن حین مگر شاه ز خفت بخت | که شد کار ایرانی آشفته سخت
همانا زمانی که رفت او بطوس | شد آگاه کترین جهاندار روس
ز تسخیر تفلیس و از قتل عام | هم از آن اسیران بی نام و کام
پی رزم دارای ایران خدای | برانگیخت دریای لشکر ز جای
بپیمود دریا بتسخیر کوه | ز روسی سپهدار دارا شکوه
چو بگرفت داغی و گرجی تمام | بتسخیر دربند کرد اهتمام
درآمد ز دربند سوی مغان | برآمد ز میران ایران فغان

شاه زمان
پسرزاده احمد شاه درانی
پادشاه افغانستان بود
العبد احمد
۶۲



در آن حین شه روسیان کهی | زبخت بلند محمد شهی

زنکلته ناگاه افتاد و مرد | بفرزند اقلیم روسی سپرد

بفرسود پورش که روسی سپاه | درآید ز کرجی سوی تختگاه

ولی شاه ایران درآمد ز طوس | سوی ارمنستان فرو کوفت کوس

سوی شوشی از خشم چون تیر تاخت | برزم امیر جوانشیر تاخت

همانا چو آن شاه والا نهاد | در آدینه بازار را رو نهاد

خود او با سواران شوشی براند | بدانسو پی سخت کوشی براند

پس از فتح آن قلعه چشمش نخفت | در آن قلعه در خاک چهره نهفت

گروهی ز خاصان درگاه شاه | که بودند از بیم بدخواه شاه

ز تهدید شه گشت دلشان دونیم | هراسان فتادند در خوف و بیم

شبی چاکر آنش بهم ساختند | سحرگه بخلوتگهش تاختند

هزار و دو صد یازده بود و بیش | که شد کشته در جامه خواب خویش



در آن سال در خاک بنهفت رو | که شد لفظ تاریخ تاریخ او
بد او یازده سال ایران خدا | همه در سپه رای گیر و دار
بهر حال چون شد محمد شهید | پس از قتل آن شهریار سعید
بزرگان لشکر بهم ریختند | بیکدیگر از کین در آویختند
برهیم کش بد لقب اعتماد | سلیمان که بودش لقب اعتضاد
همراهی دیگر از سروران | سران و بزرگان و کندآوران
نمودند یکی شتابان روان | بسوی ولیعهد روشن روان

سلطنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار البسه الله تعالی حلل النور

ز شیراز فتحعلی سوی ری | روان گشت و بنشست بر تخت کی
همانا چو از قاتلان شهی | بخان شقاقی رسید آگهی
ز دریای نور و هم از تاج ماه | که بود اندر آن حین بازوی شاه
چو بگرفت یکسر ز خیره سران | هوای شهی آمدش سر گران

مقصود صادقخان شقاقی است
دریای نور و تاج ماه دو قطعه
یاقوت بزرگ بوده است
که حین قتل بازوبند شهریار
قاجار آقا محمد خان بوده است
العبد احمد

۱۲

امیر شقاقی ز روی شقاق | برانگیخت جنگ خلاف و نفاق
جهاندار فتحعلی شاه ترک | خدیو جهان شهریار سترگ
سپاهی برانگیخت از ملک ری | درآمد بقزوین بناورد وی
چو شاه جهان کرد آهنگ جنگ | بصادق شد از پیش او کار تنگ
بیک حمله افتاد در اضطراب | گریزان روان شد بسوی سراب
چنان زار شد کارش از کارزار | که شد کشته از لشکرش ده هزار
سوی ری روان شد پس آنگاه شاه | نشست او چو کاوس بر تختگاه
بقانون پیش شه دار اعلام | برآراست جشن جلوس و سلام
باطراف عمال و حکام راند | بهر سو فرامین و احکام راند
ببخشید شکرانهٔ تخت و تاج | در آنسال یک نیمه باج و خراج
پس آنکه جهاندار فتحعلی | بنیروی مردانگی و یلی
درآورد از پا سر سرکشان | ز بدخواه نگذاشت باقی نشان



سپس اند دارای ایران ری / بتبریز زاد و منیه سلماس و خوی

بمرز عراق آمد آنگه بتیر / برزم برادر شه شیرگیر

شد او با برادر بجنگ و جدل / ولی کرد مادر بصلحش بدل

پس آنگاه عباس فرزند خویش / که بود او ز شهزادگان جمله پیش

ولیعهد کرد از ملک زادگان / بدو داد پس آذرآبادگان

سلیمان آبا بیک شد ز اعتماد / که بد دولت شاه را اعتضاد

پس آنگاه فتحعلی شه بطیش / بسوی خراسان بانجیب جیش

که از نیروی قدرت داوری / زبن بر کند تخمه نادری

پس از عرض لشکر بغیر و زگو / روانشد بصد فر و جاه و شکوه

زجاجرم و از اسفراین گذشت / بخان نشابور منصور گشت

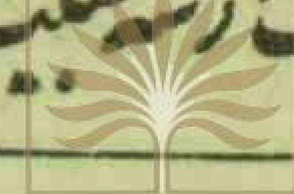
علم زد پس آنگاه در ملک طوس / بنیرو فرو کوفت در طوس کوس

نیایش کنان نا در نادری / امان خواست از شه بحیلتگری

مقصود حسینقلیخان بن حسینقلیخان نیست که چون در کودکی او پدرش کشته شد اسم پدرش را باو دادند و این حسینقلیخان دو مرتبه با فتحعلی شاه بنای زد و خورد نهاد و تا مادرشان زنده بود هر قسم بود میانه فرزندان اصلاح میکرد و پس از مرگ مادر فتحعلی شاه او را کور کرد

العبد احمد

مقصود جعفرخان بیات حاکم نشابور و علیقلیخان پسر اوست



که آورده در گه شاه پیش — بشهزاده پس داد دخت خویش
روانگشت پس شاه پیروز بخت — باهنگ ری تا برآید بتخت
ز سمنان خبوشان و هم دامغان — برآورد از جان دشمن فغان
درآورد پس رخت از آنجا بری — بتخت اندر آمد چو کاوس کی
سپه گرد آنکه ز کین چون دخان — بری و ز حاجی برسیم خان
همه خاندانش ز خرد و درشت — گرفت و ز دو چشمشان کند و کشت
پس از آن سه نوبت دگر شهریار — سپه راند اندر خراسان دیار
در آخر بنیروی جیشی گران — ز میران و گردان و چالشگران
برآورد از نادری دوده دود — ز لوح بقا نام آنان زدود
همانا پس از فتح و تسخیر طوس — بارمن در آمد سپاهی ز روس
که سردار آن سیسیانوف بود — باشپخدر آن شخص معروف بود
پس از فتح تفلیس بر گنجه راند — در آن بوم و بر زآدمی کس نماند



چنان تاخت بر گنجه از قتل عام / که پرداختش از خواص و عوام
سپس راند با لشکر بیکران / بسوی قراباغ و هم ایروان
همه نخجوانی و هم دنبلی / ز جعفرقلی و ز کلبعلی
بروسی سپهبد برآمیختند / بمیران ایران درآویختند
شنید این سخن شاه ایران خدای / برانگیخت دریای لشکر ز جای
روانکرد با شوکت و طنطنه / ولیعهد خود نایب السلطنه
که رزم آورد با سپهبد از روس / برآوا کند گنبد آبنوس
برون زد و بر ری رایتی استوار / ابا سی هزاران پیاده و سوار
شد از ری شتابان سوی ایروان / ولیعهد دارای ایران روان
هم اندر زمان شد سبک ره نورد / سپهدار روسی بعزم نبرد
ولیعهد دارای ایران مدار / مدد از پدر خواست در کیرودار
روانگشت با توپ و تیپ و سوار / بیاری فرزند خود ره سپار

در آخر پس از رزم و پیکارها / برفتند هر یک پی کارها

نه آنرا ظفر شد نه این را شکست / بتفلیس سردار روسی نشست

دگر سال شاه و ولیعهد شاه / بشوشی براندند خیل و سپاه

بدانسو ولیعهد چون سر بتاخت / سبک زد امیر جوانشیر تاخت

ابراهیم میر جوانشیر نیز / مدد خواست از سیسیانوف تیز

سپاهی سوی شیش راندند با پلکنیک / که او را حمایت نمایند نیک

ولیعهد ایران فرو کوفت کوس / درآمد بناورد سرهنگ روس

درآورد در منزل عسکران / بپیکار روسی یکی لشکران

بیک حمله سرهنگ روسی شکست / پس آنگاه آمد بگنجه نشست

ز تبریز کرد اهل گنجه روان / وز آنجا درآمد سوی ایروان

هم اندر زمان لشکری رزم‌زن / بگیلان فرستاد شاه زمن

سوی بادکوبه سپاهی دگر / برانگیخت هم خسرو دادگر

پلکنیک
بضم بای فارسی باصطلاح
اهل اروپا و فرنگان بمعنی
سرهنگ است



ز نشه سیسیانوف چون این بدید / همانا که خشمی در او شد پدید
کند جذب تا قلب شروانیان / در آورد آمیزشی در میان
سوی خویشتن خواند و در زمان / ز شروانیان مصطفی را امان
سپس کرد در بادکوبه بپا ز / در مهر بر والی شهر باز
بظاهر شدش والی از مهر یار / که یار توام هان بیا و بیار
پسر عم والی براهیم هم / زد از مهر اسپهبد روس دم
در آنجمن که اسپهبد ز نوش و نیش / همیخواند هر فرقه را سوی خویش
قضارا یکی روز آورد روی / سوی بادکوبه پی گفتگوی
گهی از در جنگ و گاه آشتی / بوالی همی گفتگو داشتی
که کرد از تفنگی بر همچنان / دل سیسیانوف را پرد جان
چو شد کشته اسپهبد سخت کوش / فتادند هم روسیان در خروش
نهادند رسم نبرد و ستیز / سر خود گرفتند و رفتند تیز

مقصود حسین قلیخان بادکوبه ایست که بیگلربیگی بادکوبه بوده است ۱۲

دگر باره سرداری از ملک روس / بمرز قراباغ بنواخت کوس

ولیعهد دارای ایران مدار / روانشد برزمش پی گیرودار

همانا که در منزل جانشین / زمین تفته گشت و هوا آتشین

بتفتید جوشن بر آهن تن / زبانها بجوشید اندر دهن

دل و دست دو لشکر از کار شد / کسیرا نه پروای پیکار شد

برفتند هریک پی کار خویش / گرفتند هریک ره خویش پیش

در این عهد شد سوی شاه جلیل / سفیران ز پاریس و لندن گسیل

سفیر شهان اروپا ز مهر / بدربار ایران افروخت چهر

دو فرزند خود را سپس شهریار / بافغان و اکرد و رومی دیار

محمد ولی در هری گرد شور / محمد علی راند در شهرزور

پس از رزمها شاه افغان سپاه / ز ملک هری کرده تمکین شاه

محمد علی هم ز سرحد روم / منظم نمود او همه مرز و بوم



سپس راند با شوکت و طنطنه | ولیعهد شه نایب السلطنه
سپاهی سوی ارزن الروم تیز | بدان مرز و بوم آمد آن ستیز
سخن کوته اندر زمانی دراز | ولیعهد ایران شه سرفراز
ز ده سال افزون همی کوفت کوس | گهی سوی روم و گهی سوی روس
گهی بود بر روسیانش ظفر | بر رومی گهی بست راه عبر
سرانجام از روسیان یرملوف | ز رومی محمد امین رؤف
ره صلح با هم نمودند ساز | در عهد و پیمان گشودند باز
همی بود ده سال افزون و بیش | بر این عهد و پیوند بر جای خویش
دگر باره روسی و ایرانیان | کشیدند شمشیر کین از میان
فقیهان نوشتند فتوی جنگ | خود آنکه بمیدان جهاند جنگ
که با روس باید نمودن جهاد | روا کرد روسی ببیس المهاد
هم از شاه ایران شد خواستند | جهاد و غزا را بکین خاستند

ولیعهد

ولیعهد شه نیز با شه روان — سوی گنجه و شکّی و شیروان
همان آصف الدوله الله‌یار — بسرداری جیش شد اختیار
وز آنسو مدد وف سردار روس — بیاورد ایرانیان کوفت کوس
نخستین بلنبرو سوی گنجه تاخت — باشکنجه مر گنجه را رنجه ساخت
سپهدار روس و ولیعهد شاه — کشیدند در گنجه بر هم سپاه
مدد وار تفلیس هم بسکوتیچ — بسوی مددوف کرد او بسیج
سپهدار روسی بیازید دست — بلنبرو ولیعهد شه را شکست
درآمد ولیعهد سوی ارس — که بروی نیارد دارس [?] دسترس
ارس را بپورش محمد سپرد — که روسی نیارد بر آن دستبرد
بگیلان سپه اند و هم انزلی — که بارو پس رزم آورند یلی [?]
بهر نقطه و قلعه استوار — فرستاد توپ و پیاده سوار
درآمد ز خوی پس بجنب نخجوان — ولیعهد شه جانب نخجوان



سپهدار روسی هم از ایروان / سوی نخجوان شد برزمش روان
هم اندر زمان شاه فرخنده پی / درآمد بتبریز از ملک ری
وزانجا درآمد بسوی مرند / که بر روسیان حمله از نو برند
بهر جا بهم تیغها آختند / ز کینه بهم بارها تاختند
سرانجام از ایروان بسکویچ / بتسخیر تبریز کرد او بسیچ
ارستوف گرجی بتبریز راند / ز راه دِزِ گرگر او تیز راند
همان رازن روسی آمد فرود / بایل شقاقی سوی گرمرود
ز هر جانب آورد روسی هجوم / فزون در عدد در اختران و نجوم
ولیعهد دارای ایران مدار / بتبریز آمد در آن گیر و دار
ز هر سو برانگیخت پیک و پیام / که باید مگر کین بصلح التیام
سران و بزرگان شدند انجمن / ز ایرانی و روسیان رای زن
نمودند در ترکمان چای جای / سخن هر کس از هر دری برگشای

رازن اسم یکی از اعیان روسی است ۶

در آخر برین شد سخنها تمام | که در صلح روسی کنند اهتمام
گشادند ابواب صلح و سرور | که ایران بهر روس پرداده کرور
چو بنشست آشوب ایران و روس | یکی فتنه برخاست در ملک طوس
روانگشت احمد علی میرزا | بفتنه گران داد نظم و جزا
دو فرزند شه حشمت و هم حسام | کشیدند تیغ خلاف از نیام
بکید یکدیگر از کین درآویختند | بکرمانشهان فتنه انگیختند
روان شد سپهدار شاه جهان | بسوی بروجرد و کرمانشهان
مران دو برادر بداد آشتی | همانسان که شه در نظر داشتی
بکرمان و یزد اندران روزگار | همانا که شد فتنه آشکار
ولیعهد شه نایب السلطنه | روانگشت با شوکت و طنطنه
سوی یزد و کرمان پی انتظام | کشید او ز گردنکشان انتقام
پس آنکه ولیعهد فرخنده پی | بسوی پدر راند در ملک ری

مقصود غلام حسینخان سپهدار است



وزآنجا بنظم خراسان بتاخت ‌‌ — سران خراسان هراسان بتاخت
پس آنگه بفتح خبوشان آمد — عدو را بملک خموشان آمد
وزآنجا عنان را سوی جام تاخت — همه کار نظمش سرانجام یافت
بفیروزی و فتح پس شادکام — بصوب سرخس پس آمد از ملک جام
چنان تاخت بر ترکمانان بقهر — که در کامشان گرد شکر چو زهر
اسیران ایرانی آزاد کرد — رهانیدشان از غم و شاد کرد
بهر کشوری نصب والی نمود — ز گردنکشان ملک خالی نمود
پس از نظم آنگه نشاند اندر آن — محمد حسین پور خود حکمران
پس آمد سوی شه دو روزی بماند — دوباره بسوی خراسان براند
که زآنجا در آید بسوی هری — در افغان زند نوبت قاهری
محمد حسین پور او از نخست — بسوی هری شد بعزم درست
خود او ماند در طوس با سپاه — پس از وی رود در هری رزمخواه

همانا

همانا ولیعهد در ملک طوس / بخاک اندرون رفت با صد فسوس

بجا ماند فرزند از او یادگار / چهل و هفت در عرصهٔ روزگار

پدر چون خبر شد ز مرگ پسر / تو گوئی برون رفت هوشش ز سر

شر سنگ وی از طاق ایوان گذشت / خروشش ز ایوان کیوان گذشت

پس از سوک فتحعلی شاه راد / پسرزادگان را تسلی بداد

بویژه محمد که بود او کیا / بنیکی بپرورد او را نیا

نمودش ز شهزادگان اختیار / ولیعهد خواندش شه بختیار

بدو داد آن شاه آزادگان / خراسان و هم آذرآبادگان

روانگشت پس شهریار جهان / پی نظم در کشور اصفهان

چو در منزل هفت دست آرمید / چو مرغ از قفس روحش از تن پرید

سی و هشت سال آگهی بیچگاه / نشست آن شهنشاه بر تختگاه

هزار و دو صد بود و پنجاه سال / که فتحعلی شاه کرد ارتحال



بجا ماند از آن شاه آزادگان
ز صلبش صد و یک ز شهزادگان

سلطنت محمد شاه بن ولیعهد عباس میرزا بن فتحعلی شاه قاجار

محمد شه آنکه بروشندلی
برآمد براورنگ فتحعلی

پسرزاده شاه فیروز بخت
بجای نیا شد خداوند تخت

درآمد ز تبریز در ملک ری
بطهران نشست از بر تخت کی

تمامی اعمام و اخوان او
نهادند گردن بفرمان او

مگر چند تن را که گردادکسل
بزندان و زنجیر در اردبیل

جهانگیر و خسرو بخواری فکند
جهان بین هر دو برادر بکند

علی شه که بد ظل سلطان شام
که خواندند عادل شه او را امام

دو روزی سپر برد کبر و فر
محمد براو بست راه مفر

بحسرت همی دست بر سر زنان
پناهی شد آخر بسوی زنان

بنجشید او را شه جرم پوش
نشد در مکافات و سخت کوش



مقصود جهانگیر میرزا و خسرو میرزا است

سپاهی روان کرد پس زمرزبن — بشیر از سوی حسین و حسن
در آورد دارای پیروزمند — بری هر دو عم خود آنگه به بند
بایران فرستاد در هر کران — بهر کشوری والی و حکمران
کشید آنگهی شاه والا مقام — ز دستور قایم مقام انتقام
هم آقاسی ایروانی نهاد — روان با پدر بست صدارت نهاد
پس آنگه بزرگان بخواند و بخواست — یکی بزم شاهانه آراست راست
ولیعهدی خویش را شاد داد — بفرزند خود ناصرالدین براد
پس آنگه بتنبیه گرگان بتاخت — چو شیری که تازد بگرگان بتاخت
بشهکوه راند او فروز گروه — بصد حشمت و فر و جاه و شکوه
بسمنان و بسطام و هم کالپوش — در آورد افواج دریا خروش
ره ترکمانان گرگان گرفت — وز آنان نوا و گروگان گرفت
شد از نظم آن صفحه چون فارغ — در آمد ز گرگان سوی دامغان

مقصود حسینعلی میرزا فرمان فرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه برادر او پسران فتحعلی شاه است
۱۲



وز آنجا در آمد باقلیم ری — بنیرو نشست از بر تخت کی

برافراشت پس رایت قاهری — جهان جو بتسخیر ملک هری

زسمنان و بسطام زد سموار — علم در مزینان و هم سبزوار

زجام آصف الدوله پس شد رئیس — که با جیش راند سوی بادغیس

شه آمد سوی غوریان با سپاه — ز روی جلالت غوریان شد تباه

وز آنجا بسوی هری آید جلیش — بگرد هری بر نشست او بطیش

در او بخت پس خسرو کامران — ابا حکمران هری کامران

بر آورد سر کوهها استوار — بسر کوهها توپ کرد او سوار

چو نزدیک آن گشت کرگاهری — مسخر کند شه حصار هری

در آن حین دو مانع بر آمد بپیش — که فتح هری ماند بر جای خویش

یکی اختلافات اسپهبدان — دوم را سفیران انگلند بدان

بناچار فرمود شه فسخ عزم — نه تدبیر افغان و پیکار و رزم

درآمد پس از روزگار دراز ... بری از زهری و ز شیر فراز

پس آنکه ز ری شهریار جهان ... برانگیخت توسن سوی اصفهان

پس از نظم آن صفحه باز دگر ... بری اندر آمد شه دادگر

شد آنکه ز میر سماعیلیان ... یکی فتنه در شهر بابک عیان

عطاء اللهی انجو دیار ساخت ... پس آنکه به تسخیر کرمان شتاخت

سپاهی بحکم حبیب اللهی ... درآمد بکرمان بامر شهی

چنان بر سماعیلیان تاخت تیز ... که محصورشان کرد اندر ریز

امیر سماعیلی آمد به بم ... بریکان درآمد ز بم نیز هم

روانشد سویش میر فضلعلی ... هزیمت نمودش بزور یلی

گریزان روانشد سوی قندهار ... بهندوستان بد پس زینهار

شد از فتنهٔ بختیاری گروه ... همانا در انجمن جهانی ستوه

سر بختیاری محمد تقی ... که بود او دلیری شریر و شقی

معصود

آقاخان محلاتی است که در

خاک کرمان و یزد از شهر بابک

و سیرجان اسباب اغتشاش

شد و سرکشی کرد

۱۴





همی از پی تاجر و کاروان — بتاراج گشتی بهر جا روان
بپیوسته با او گروهی سوار — کمر بسته بر رهزنی استوار
روان شد پی او منوچهرخان — که روزش کند تیره همچون دخان
منوچهرخان چون پی او گرفت — تقی هم بهر سو تک و پو گرفت
ز شوشتر بسوی فلاحی براند — منوچهر در آن نواحی براند
محمد تقی را بامیان نخواند — بسوی خود بپیوند و پیمان نخواند
نپذرفت و سوی بنی کعب تاخت — بشیخ بنی کعب سامر بساخت
شبیخون بجیش منوچهر زد — ز کین تیشه بر ریشهٔ مهر زد
منوچهر چوپان هژبر بر — بر او تاخت با لشکری شیرگیر
محمد تقیخان ببند اوفتاد — منوچهر را در کمند اوفتاد
سپس تاخت بر شیخ سامر نفر — بر او از ظفر بست راه مفر
چو شد بسته راه و نماندش قرار — سوی نجد راند از ره اضطرار

ولیکن بنازم بگفتار خویش / که از من کسان جمله پیش اندو بیش

بنازم که فرمان سالاری است / که در پیکر آن چو جان ساری است

بدربار سالار تا بنده ام / چو خورشید رخشنده تابنده ام

در این نامه از رازهای نهان / از آنها که نشنیده گوش جهان

نگفتم ز بسیار جز اندکی / نسفتم گهر از هزاران یکی

اگر جستمی سامعی تیزهوش / ویا رازدانی حقیقت نیوش

سخنهای ناگفتنی گفتمی / گهرهای ناسفتنی سفتمی

بر افکندمی پرده از کارها / پراکندمی درج اسرارها

مرا سینه چون درج پر گوهر است / تهی از عرض مملو از جوهر است

زمان را چو گوش نیوشنده نیست / زبان را نوای خروشنده نیست

که شور می از مغز نوشنده است / نواهای ارگ از نیوشنده است



قد تم الکتاب بعون الملک الوهاب

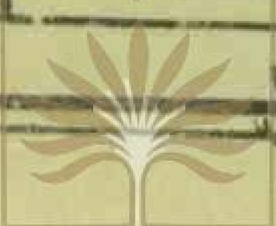


من کلام جناب مستطاب قدوة المحققین میرزا آقای آسوده در تمجید سالار نامه

چو فرزانه فرمان فرمای راد / که چرخش ز فر و مهی داده داد
فلک رتبه شهزاده عبد الحسین / که شخص هنر را بود نور عین
بشیراز هنگام فرماندهی / چنان چون نیاکان بفر و بهی
همی ساز مردانگی ساز کرد / پس آنگه در معدلت باز کرد
بشیخ احمد آن بخرد پاک رای / که در مرز دانش چنین بست پای
یکی داد فرمان که عنوان کند / یکی نامه نغز دیوان کند
چو سالار نامه بفرمان او / بپذرفت انجام از احسان او
بطبعش یکی داد فرمان دگر / بتصویب سرهنگ والا گهر
حسین خان فرخنده آیین حسین / گزو شد مر این نامه پر زیب و زین
هم از شه مؤید در این نامه کار / بسی سعی مردانه شد آشکار
کنون طبع این نامه انجام یافت / چو از سعی او داد و دین نام یافت
امید اینکه در گردش مهر و ماه / شود طبع این نامه مطبوع شاه

وله ایضاً — بسم الله خیر الاسماء — در تاریخ فرماید

بسالی که سالار لشکر ز ری — سوی کشور پارس ره کرد طی
بفرمان شاهنشه راستین — خداوند اورنگ و تاج و نگین
فلک رتبه سلطان مظفر که داد — جهان را نو آئین ز آیین داد
چو بنشست با فره فرهی — در این مرز بر تخت فرماندهی
نخستین در معدلت باز کرد — سپس ساز داد و دهش ساز کرد
بآئین دادش فری گفت مهر — که در دادخواهی بفرخنده چهر
چو فرش ز خورشید و مه بود بیش — ز خورشید و مه پایگه برد پیش
بآئین شاهان گردن فراز — در اینمرز رزش آمد بهی ساز ساز
بدانگه که بر مسند جم نشست — بفرمان گزاری کمر تنگ بست
توگفتی که بنشسته دارا بآیین — ویا آفریدون بپازمی گزین
بگاه نیا باهی فر و جاه — چنان چونکه زو فره افزوده گاه



چو آسایش خلق درخواست کرد ‌ ‌ همه تیرگی ملک را از آتیکرد

بآسایش این مرز را یارد ید ‌ ‌ پدید آنچه بودش سزاوار دید

یکی روزش از گیتی آمد پدید ‌ ‌ بهی ساز شاهان فرخ نژاد

بخود گفت آنه که در روزگار ‌ ‌ نهد مرد نام نکو یادگار

چه جاوید باید همه نام نیک ‌ ‌ ز فرزانه مردان بفرجام نیک

نکوتر که در نامهٔ بس شگرف ‌ ‌ که از مایه ماند بدریای ژرف

چو آن خسروی نامهٔ باستان ‌ ‌ که فردوسیش هشت در داستان

شهانرا ز نو زنده سازیم نام ‌ ‌ وزین ره ز دوران برآریم کام

بدانشوری کش همره بدی ‌ ‌ ز هر مایه آرایش آگه بدی

همین شیخ احمد که فرخنده کیش ‌ ‌ همیگوید او را ز یزدان فر بیش

حکیمی که خوانند کرمانیش ‌ ‌ بزرگان دانند یزدانیش

یکی داد فرمان که چون راستان ‌ ‌ ز سالار نامه کهن داستان

که سالار



که سالار ایمان کند یاریش   بدان نامهٔ نغز سالاریش
مر آنها که دل بخرد و تند هوش   چو آمد ز شهنشه و فرمان نیوش
بیاری لطف جهان آفرین   که بگزیدش از بهر کاری چنین
بساعت نو آیین سخن ساز کرد   مر این خسروی نامه آغاز کرد
شهان عجم را یکایک ستود   بدانسان که هر یک سزاوار بود
دگر داستان خوان ز سالار شد   که آیین سالاریش یار شد
سراسر چو این نامه انجام داد   ورا نام سالار نامه نهاد
در این سبک چون این سخن نغز گفت   چو گفتش سخندان که با مغز هفت
بتاریخش آسوده گفت از نام   شد این سبک سالار نامه تمام ١٣١٦
یکی پس برون رفت و گفتا بکام   شهان از سپالار شد زنده نام ١٣١٦
تو هم گو چو سپاس غزمی بر بود   سپالار نامه سخن دُر بود ١٣١٦

تمت بالخیر والسعاده فی سنه ١٣١٦

مظفرالدین شاه قاجار



